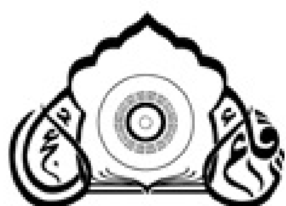


مرکز تحقیقات رایانه‌ای

قائمیه

اصفهان



السلام علیک یا صاحب الزمان

سیف الواعظین و الذاکرین

تاریخ تفصیلی جنگهای
جمل، صفین و نهروان



بسم الله الرحمن الرحیم

سیف الواعظین و الذاکرین: تاریخ تفصیلی جنگهای جمل، صفین، نهروان ... سه‌گانه

نویسنده:

مهدی احمدی

ناشر چاپی:

نصایح

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

سیف الواعظین والذاکرین: تاریخ تفصیلی جنگهای جمل، صفین، نهروان ... سه‌گانه

مشخصات کتاب

سرشناسه: احمدی، مهدی، ۱۳۳۹ -، اقتباس کننده

عنوان و نام پدیدآور: سیف‌الواعظین والذاکرین: تاریخ تفصیلی جنگهای جمل، صفین، نهروان ... سه گانه/ تالیف محمدحسن‌ابن‌محمدابراهیم الیزدی؛ تحقیق و نگارش مهدی احمدی.

مشخصات نشر: قم: نصایح، ۱۳۷۹.

مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.

شابک: ۱۰۰۰۰ریال۳-۰۳-۶۳۷۷-۹۶۴:

یادداشت: کتابنامه: ص. ۳۵۲.

موضوع: علی‌بن ابی‌طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق -- .جنگ‌ها

موضوع: علی‌بن ابی‌طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق -- .کرامت‌ها

موضوع: مارقین

موضوع: ناکثین

موضوع: قاسطین

شناسه افزوده: اردکانی یزدی، محمد حسن بن محمد ابراهیم، - ۱۳۱۵ق.

رده بندی کنگره: BP۳۷/۹/الف۳س۹

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۱

شماره کتابشناسی ملی: م۸۵۸۹-۸۰

بیعت مهاجرین و انصار با حضرت علی

اشاره

ابن اثیر که از علمای اهل سنّت محسوب می‌شود وقایع بعد از قتل عثمان خلیفه سوم را اینگونه روایت نموده است: بعد از قتل عثمان، جمعیت کثیری از مهاجر و انصار که طلحه و زبیر هم حضور داشتند به خدمت امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب (ع) شرفیات شدند و خدمت امام عرضه داشتند که بعد از قتل عثمان مردم نیاز مبرم و ضروری به امام دارند و اکنون بر شماست که امامت امّت را بپذیرید. حضرت در جواب فرمودند مرا احتیاجی و رغبتی به این امر نیست و هر که شما به امامت او راضی می‌شوید من هم راضی می‌شوم، جمعیّت جملگی گفتند ما به غیر شما راضی نمی‌شویم و دیگران را اختیار نخواهیم کرد

اِنّا لا نَعْلَمُ اَحَدا اَحَقَّ بِهِ مِنْکَ

ما کسی را غیر از تو به این امر سزاوار نمی‌دانیم زیرا شما اولین کسی هستید که اسلام آوردید و از جهت خویشاوندی هم بیشتر از همه به پیامبر اسلام (ص) نزدیکترید.

حضرت فرمود: مرا امام خویش قرار ندهید. جمعیّت حاضر قسم یاد کردند که به خداوند عالم که به غیر از این که با تو بیعت کنیم به چیز دیگری راضی نخواهیم شد

نُنْشِدُکَ اللّهُ ما نَحْنُ اَلاسْلامَ الفِتْنَةَ اَلا تَخافُ اللّهَ

ترا بـه خـدا قسـم می‌دهیم که قبـول کنی، آیـا بی کسـی مـا را و بی صـاحبی اسـلام را نمی‌بینی و فتنه و فسـاد را مشاهـده نمی کنی؟ حضـرت در مقابل اصـرار بی حدّ و حصر جمعیت حاضر فرمود: حال که چنین است همگی به مسجد می‌رویم و بیعت نمودن پنهانی را دوست ندارم بلکه باید در حضور همه مردم صورت پذیرد. این گفتگو در خانه آن حضـرت صورت گرفت و بعضی گفته اند در باغ جناب عمرو بن مبذول اتّفاق افتاد.

[صفحه ۲۰]

سپس حضـرت به مسـجد تشـریف آوردند در حالتی که ازاری و پیراهنی از خز پوشـیده بودند و نعلین خود را در دست داشتند و بر کمان تکیه فرموده بودند که این واقعه در روز جمعه بود و مردم در مسجد جمع شدند و آن حضرت وارد مسجد شدند و بالای منبر قرار گرفتند. ابن ابی الحدید در شـرح نهج البلاغه از ابو جعفر السّکونی روایت کرده است که در آن روز جمعی مثل رقاعهٔ بن رافع مالـک بن عجلان، ابو ایّوب انصاری و عمّار یاسـر از بین جمعیّت قیام کردنـد و علی (ع) را سـزاوار این امر مهم دانسـتند و فضائل و منـاقب و جهاد و خویشاونـدی آن حضـرت با پیامبر اسـلام (ص) را عنوان نمودنـد و مردم با آنان هم صـدا شدنـد و هر یک از آنها خطبه ای در فضائل آن حضـرت خواندند و حضـرت را بر (ع) بیعت نمود طلحه بود. یکی از حضّار به نام حبیب وقتی این صـحنه را مشاهده کرد گفت: ژ

اِنّا للّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون

اوّلین کسی که ابتدا نمود با دست شَل بیعت کرد. چون دست طلحه شَل بود، حبیب گفتاین امر به اتمام نخواهد رسید. بعد از طلحه، زبیر بیعت نمود و بعد از آن دیگران یکی پس از دیگری بیعت نمودند و چون سعد بن ابی وقّاص پدر عمر سعد را آوردند حضرت فرمود:

بایِعْ قالَ لا حَتّی یُبایِعَ النّاسُ وَ اللّهِ ما عَلَیْکَ مِنّی بَاءسٌ

امام (ع) فرمود بیعت کن، سعد گفت بیعت نمی کنم تا تمام مردم بیعت کنند و به خدا قسم که من برای شما مشکلی درست نخواهم کرد، حضرت فرمود دست از او بردارید و رهایش سازید. سپس عبداللّه بن عمر را آوردند تا بیعت کند او هم مهلت طلبید تا آن که مردم بیعت کنند فرمود: ضامنی را معرّفی کن گفت

[صفحه ۲۱]

کسـی را نمی‌بینم که ضامن من شود، مالک اشتر گفت: یا امیرالمؤمنین دَعْنی اَضْـرِبُ عُنُقَه مرا اجازه ده تا گردن او را بزنم حضـرت فرمود او را رها کنید من خودم ضامن او می‌شوم.

همه جمعیّت مهاجر و انصار با آن برگزیده پروردگار بیعت کردند مگر چند نفر که از آن جمله یکی حسان ثابت شاعر بود و کعب بن مالـک و مسـلمهٔ بن مخلّـد و ابو سـعید خـدری و نعمان بن بشـیر و زیـد بن ثابت و سه نفر دیگر و این گروه از پیروان و دوسـتان عثمان بودنـد. نعمان را که در روز قتل عثمان جدا شده با آن پیراهنی که عثمان در آن کشـته شده برداشت و به شام نزدیک معاویه رفت و معـاویه آن پیراهن و انگشت را در جـایی آویخت و چون چشـمان اهـل شـام به آن می‌افتـاد غیظ اهل شام و خشم آنان زیاد می‌شد.

فردای آن روز بیعت که شـنبه نوزدهم ماه ذی الحجّهٔ الحرام بود، حضـرت وارد مسـجد شـد و روی منبر قرار گرفت و حمـد و ثنای الهی را به جا آوردند و صـلوات بر پیامبر فرسـتادند و مواعظ و نصایح بسـیار فرمودند بعد از آن که به چپ و راست جمعیّت ملتفت شدند فرمودند: مبادا آن گروهی که در دنیا فرو رفته اند و ضـیاع و عقار برای خود تحصیل نموده و نهرها جاری نموده اند و قصرها برای خود ساخته اند چون من ایشان را منع نمایم و برگردانم بر حقوق خود برای ایشان عار باشد و بگویند پسر ابوطالب ما را از حق

خود محروم کرد. و بدانیـد ای گروه مردم که مهـاجران و انصار را بر دیگران برتری و زیادتی نیست به سـبب آن که رسول خـدا را زیارت نموده اند مگر آن که ثواب ایشان نزد خدا عظیم تر و اجرشان در آخرت کامل تر است.

فَاَنْتُمْ عِبادُ اللّهِ تُقَسِّمُ بَیْنَکُمْ بِالسَّوِیَّهِٔ لا فَضْلَ فیهِ لِاَحَدٍ وَ لِلْمُتَّقینَ

[صفحه ۲۲]

عِنْدَاللّهِ غَدا اَحْسَنُ الْجَزاءِ وَ اَفْضَلُ الثَّوابِ

یعنی همه شـماها بندگان خدائید و مال، مال خداست باید بطور مساوی در میان شما تقسیم شود و کسی را بر دیگری زیادتی نباشد بلی برای پرهیزگاران در روز قیامت نزد خداونـد ثواب نیکو و اجر جزیل خواهد بود و خداوند دنیا را جزای متّقیان قرار نداده است و آنچه نزد خـداست برای نیکوکاران بهتر است پس فرمودنـد چون فردا شود به نزد ما بیائید برای آن که مالی نزد ما موجود است تا در میان شـما تقسیم نمایم و هیچکس تخلّف ننمایـد خواه عرب باشد یا عجم، خواه از کسانی باشد که عطا به او می‌رسیده است و خـواه نباشـد و خـواه آزاد و مسـلمان باشـد سـپس فرمـود: این سـخن را می گویم و از خداونـد برای خود و برای شـما طلب آمرزش می کنم و از منبر فرود آمد.

ابو جعفر میگوید این اول کلامی بود از آن حضـرت که گروهی منکر آن شدند و موجب کینه ایشان گردید و چون روز دیگر شـد مردم نزد آن حضـرت جمع شدند تا هر یک سـهم خویش را از بیت المال بگیرد سـپس علی (ع) به عبداللّه بن ابی رافع که نویسنده آن حضـرت بود فرمود: اول از مهاجران شروع کن و ایشان را بخوان و به هر نفر که حاضرند سه دینار عطا کن و بعد از آن به انصار بده مثل آنچه به مهاجران دادی و با جمیع مردم که حاضرند همین نحو عمل کن خواه سفید و خواه سیاه، به هر یک سه دینار برسان سپس سهل بن حنیف به عرض حضرت رسانید که

«هذا غُلامی یا اَمیرَ المُؤ منین بِالْاَمْسِ وَ قَدْ اَعْتَقْتُهُ الْیَوْم فَقالَ نُعْطیهِ کَما نُعْطیکَ»

یعنی یا علی این شـخص حاضـر غلام من بود و من او را امروز آزاد کردم حضرت فرمود: به او عطا خواهیم فرمود مثل آنچه بتو عطا می‌نمائیم و بهریک سه دینار عطا نمود و کسی را بر دیگری زیادتی نبخشید.

اما طلحه و زبیر و عبداللّه بن عمر بن الخطّاب و سعد بن عاص برادر عمرو

[صفحه ۲۳]

بن عاص و عبـداللّه بن زبیر و مروان الحکم و چند نفر دیگر از قریش و غیر قریش به آن تقسیم حاضـر نشدند و عبداللّه بن ابی رافع که کاتب حضـرت بود از عبـداللّه بن زبیر شـنید که با پدر خود و مروان و طلحه و سـعد می گفت که هیچ می‌دانید که دیروز غرض علیّ ابن ابی طالب چه بود؟

سعـد بن العـاص به زیـدبن ثـابت توجه نمود و گفت غرض او کنایه به ما بود پس ابن ابی رافع به پسـر زبیر گفت که حق سـبحانه و تعالی می‌فرماید:

وَ لکِنَّ اَکْثَرَهُمْ لِلْحَقِّ کارِهُونَ

یعنی ولی اکثر مردم از اجرای حق و عدالت کراهت دارند. سـپس به نزد امیرالمؤمنین آمد و آنچه از آن منافقین شنیده بود به عرض آن حضرت رسانید حضرت هم فرمود: خدا بکشد اولاد عاص را.

راوی می گویـد صبح روز بعد طلحه و زبیر بر امیرالمؤمنین وارد شدند بعد از آن مروان و سـعد و عبداللّه زبیر آمدند و سـپس طائفه ای از قریش آمدند و ساعتی به طریق سرگوشی با هم سخن گفتند.

پس ولیـد بن عقبه پیش آمـد و گفت یا اباالحسن به درستی که تو افرادی از خویشان ما را کشـته ای چنانچه پـدر مرا در روز بـدر با دست بسته کشتی و دیروز برادر مرا ذلیل گردانیدی و پدر سعد را در روز بدر در جنگ کشتی که اولاد قریش بود.

و مـا در میـان اولاـد عبـد مناف از برادران تو محسوب می‌شویم و ما با تو بیعت کردیم که آنچه در زمان عثمان به ما می‌رسـید الا ن هم بمـا برسانی و از آن کم نکنی و کشـندگان عثمان را بکشـی و اگر آنچه را که گفتیم انجام نـدهی تو را ترک خواهیم کرد و به جانب شام خواهیم رفت حضرت فرمودند: جواب بشنو اما آنچه گفتی که خویشان شما را کشتم چنین نیست بلکه خدا آنان را کشته است امـا آنچه گفتی که من اموال شـما را کم کرده ام بر من جایز نیست که چیزی از حقّ خـدا را بر شـما یا بر غیر شـما قرار دهم و کم یا زیاد نمایم و اما کشتن کشندگان عثمان

[صفحه ۲۴]

هرگـاه بر من لاـزم بود که ایشان را بکشم دیروز کشـته بودم پس ولیـد نزد اصـحاب خود آمـد و آنچه شـنیده بود به ایشان گفت و بااظهار عداوت و افشاء نمودن مخالفت خود از یکدیگر جدا شدند.

سپس عمار و ابو ایّوب و سـهل با گروهی دیگر به نزد امیرالمؤمنین آمدند و از مخالفت آن جماعت شکایت کردند و عرض کردند به سـبب مخالفت آنان همین است که ایشان راضی نیستند که مال در میان مسلمانان به طور مساوی تقسیم شود و چون شما در میان ایشان و عجم مساوات قائل شده ای با یکدیگر مشورت نمودند و اظهار طلب خون عثمان کردند.

پس به هر نحو مصـلحت می‌دانید عمل نمایید. حضـرت از خانه بیرون آمدند و داخل مسجد شدند در حالی که جامه ازار پوشیده و بر روی دوش انـداخته و شمشـیری حمایل کرده و بر کمان تکیه داده بود بر منبر قرار گرفت و خطبه ای در کمال بلاغت و فصاحت بیان فرمودند که مشـتمل بر حمد و ثنای الهی و درود بر حضـرت رسالت (ص) بود سـپس فرمود: حق سـبحانه و تعالی می‌فرماید: یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ وَ اُنْثی وَ جَعَلْناکُمْ شُـعُوبا وَ قَبائِلَ لِتَعارَفُوا اِنَّ اَکْرَمَکُمْ اَتْیکُم یعنی ای گروه مردم ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و شـما را به صورت شـعبه‌ها و قبایل قرار دادیم تا شناخته شوید و گرامی ترین شما در نزد خدا کسی است که تقوای او زیادتر باشد سپس آن حضرت به آواز بلند فریاد کرد و فرمود: اَطیعُوا اللّهَ وَ اَطیعُوا الرَّسُولَ فَاِنْ تَوَلَّیْتُمْ فَاِنَّ اللّهَ لا یُحِبُّ الْکافرینَ یعنی اطاعت کنیـد خـدا را و اطاعت کنیـد رسول خدا و اگر از ایشان رو بگردانید خدا کافران را دوست نمی‌دارد. سـپس فرمود: ای گروه مهاجر و انصار آیا بر خـدا و رسول منّت می گذارید به خاطر آن که اسـلام آوردید بلکه خدا بر شـما منّت دارد که شـما را به ایمان هدایت نموده است اگر صادق باشید سپس فرمود:

[صفحه ۲۵]

منم ابوالحسن و عادت آن حضرت چنین بود که چون به غضب می‌آمد این عبارت را می‌فرمود و سپس فرمود: این دنیا که تمام شما آرزوی آن را دارید و به آن رغبت می‌نمائید و آن، گاهی شماها را به غضب می‌آورد و گاهی راضی می گرداند. دنیا، منزل و خانه شما نیست که برای آن خلق شـده باشـید پس بایـد شـما را فریب ندهـد و از آن دوری نمائیـد و طلب کنید زیادتی نعمت خدا را بر خود به واسطه صبر کردن بر طاعت خداوند.

ای گروه مردم این مال و غنیمت که در میان است کسی را در آن بر دیگری زیادتی نیست و خداوند آن را تقسیم نموده است و آن مال خدا است و شما بندگان خدائید که قبول اسلام کرده اید و آن کتاب خدا است که ما به آن اقرار داریم و آن مُسلّم داشته ایم و عهـد پیغمبر(ص) در میـان مـا است پس هر که به آن راضـی نیست به هر کجـا که خواهـد برود زیرا کسـی که به طاعت خـدا عمل می‌نماید و به حکم خدا حکم می کند از بی کسی وحشتی ندارد.

بعـد از پایین آمدن از منبر، عمّار یاسـر و عبدبن جبل قرشـی را به نزد طلحه و زبیر فرسـتاد و ایشان را طلبید و در آن وقت در گوشـه مسـجد نشسته بودند که به نزد آن حضرت آمدند و در مقابل آن حضرت نشستند سپس حضرت به ایشان فرمود: شما را به خدا قسم می‌دهم که آیا شـما با اختیار خود با من بیعت نکردیـد و به نزد من نیامدیـد و مرا بر آن نداشتید و من از آن کراهت داشـتم؟ گفتند بلی چنین بود.

حضرت فرمود شما مگر با خواهش خود با من بیعت نکردید و با من عهد ننمودید؟ بلی. فرمود: حال چه چیز شما را به این امور واداشته است؟

گفتند: ما با تو بیعت نمودیم به شرط آن که در امور حکم نفرمایی مگر به مشورت ما و در جمیع امور با ما مشورت نمایی و ما را بر دیگران برتری هست که تو خود آن را می‌دانی و حال اموات را قسمت می کنی و امر را جاری می‌سازی

[صفحه ۲۶]

و حکم می‌فرمایی در حالی که با ما مشورت نمی کنی و ما از آن خبر نداریم.

سپس حضرت فرمودند: اندکی اظهار کراهت نمودید و هنوز امید به شما بسیار است پس من از خدا برای شما استغفار می کنم، حال به من بگوئید آیا من شما را از حقّی که برای شما واجب بوده است منع نمودم و بر شما ظلم کرده ام؟ گفتند: معاذالله.

فرمود: آیا حکمی کرده ام درباره یکی از مسلمانان که خلاف واقع باشد یا حق مسلمانی را باطل نموده ام؟ گفتند: معاذاللّه که چنین کرده باشی. فرمود: پس شما چه چیز از امور را کراهت دارید که می‌خواهید مخالفت نمائید؟ گفتند همین را کراهت داریم که تو مخالفت عمربن الخطّاب نمودی در تقسیم کردن اموال و حق ما را به دیگران دادی و کسانی که با مساوی نیستند میان ما و ایشان مساوات نمودی. و چنین بود احوال سیّد الشّهداء در روز عاشوراء و شبیه به این قول است اقوال آن بزرگوار در عرصه کربلا در هنگامی که با اشقیا اتمام حجّت می‌نمود.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

سیّد بن طاوس و دیگران با اندک تفاوتی ذکر کرده اند که خامس آل عبا در وقتی که بر اسب سوار شدند و به میان میدان آمدند و با صدای بلند فرمودند:

«یا اَهْلَ الْکُوفَةِ اُنْشِدُکُمْ بِاللّهِ هَلْ تَعْرِفُونی» شما را به خدا قسم می‌دهم ای اهل کوفه آیا مرا می‌شناسید؟

«قالُوا نَعَمْ اَنْتَ حُسینُ بْنِ عَلِیٍّ اَبی طالِبٍ وَجَدُّکَ رَسُولُ اللّهِ» گفتند: بلی تو حسین بن علی می‌باشی و جدّ تو رسول خدا است فرمود شما را به خدا قسم می‌دهم که آیا می‌دانید این شمشیر پیغمبر خدا است که من او را حمایل کرده ام؟ گفتند: بلی. فرمود شما را به خدا قسم می‌دهم آیا می‌دانید که این عمامه رسول خدا است که بر سر دارم؟ گفتند: بلی. فرمود: شما را به خدا قسم می‌دهم که آیا می‌دانید که پیغمبر خدا بمن و برادرم فرمود: «اَنْتُما سَیِّدا شَبابِ اَهْلِ الْجَنَّةِ»

[صفحه ۲۷]

قالُوا: «نعمْ» یعنی شما سروران جوانان بهشت، هستید، گفتند: آری، می‌دانیم فرمود: آیا کسی را کشته ام یا حرامی را حلال یا حلالی را حرام کرده ام یا سنّتی را بدعت و یا بدعتی را سنّت نموده ام؟ گفتند: معاذاللّه.

فرمود: «فَبِمَ تَسْتَحِلُّونَ دَمی» پس چرا خون مرا حلال می‌دانید؟ گفتند: آنچه گفتی همه را می‌دانیم لکن دست از تو بر نمی‌داریم تا ترا بکشیم.

از سید السّاجدین روایت شده است که چون پدر بزرگوارم این خطبه را می‌خواند و جواب آن قوم شقاوت مآب را شنیده از پس خیمه دیدم که پدرم به سوی خیمه‌ها می‌آمد و اشک از دیده های مبارکش بی اختیار می‌ریخت چون به درِ خیمه رسید عمّه ام زینب از خیمه بیرون آمد مضطرب و با حسرت و دامن بر زمین کشان، زیرا که شنیده بود سخن پدرم و جواب قوم ظالم را و طاقت او طاق شده بود و صبرش لبریز گردیده بود.

آیا کسی هست که بشنود و صبرش فانی نگردد؟

«فَقالَتْ یا اَخی هذا کَلامُ مَنْ اَیْقَنَ بِالْقَتْلِ»

زینب فرمود: برادر، گفتگوی کسی است که یقین بکشته شدن داشته باشد. حضرت فرمود: «یا اُخَیَّهُ کَیْفَ لا یُوقِنُ بِالْقَتْلِ مَنْ لا مُعِینَ لَهُ وَ لاـ مُجِیرَ لَهُ». بلی ای خواهر چگونه یقین به کشته شدن نداشته باشد و دل به مرگ ندهد کسی که یاوری ندارد و دادرسی ندارد. سیّد سجّاد (ع) فرمود: از مشاهده عمّه ام زینب دیدم بغض در گلوی پدر بزرگوارم گرفت و به گریه درآمد و چون جناب زینب خاتون آن حال را دید ناله سر داد که «واثَکلاه یَنْعَی الْحُسَیْنُ نَفْسَهُ».

برادرم خبر مرگ خود را می‌دهد وا محمّداه و علیّا وا فاطمتاه واحسنا واحسینا.

محمّد بن ابی طالب نقل می‌کند که آن حضرت بعد از وداع به میان میدان آمدند و مبارز طلبیدند و هر کس از مبارزان نامدار که به کارزار آمد بدست آن

[صفحه ۲۸]

شهنشاه روزگار طعمه شمشیر آبدار گردیده و به دَرَک اَسفلِ نار واصل گردید تا گروه بسیاری را به جهنّم فرستاد سپس در میمنه پسر سعد حمله کرد و فرمود: «اَلْمَوتُ خَیْرٌ مِنْ رُکُوبِ الْعارُ و الْعارُ اَوْلی مِنْ دُخُولِ النّارِ» کشته شدن بهتر از گذاشتن عار است بر خود و قرار دادن عار برخود بهتر از داخل شدن در جهنّم است. پس آن جناب میمنه را بر هم شکافته و شجاعان را متفرّق کرد و متوجّه میسره لشکر شد و می‌فرمود: «اَنَا الحسین بن علی، الیت ان لا انثنی، احمی عیالات ابی، امضی علی دین النبی» یعنی منم حسین بن علی قسم خورده ام که رو برنگردانم از شما و حمایت می‌کنم عیال پدر خود را و بر دین و آیین خاتم النّبیّین می‌روم.

و در بعضی از کتب معتبره مقتل مذکور است که حمله کرد بر قوم و صیحه می‌زد بر ایشان مثل پدرش حیدر کرّار قال حمیدُ «فاقلب میمنتهم علی المیسرهٔ و المیسرهٔ علی المیمنهٔ»

حمید بن مسلم گفت: چنان لشکر را آن جناب بر هم زد که میمنه لشکر قلب به میسره شد و میسره لشکر تبدیل به میمنه شد. گویا مراد این باشد که اهل میمنه در میسره افتادند و اهل میسره در میمنه افتادند. هر کسی از نامداران که نزدیک آن جناب می‌شد او را بر زمین می‌زد و سپس متوجّه قلب سپاه می‌شدند و شمشیر و نیزه ایشان را مثل برگ درخت بر زمین می‌ریختند و در این حمله چهار صد نفر را به جهنم فرستادند. باز از حمید بن مسلم روایت کرده اند که گفت به خدا قسم ندیدم هرگز کسی را که این کثرت و جمعیّت دور او را گرفته باشند و حال آن که اولاد و اهلبیت و اصحاب او را کشته باشند که دلش محکمتر و قوی تر باشد از حسین.

و همین کلام را از شمر هم نقل کرده اند به درستی که آن گروه کثیر بر او حمله می‌کردند و او با شمشیر بر ایشان حمله می‌کرد و حال آن که سی هزار

[صفحه ۲۹]

سلاح پوش در برابر ایستاده بودند همه مکمّل و مسلّح «فیهزمون بین یدیه کانهم الجراد المنتشر» پس می‌گریختند از برابرش مثل ملخ که کسی ایشان را متفرق نماید پس بجای خود بر می‌گشت و می‌فرمود: و می‌فرمود: «لاحول و لا قوهٔ الا باللّه العلی و العظیم»

راوی می‌گوید دیدم آن سرور را که پشت به خیمه‌ها و رو به اعداء از حمله برگشته بود و تکیه بر نیزه خود فرموده زبان مبارکش را دیدم از شدت عطش بر دور لبهای خود می‌گردانید. ای آقا کدام دوستت که تشنگی ترا فراموش کند با آن پیغامهای متعدّد که فرستادی یک مرتبه در وداع و یک مرتبه هم در قتلگاه.

البته اصرار آن جناب در این امر نه به جهت خود است بلکه برای ما است از آنجائی که عالم بودند به مثوباتی که خداوند عالم جلّ شاءنه از برای این عمل قرار داده اند از زیادتی الطاف و اشفاقی که نسبت به دوستان خود داشتند خواستند که شیعیان ایشان از آن مثوبات محروم نمانند و شاید که نکته تعدّد این پیغام این باشد که سیّد سجّاد (ع) در وقت وداع فرمودند که به مردان و دوستان برسانند و به سکینه خاتون در قتلگاه از حلقوم بریده فرمودند که به زنان شیعیان برسانند «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون»

اتمام حجت امیرالمومنین با مخالفین ولایت

اشاره

حضرت به حضّار فرمود: کدامیک از اموری که من انجام داده ام بر خلاف نظر شما بود؟ در جواب گفتند شما با روش عمربن الخطاب در تقسیم اموال مخالفت کردید. حضرت فرمود: اما آنچه را که گفتید که با شما مشورت نکردم به خدا قسم که مرا رغبت نبود و شما مرا به آن دعوت کردید و آن را بر من قرار داده اید و هر امری که اتّفاق افتاد طبق کتاب خدا و سنّت رسول (ص) عمل

[صفحه ۳۰]

کردم و امور را موافق آن دو بجا آوردم و برای مشورت باشما و غیره محتاج نشدم.

و اما آنچه گفتید که در تقسیم اموال مساوات را پیشه ساختم این چیزی نیست که من برای خود کرده باشم بلکه من و شما همگی رسول خدا را دیده ایم که چنین می‌کرد و کتاب خدا به این مطلب نیز ناطق و گویا است واما آنچه را که گفتید که این اموال به واسطه شمشیرها و نیزه های ما جمع آوری شد باید بگویم در بَدْوِ ظهور اسلام گروهی بودند که به سوی اسلام سبقت جسته و به شمشیر و نیزه خود اسلام را یاری کرده بودند اما رسول خدا در تقسیم بیت المال تفضیل نمی‌داد و کسی بر دیگری برتری نداشت بلکه حق سبحانه و تعالی در روز قیامت ثواب سابقان و مجاهدان راخواهد داد سپس فرمود: خداوند دلهای ما و شما را به سوی حق برگرداند و به صبوری یاری کند و خدا یای کند مردی را که چون حقی را مشاهده کرد یای نماید و چون ظلمی ببیند آن را برگرداند.

سپس حضرت نامه ای به معاویه نوشتند به این مضمون که ای معاویه، مردم بدون مشورت با من عثمان راکشتند و اجماع نمودند و با من بیعت کردند و چون نامه من بتو رسد بیعت از مردم از مردم شام و غیره برای من بگیر و اشراف و اهل شام را پیشتر از خود به نزد من فرست.

چون نامه آن حضرت به معاویه رسید به فرموده حضرت عمل نکرد و بنای فتنه و فساد گذاشتند و از جمله فتنه هایی که او نمود یکی این بود که نامه ای به زبیر بن عوام بدین مضمون نوشت که: «بسم اللّه الرحمن الرحیم هذا کتاب من معاویهٔ بن ابی سفیان الی امیرالمؤمنین زبیر بن عوام سلام علیک یا امیرالمؤمنین و رحمهٔ اللّه و برکاته اما بعد قد بایعت لک اهل الشام فاجابوا »...

یعنی این نامه ای است از معاویه پسر ابی سفیان برای زبیر بن عوام سلام بر تو ای امیر مؤ منان اما بعد من بیعت تو را بر اهلشام عرض کردم و آنان قبول

[صفحه ۳۱]

کردند و قسم خوردند پس زود به جانب کوفه و بصره روانه شو و قبل از آن که پسر ابوطالب بدان دیار وارد شود، چرا که بعد از تصرف این دو شهر، دیگر مملکتی از برای او نخواهد ماند و من برای طلحه از مردم شام بیعت گرفتم که بعد از تو او خلیفه باشد پس حال طلب خون عثمان کنید و دعوت خود را آشکار سازید و مردم را بر طلب خون عثمان تحریض کنید و به سرعت متوجه این امر شوید و سستی نکنید. چون نامه معاویه به زبیر رسید بسیار خوشحال شد و نامه معاویه را به طلحه نشان داد و هر دو یقین کردند که معاویه با ایشان درمقام خیرخواهی است و از آن روز عزم بر مخالفت با علی (ع) نمودند.

در حسب و نسب طلحه

از بعضی از اخبار بر می‌آید که طلحه عاشق یک زن یهودیه شد و از او خواستگار کرد و آن زن قبول کرد به شرط ان که طلحه یهودی شود لذا طلحه هم یهودی شد و تا شش ماه یهودی بود.

و علامه حلّی در کشف الحق ذکر می‌کند که مادر طلحه نامش صعبه بود که او دختر حضرمی از زناکاران مشهور بود و ابو سفیان

پـدر معاویه با او زنا کرد و بعـد از آن عبیـداللّه پدر طلحه او را تزویج کرد و بعد از تزویج به جهار ماه طلحه را زائید و میانه عبیداللّه است از او پرسیدند چرا چنین کردی و حال آن که او پسر ابوسفیان است و چهار ماهه بود. صعبه گفت اگر بخواهید سخن بشنوید، طلحه از هیـچ یک نبود بلکه نطفه اش از شتر چرانی بود اما چون ابو سـفیان بخیل بود و عبیـداللّه سـخی طبع بود من او را به عبیداللّه دادم. در کتاب تحفهٔ الطالب آمده است که عوام پدر زبیر غلام خویلد بود پس او از قریش نبود او را فرزند خوانده ای بود و پدر او در جدّه ملاحی می کرد.

[صفحه ۳۲]

طلحه و زبیر به بهانه عمره وارد مکه می‌شوند

بعـد از گـذشت چنـد روزی، طلحه و زبیر به خدمت علی (ع) آمدند و حکومت کوفه و بصـره را از حضـرت تقاضا کردند حضـرت فرمود: من در این امر فکری می کنم و با این حمله جواب رد به آنان داد. و حکومت کوفه و بصـره را به آن دو واگـذار نکرد. طلحه و زبیر اجازه خواسـتند تا به عمره برونـد حضـرت فرمودند که شـما اراده عمره ندارید. ایشان قسم دروغ خوردند که اراده مخالفت و بیعت شکستن ندارند و قصد عمره دارند حضرت فرمودند: برای بار دوم بیعت را تجدید کنید آن دو هم بیعت را تازه کردند.

سپس حضرت فرمودند: من به اراده و نیت شما آگاهم.

به هر کجا می‌خواهید بروید و چون اذن یافتند از محضر آن حضرت بیرون رفتند حضرت فرمود: «ثم التفت الی الحاضرین فقال واللّه ما یرید ان العمرهٔ قالوا فلم اذنت لهما».

به حاضران فرمودند: «لیقضی اللّه امرا کان مفعولا»

حاضـرین به حضـرت اعتراض کردنـد که چرا اذن خارج شدن دادید در حالی که از اغراض آنان آگاهید؟ حضـرت فرمودند قضا و قدر الهی اگر بر اموری تعلق بگیرد حتما انجام خواهد شد.

وقتی طلحه و زبیر وارد شهر مکه شدند اعلام کردند که ما با اکراه و اجبار با علی (ع) بیعت کردیم و الآن هیچگونه تعهد و بیعتی بر گردن ما نیست و چون سـخن ایشان به حضرت رسید فرمود: پروردگارا ایشان را از رحمت خود دور گردان به خدا قسم می‌دانم که طلحه و زبیر به بـدترین وضع کشـته خواهنـد شد و مرا نخواهند دید مگر در میان لشـگر بسـیار و آنان خود را بکشـتن خواهند داد و حضرت این آیه را تلاوت فرمود: «ان الذین یبایعونک انما یبایعون اللّه ید اللّه

[صفحه ۳۳]

فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه اللّه فسیؤ تیه اجرا عظیما» یعنی آن کسانی که به درستی با تو بیعت نکردنـد، مگر با خدا و دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که او را بشـکند خود آن عهد شکسـتن بر او بر می گردد و هر که به او وفا نماید زود باشد که خدا اجر عظیمی به عطا فرماید.

بازگشت طلحه و زبیر از مکه به بصره

ابن ابی الحدید در شـرح نهج البلاغه ذکر کرده است به اتفاق اهل اخبار و اهل تواریخ، عایشه از خشن ترین مردم بر علیه عثمان بود به طوری که یکی از پیراهنهـای حضـرت رسول (ص) را بیرون آوده بود و آن پیراهن را بر درِ خانه خود نصب کرده بود و هرکه به نزد او می‌آمـد می گفت این جامه رسول خدا است؛ هنوز این پیراهن کهنه نشده است ولی عثمان سـنت، پیامبر اسـلام (ص) را کهنه نمود.

و همینطور اولین کسـی که عثمان را نعثل نامید عایشه بود، (نعثل به شخصـی می گویند که موهای ریش و بدنش بسیار باشد) عایشه

پیوسته در محاصره عثمان فریاد می‌کشید که بکشید نعثل را.

و در زمانی که عثمان کشته شد، عایشه در مکه بود و خبر کشته شدن عثمان را در منزل شراف شنید وبعضی از همسران رسول خدا (ص) با عایشه بودند. عایشه یقین داشت که امر خلافت به طلحه قرار می‌گیرد.

و جملاتی رجزگونه در تهنیت و مبارکباد برای طلحه انشاء نمود. عایشه در بین راه به عبیدا بن ابی سلمه برخورد کرد و از احوال مدینه و اهل مدینه را سوال نمود و عبید جواب داد که عثمان در مدینه کشته شد عایشه گفت بعد از

[صفحه ۳۴]

قتل عثمان چه شد؟ عبید گفت مردم با علّی بن ابی طالب بیعت کردند. عایشه گفت ای عبید کاش آسمان بر زمین می‌افتاد و من این سخن را از تو نمی‌شنیدم.

به خدا قسم که عثمان مظلوم کشته شد به خدا قسم که من طلب خون عثمان را خواهم کرد و یک روز عمر عثمان بهتر از زندگی علی بن ابی طالب است. عبید گفت ای عایشه تو پیش از این می‌گفتی که بر روی زمین کسی نیست بعد از رسول خدا(ص) که گرامی تر از علی باشد در نزد پروردگار و علی (ع) را مدح می‌کردی الآن چه شد که به امامت و خلافت او راضی نیستی؟

ای عایشه تو مردم را تحریص به کشتن عثمان می‌کردی و تو خود می‌گفتی که بکشید نعثل (عثمان) را که او کافر است، اکنون چه شد که مظلوم شد؟ عایشه جواب نداد و به روایتی گفت: «بلی ای عبید عثمان پیش از این چنین بود که گفتم و بعد قوم، او را توبه دادند و مثل نقره خالص پاک و پاکیزه شد و آن زمان او را کشتند.»

راوی می‌گوید که طلحه و زبیر نامه به عایشه نوشتند که مردم را از بیعت با علی برگردان و تحریک بر طلب خون عثمان کن و نامه را به عبداللّه بن زبیر که پسر خواهر عایشه بود دادند و به نزد عایشه فرستادند و چون نامه آن دو به وی رسید گفت: «امر خلافت و امامت به علی (ع) قرار نخواهد گرفت، مرا به مکه برگردانید.

و چون به سوی مکه برگشت می‌گریست و به حجر اسماعیل وارد شد و مردم دور او جمع شدند سپس عایشه گفت: «ای مدرم به درستی که عثمان مظلوم در ماه حرام کشته شد و حرمت ماه حرام را باطل کردند و به خداقسم که یک انگشت عثمان از تمام روی زمین که بر پا شده از امثال این گروه بهتراست. و آنچه را که مردم به او نسبت می‌دادند اگر راست بود، توبه کرد و پاک شد همانند لباس که با شستن از چرک پاک شود و یا طلا که از ناخالصی پاکیزه شود. سپس گفت

[صفحه ۳۵]

کیست که مرا بر طلب خون عثمان یاری کند؟ عبداللّه عامر حضرمی که از جانب عثمان در مکه حاکم بود از جا برخاست و گفت: اینک من اولین طلب کننده خون عثمانم.

پس او اول کسی بود که اجابت عایشه نمود و بنی امیه ازاو متابعت کردند و آنها کسانی بودند که از مدینه بعد از کشتن عثمان گریخته بودند و به سوی مکه آمدند پس سرها را بلند کردند و متابعت ایشان نمودند و همینطور سعدبن العاص و ولید بن عتبه و بقیه بنی امیه.

عبداللّه بن عامر از بصره همراه با اموال فراوان به نزد ایشان آمد و یعلی بن مینه از یمن آمد و ششصد شتر و ششصد هزار اشرفی نقد همراه داشت و شتران را در ابطح خوابانید و دراین وقت طلحه و زبیر از مدینه آمدند وعایشه را ملاقات کردند، عایشه ازایشان پرسید که از مدینه چه خبر دارید؟ ایشان گفتند: ما از مدینه گریختیم از مردم مختلف واعرابی که در آنجا جمع بودند و کسانی که نه حق را می‌شناسند و نه باطل را انکار می‌کنند، سپس از کنار هم متفرق شدند.

و درکتاب صحاح از کتب اهل سنت از عبدالرحمن بن مسعودکندی نقل کرده است که روز بعد طلحه و زبیر قاصدی برای عبداللّه زبیر فرستادند و من هم به همراه عبداللّه به نزد ایشان رفتم پس آنان به عبداللّه گفتند برو به نزد عایشه و به او بگو که خودش نیزبا ما

بیرون بیاید. عبدالرحمن می گوید: من و عبداللّه به نزد عایشه رفتیم و عبداللّه داخل پرده شد و من بر درگاه نشستم و صدای ایشان را می‌شنیدم.

پس چون عبـداللّه پیغـام را رسانیـد عایشه گفت: «سـبحان اللّه واللّه ما امرت بالخروج» به خـدا قسم که من به خروج ماءمور نیسـتم و هیچ یک از امهات مؤ منین در اینجا حاضـر نیستند مگر امّ السّلمه که اگر او برای خروج راضی شود. پس عبداللّه بن زبیر برگشت و جواب عایشه را به ایشان گفت.

[صفحه ۳۶]

آنان گفتنـد برگرد به نزد عایشه و به او بگو که خودش به نزد امّ السّـلمه برود و او را راضـی کنـد. پس چون عبـداللّه این واقعه را به عایشه گفت عایشه برخاست و به نزد ام السـلمه رفت و چون وارد مجلس ام السلمه شد سلام داد. ام السلمه فرمود: مرحبا به عایشه به خـدا قسم که تو به زیـارت من نیامـده ای چه اتفـاقی افتاده که به نزد من آمـده ای؟ عایشه گفت: تو همسـر بزرگ رسول خـدایی و آنچه جبرئیل بر رسول خدا (ص) نازل می‌شد، بیشتر در خانه تو نازل می‌شد و آنچه پیغمبر (ص) برای ما قسـمت می کرد در خانه تو قسمت می کرد و ما را امر به تعظیم تو می‌نمود. حالا طلحه و زبیراز مدینه آمده اند و می گویند امیرالمؤمنین عثمان به ظلم کشته شد. عبـدالرحمن می گویـد: ام السـلمه که این را شـنید صـدا بلنـد کرد و متغیر شـد به طوری که هر کس در آن خـانه بودنـد شـنیدند. و می گفت: «یـا عایشـهٔ انت بالامـس تشهـدین بـالکفر و هو الیوم امیر المومنین قتـل مظلومـا» ای عایشه تو امروز شـهادت به کفر عثمان می‌دادی و امروز می گویی امیرالمومنین مظلوم کشـته شـد؟ عبدالرحمن می گوید: ام السـلمه گفت ای عایشه چه اراده داری؟ عایشـه گفت: با ما بیرون بیا شاید به سبب بیرون رفتن ما، خدا امر امت محمد (ص) را به اصلاح آورد.

ام السـلمه فرمود: ای عایشه آیا تو بیرون می‌روی؟ من تو را قسم می‌دهم به خداونـدی که ترا آفریـده است حقیقت را به من بگو که آیا به خاطر داری آن روزی که نوبت تو بود و رسول خـدا در منزل تو وارد شـد و من در خانه خود حریره از برای حضـرت پختم و آن را آوردم در وقتی که رسـیدم آن حضـرت می‌فرمود به خداقسم که زمانی نمی گذرد که سگان درکنار آبی در عراق که حَوْاَبْ نـام دارد فریـاد کننـد بر روی زنی از زنـان من در حـالی که در میـان گروهی گمراه باشـد. همین که کلام حضـرت تمام شـد ظرف حریره از دست من افتاد، آن

[صفحه ۳۷]

حضـرت فرمودند ای ام السـلمه ترا چه میشود؟ «فقلت یا رسول اللّه کیف لا یسـقط الاناء من یدی و انت یقول ما تقول ما یؤ مننی ان اکون انا هی» ای رسول خدا چگونه ظرف غذا از دست من نیفتد و حال این که تو چنین فرمودی و من ایمن نیستم از این که آن زن من بـاشم پس تو عایشه خندیـدی و آن حضـرت به جانب تو ملتفت شـد فرمود: چرا می‌خنـدی ای حمیراء؟ به درستی که من گمان می کنم که آن زن تو باشی.

ای عایشه تو را به خدا قسم می‌دهم آیا به خاطر داری آن شبی را که مادر خدمت رسول خدا در فلان منزل می‌رفتیم و آن حضـرت در میان من و علی (ع) راه می‌رفت و با ما سـخن می گفت و تو می‌آمـدی و شتر خود را میان شتر آن حضـرت و شتر علی (ع) داخل کردی سـپس آن حضـرت تازیـانه خـود را بلنـد کرد و بر روی شـتر تـو زد و فرمود: به خـدا قسم که علی برادر و وصـیّ من است و دشمن نمی‌دارد او را مگر منافق و کذّاب.

ای عایشه آیا به خاطر داری آن زمانی که پدرت ابوبکر بیمار بود، عمر از پیامبر سوال کرد یا رسول اللّه آیا کسی را بر ما خلیفه قرار داده ای؟ فرمود: بلی خلیفه من کسـی است که کفش مرا پینه می‌زنـد، وقتی از اتاق بیرون آمدنـد دیدنـد علی (ع) مشـغول پینه زدن کفش رسول خدا است. ای عایشه آیا من بر علی خروج می کنم بعد از آن که اینها را از رسول خدا شنیده ام؟ عبدالرحمن می گوید: عایشه به سوی خود برگشت و به عبداللّه زبیر گفت: «ابلغهما انی لست بخارجهٔ بعد الذی سـمعت من ام السلمهٔ» به ایشان بگو که من

بیرون نخواهم آمد بعد از آن که از امّ السلمه این سخنان را شنیدم.

حدیث ام السلمه و نصیحت او در کتب شیعه و سنّی آمده است و علما آن را از احادیث متواتر المعنی شمرده اند و همیشه امّ السّلمه دوست اهلبیت بوده و اخبار بسیاری در مدح علی (ع) و اولاد آن حضرت روایت کرده از آن جمله

[صفحه ۳۸]

می گوید: روز عید به خدمت پیامبر رفتم دیدم که حسین را لباسی پوشیده که هیچ شبیه لباسهای دنیا نبوده گفت: این چیست؟ فرمود: «هذه اهدیها الی ربی للحسین» یعنی این لباس هدیه ای است از جانب خدا برای فرزندم حسین به درستی که این لباس از پرهای ریزه بال جبرئیل می‌باشد.

عبدالرحمن می گوید شنیدم که عایشه می گفت: به تبعیّت خود و بنی امیه برخیزید تا به جانب آن گروه رویم و انتقام عثمان را از آنان بگیریم و دیگران گفتند به جانب شام می‌رویم. عبدالرحمن بن عامر بصری گفت: معاویه بس است، به جانب بصره روید. پس تمام راءیها به رفتن به سوی بصره قرار گرفت و به زنان پیامبر با عایشه بودند و اراده مدینه داشتند و چون راءی شوم عایشه به رفتن به سوی بصره قرار گرفت، دیگر زنان پیامبر از او جدا شدند و او را واگذاشتند مگر همسر دیگری غیر از عایشه به نام حفصه دختر عمر بن الخطاب که اجابت عایشه نمود و اراده کرد که با آن گروه به جانب بصره رود و عبداللّه بن عمر برادرش او را منع کرده نگذشت که با آنها رفاقت کند.

یعلی بن مینه تدارک سفر بصره را به ششصد شتر و ششصد هزار دینار آماده کرد و عبداللّه بن عامر بصری نیز مال بسیاری صرف تدارک آن سفر شوم نمود و منادی از جانب عایشه ندا در داد که امّ المؤ منین و طلحه و زبیر به سمت بصره می‌روند و هر که عزّت اسلام را می‌خواهد و به طلب خون عثمان راغب باشد حتی اگر مرکب نداشته باشد بیاید مرکب به او داده می‌شود. منافقین می آمدند و شترهایی می گرفتند و آماده آن سفر می شدند.

سپس آن ششصد شتر رابین مردم قسمت کردند و چون از مکه بیرون آمدند جمعیتی همراه ایشان بودند و در بین راه هم جمعی دیگر به آنان ملحق شدند تا مجموعا سه هزار نفر جمع شدند و چون به موضع فرات غرق رسیدند بر اسلام و مظلومیت عثمان بسیار گریستند چنان که بیش از آن روز این مقدار گریه نشده

[صفحه ۳۹]

بود و آن روز را روز نجیب نامیدند. و اباو ولید پسران عثمان همراه آنان بودند که در جلو لشگر حرکت می کردند.

شتر عایشه

یعلی بن مینه شتری که نامش عسگر بود را به دویست اشرفی خریداری نمود. شیخ کشّی روایت کرده که سلمان فارسی رضی اللّه عنه هرگاه آن شتر را می‌دید آن را می‌زد کسی به او گفت یا ابا عبداللّه چه می‌خواهی از این حیوان؟ فرمود: این حیوان نیست این عسگر بن کنعان جنّی است. سپس سلمان به مصاحبت ناقه که مردی از قبیله عرنیّه بود گفت: ای مرد عرنی این شتر خود را در اینجا مفروش بلکه بر موضعی که آن را حَوْاَبْ می گویند ببر زیرا که در آن مکان به تو خواهد رسید آنچه را که می‌خواهی.

حضرت امام محمد باقر (ع) فرمودند: که شتر شیطان بود. آن مرد عرنی نقل می کند که من بر شتر سوار بودم و می‌رفتم که ناگاه دیدم سواری به من رسید و پرسید شتر خود را می‌فروشی؟ گفتم: بلی به هزار درهم گفت دیوانه شده ای گفتم: چرا، به خدا قسم که هرگز بااین شتر بدنبال کسی نرفتم مگر آن که او را گرفتم و از کسی نگریختم مگراین که به من نرسید. آن سوار گفت: گویا نمی‌دانی که من این شتر را برای که می‌خواهم برای عایشه می‌خواهم، من گفتم: اگر چنین است آن را بدون پول بردار پس آن سوار یک ناقه و ششصد درهم به من داد سپس شترم را به نزد عایشه برد و او را بسیار خوش آمد و جمال، توصیف قدرت و زیبایی

آن شتر را در نزد عایشه نمود و دراثنای سخن آن شتر را عسگر خواند. عایشه چون این اسم را شنید گفت: انا للّه و انا الیه راجعون. گفت: این شتر را برگردانید که مرا با آن شتر حاجتی نیست.

[صفحه ۴۰]

سبب آن را از عایشه سوال کردند: عایشه گفت: یک روزی رسول خدا فرمودند: ای عایشه بترس از خدا و بپرهیز از آن که بعد از من به سفری بروی و بر شتری سوار شوی که نام او عسگر باشد پس گفت: ببرید این شتر را و ناقه دیگری برای من پیدا کنید و هر چه تفحّص کردند مثل آن شتر پیدا نکردند مجبور شدند که جُلّ و پالان و اسباب آن را تغییر دادند و به نظر او رساندند و گفتند شتری از آن بزرگتر و بهتر یافتیم و عایشه به آن شتر راضی شد.

پیام مالک اشتر به عایشه

مالک اشتر نامه ای از مدینه به عایشه نوشت که ای عایشه تو پرده نشین رسول خدایی و حضرت به تو امر فرموده است که در خانه خود بنشینی و اگر فرمان آن جناب بجا نیاوری و در میان مردم درآیی و پرده خود را بدری با تو جنگ خواهم کرد تا آن که ترا به خانه ات برگردانم.

عایشه در جواب نوشت که توئی اول کسی که فتنه بر پاکردی و تفرقه در میان مردم افکندی و مخالفت خلفای پیغمبر مثل پدرم ابو بکر و عمر نمودی و سعی در کشتن خلیفه رسول خدا نمودی و تو می‌دانی چه کردی با خلیفه مظلوم و نامه تو به من رسید و به مضمون آن مطلع گردیدم و دراین زودی انتقام از تو و یارانت خواهم کشید والسلام.

آن مرد عرنی صاحب ناقه نقل می‌کند که چون شتر را از من برای عایشه خریدند، گفتند ای عرنی این را که ما اراده رفتن آن را داریم تو می‌دانی؟ گفتم من داناترین مردم به این راه هستم. گفتند: پس با ما بیا و من با ایشان روانه شدم و از هیچ وادی نگذشتم مگر این که از من سوال کردند که این کدام موضع است تا آن که رسیدیم به مکانی به نام حَوْاَبْ و آن چشمه آبی بود که سگان زیادی در

[صفحه ۴۱]

اطراف آن آبادی بودند که بر ما پارس کردند جمعیّت از من پرسیدند که این آب از کجا سرچشمه می گیرد؟ من جواب دادم از آب حَوْاَبْ است،

وقتی عایشه این سخن را شنید با صدای بلند گفت: انّا للّه و انا الیه راجعون به درستی که اینست آنچه از رسول خدا شنیدم که می‌فرمود: یک روزی زنان آن جناب نزد آن حضرت جمع بودند که فرمود: ای کاش می‌دانستم که کدام یک از شما است که سگان حَوْاَبْ بر روی او فریاد می‌کنند در وقتی که متوجّه قتال و جنگ وصیّ من علیّ بن ابی طالب باشد، بدانید که من از او در دنیا و آخرت بیزارم و اوست که موجب فتنه و فساد عظیم می‌شود.

سپس عایشه چوبی بر زانوی شتر خود زد و او را خوابانید و گفت برگردانید که منم صاحب آن حَوْاَبْ پس شترها را در کنار آب خوابانیدند و یک روز و شب در آنجا ماندند و عبداللّه بن زبیر می‌گفت که این مرد عرنی دروغ گفت و پیوسته عایشه را ترغیب به رفتن به سوی بصره می‌نمود ولی عایشه قبول نمی‌کرد پس پنجاه نفر به روایتی هفتاد نفر از اعراب آوردند که شهادت به دروغ دادند که این آب حَوْاَبْ نیست و به راستی گواهی خود قسم یاد کردند تا عایشه پذیرفت و قوم همراه عایشه شاهدین دروغگو را جامها و دراهم جایزه دادند. ابن بابویه در کتاب من لایحضره الفقیه از امام جعفر صادق (ع) روایت کرده است. که اول شهادت دروغی که در اسلام واقع شد شهادت دادن هفتاد مرد بود در آن زمانی که به آب حَوْاَبْ رسیدند و سگان فریاد کردند و آنان شهادت دادند که آن آب، آب حَوْاَبْ نیست به خاطر آنچه که به زنان از دراهم و دنانیر فراوان و عده داده بودند.

ابن عباس می گوید: اولین درهم و دیناری که بر روی زمین سکّه شد شیطان برداشت و آن را بوسید و بر چشم گذارد و گفت شما نور چشم من هستید و باک ندارم اگر فرزندان آدم شما را دوست دارند از این که بت را نپرستند.

[صفحه ۴۲]

آری چنین است «حب الدنیا راس کل خطیئة» هر جور و ظلم و جرم و عصیانی که از بدو خلقت آدم تا به خاتم اتفاق افتاد به همین واسطه بود و هر ظلم و ستمی که بر انبیاء، اولیاء، صلحا، علما و نیکان در هر زمانی و از هر یک از اهل عدوان بود به واسطه محبت دنیای دون بود حتی آنچه واقع شد بر سرور شهیدان و سیّد جوانان اهل جنان نیز به این واسطه بود چنان که مفهوم می‌شود از کلمات قاتلان آن سرور از آن جمله یکی از آن ظالمانی که در مجلس پیشوای اهل هاویه یزید بن معاویه گفت:

«اوقر رکابی فضة و ذهبا

انی قتلت السید المحتجبا»

قتلت خیر الناس اما و ابا

و خیرهم اذ ینسبون النسبا

ای یزید با کن چهارپایان مرا از طلا و نقره به جهت آن که من آقای پرده نشینان را کشتم و کشتم کسی را که بهترین مردمان بود از جهت پدر و مادر و شریف ترین ایشان بود و از حیث و نسب بهترین مردمان بود و این شعر دو بیتی هم از عمر سعد است:

فواللّه ما ادری و انی لحایة

افکر فی امری علی خطرین

اترک ملک الری منیتی

ام ارجع ماثوما لقتل حسین

و به خدا قسم نمی‌دانم چه کنم و حیرتم در دو امر عظیم و دراین فکر می‌باشم که آیا ملک ری را ترک کنم و حال آن که آن آرزوی دیرینه من است یا آن که کشتن حسین را اختیار کنم و به این گناه عظیم مبتلا شوم.

با وجود این که روزی امیرالمؤمنین (ع) به عمر سعد فرمودند: «کیف تکون اذا اقمت تتخیر فیه الجنة و النار فتختار لنفسک النار» چگونه خواهی بود هرگاه بایستی در مقامی که مخیّر شوی میان بهشت و جهنم پس اختیار آتش را می کنی؟ عمر سعد گفت: معاذاللّه که چنین باشد. حضرت فرمود: «سیکون ذلک بلا شک» و با وجود اینها وقتی که پای ریاست و مملکت در میان آمد دین را

[صفحه ۴۳]

به دنیا فروخت.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

از برای عبرت بشنوید این چند کلمه را در مهیّج الاءحزان و بعضی از کتاب معتبره دیگر مذکور است که چون پسر زیاد خواست کسی را سرکرده لشگر نماید برای جنگ با سیدالشهداء و کسی قبول نمی‌کرد عمر بن سعد را طلبید و تکلیف کرد و او او اول قبول نمی‌کرد عبیداللّه بن زیاد گفت هرگاه چنین باشد ایالت ری را به تو می‌دهیم عمر سعد گفت امشب مرا مهلت دهید. گفت مهلت می‌دهم پس عمر سعد به منزل خود آمد و مردّد بود در این امر با دوستان خود مشورت کرد و کسی صلاح او را ندید.

مردی از اهل خیر در آن شب در خانه او میهمان بود اسم او کامل بود حقیقة که کامل الفعل بود و با پدر او سعد ابی وقّاص رفیق بود، وقتی عمر را مضطرب دید گفت تو را چه می‌شود؟ ای کامل، سرداری لشکر را بمن داده اند از برای جنگ با حسین بن علیّ

بن ابی طالب (ع) و در فکر می‌باشم لکن کشتن او و اهل بیت در نزد من مثل لقمه طعامی است که من آن را بخورم یا شربت آبی است که آن را بنوشم و بعد از آن مملکت ری را مالک باشم کامل وقتی این سخنان را شنید گفت: «اف علیك و علی دینک» اف بر تو باد و بر دین تو آیا فراموش کردی و گمراه شدی آیا به سوی جنگ می‌روی؟ انّا للّه و انا الیه راجعون.

به خدا قسم اگر دنیا و مافیها را بمن دهند که یکی از امت محمد (ص) را نخواهم کشت و تو می‌خواهی به جهت ریاست چند روز دنیا پسر پیغمبر را بکشی آیا تو جواب رسول خدا را چه می‌دهی و حال آن که او در این روز امام و پیشوای ما است همچنان که جدّ بزرگوارش پیشوای خلق بود پس هر چه می‌خواهی اختیار کن و لکن شهادت می‌دهم و تو را خبر به آینده می‌دهم که اگر با او جنگ کنی یا او را شهید کنی یا شریک و معین در کشتن او باشی و یا در آن

[صفحه ۴۴]

صحرا حاضر باشی و ناله او را بشنوی و او را یاری نکنی بعد از او در دنیا قلیلی بیشتر نمانی.

آن لعین بی ایمان گفت آیا مرا به مرگ می‌ترسانی و حال آن که اگر من از کشتن او فارغ شدم امیر هفتاد هزار نفر خواهم بود و به علاوه مملکت ری را خواهم داشت. کامل گفت ای عمر سعد به خاطر این امر مهم تاریخچه ای دارم شاید اگر گوش کنی و قبول نمایی از این عمل خطرناك منصرف شوی.

بدان و آگاه باش که در زمان سابق من و پدرت سعد بن ابی وقّاص به شام می‌رفتیم من از قافله دور ماندم و راه را گم کردم و در بیابان حیران بودم که تشنگی هم بر من غلبه کرد.

از دور دیر راهبی به نظر آمد به سوی آن رفتم چون به آن دیر رسیدم در را کوبیدم راهب بر بام آمد و گفت چه می‌خواهی؟ گفتم تشنه ام گفت آیا تو از امّت این پیغمبر می‌باشی که یکدیگر را به جهت محبّت دنیا و رغبت به متاع دنیا می کشند؟ گفتم من از امت مرحومه محمدم گفت شما بدترین امتها می‌باشید و ای بر شما در قیامت که شما اهل بیت پیغمبر خود را مظلوم می کشید و در بیابانها متفرّق می کنید.

«و انی لاجد فی کتابنا تقتلون ابن بنت نبیکم عطشانا وحیدا مظلوما و تسبون نسائه و تنهبون امواله» به درستی که من در کتابهای خود خواندم که شما فرزندزاده پیغمبر خود را می کشید در حالی که تشنه باشد، تنها و مظلوم و زنانش را اسیر می کنید و اموالش را غارت می‌نمائید.

و چون این عمل شنیع و فعل قبیح از شما صادر شود «عجت السموات و الارضون و البحار و الجبال و البراری و القفار و الوحوش و الاطیار باللعنهٔ علی قاتله.» به ناله و گریه در می‌آیند آسمانها و زمینها و دریاها و کوه‌ها و بیابان‌ها و

[صفحه ۴۵]

وحشیان و مرغان و لعنت می کنند کشنده او را و قاتل او در دنیا زندگی نمی کند مگر قلیلی پس مردی قیام می کند و طلب خون او می کند و نگذارد بر روی زمین کسی را که شریك در خون او شده باشد.

«واللّه انی لو ادرکته الوقیته بنفسی من حر السیوف.»

ای مرد به خدا قسم اگر می‌یافتم او را در خدمت او بودم جان خود را نثار او می کردم و او را از شمشیرهای دشمنان حفظ می کردم پس راهب بمن گفت به گمانم که تو را قرابتی با قاتل آن بزرگوار هست، گفتم ای راهب من پناه می‌برم به خدا که از کسانی باشم که با فرزند رسول خدا جنگ کنم.

گفت اگر تو همان نیستی پس آن کسی هست که نزدیك با تو است به درستی که بر قاتل او است نصف عذاب اهل جهنم و عذاب او بدتر از عذاب فرعون و هامان است پس در را بر روی من بست و داخل دیر شد و آب خواستم ولی به من آب نداد و گفت شما امتی هستید که از فرزند پیغمبر خود آب را منع می کنید. کامل می گوید من سوار بر مرکب خود شدم و به دوستانم

ملحق شدم.

ای عمر سعد پدرت سعد به من گفت کجا رفتی؟ من کیفیت امر را برای او نقل کردم سعد گفت راستی می گویی یک روزی عبور من به آن دیر افتاد، راهب به نزد من آمد و گفت توئی کشنده پسر پیغمبر و اراده اذیت من داشت و مرا از او فرار دادند.

ای عمر سعد پدرت می گفت می‌ترسم پسرم مرتکب این امر شود پس بترس ای عمر سعد که نصف عذاب اهل جهنم به جهت تو باشد. راوی نقل می کند که این خبر به گوش پسر زیاد رسید آن ملعون، کامل را طلبید و زبان او را برید یک روز یا کمتر زنده بود و به رحمت الهی واصل گردید. کجا شنیده اید و در کدام تاریخ خوانده اید که کسی را در کنار نهر بکشند و او تشنه باشد و چهار

[صفحه ۴۶]

هزار تیر و صد و هشتاد زخم نیزه و شمشیر بر بدن شریفش اصابت نمود پس لعنت خدا و مقرّبین به پسر سعد و سایر سرکرده های ضلالت و شقاوت باد و چه قدر گمراه شدند که به جای علی پسر هند را و بجای حسین، یزید ملعون ولد الزنا را اختیار کردند. هیچ می‌دانید چه کردند زنان مخدّره علویّه را که از پرده بیرون کشیدند و ایشان را بر شتر سوار کرده و در شهرها و ولایتها گرداندند و همین برای حزن ما بس است. عجب حکایتی است که گویا قتل و اسیری و در بدری و آزار و اذیت کشیدن را بر بهترین خلق تقسیم کرده اند.

آه از آن وقت که هاتف اهل بیت و خبر رسان ایشان فریاد بلند کرد که اینک حسین را کشتند و بدنش را بر روی ریگهای گرم انداختند شاید مراد از هاتف، ذوالجناح باشد آن وقتی که در خیمه آمد و فریاد می‌زند و شیهه می کشید و در شیهه خود می گفت: «الظلیمهٔ من امهٔ قتلت ابن بنت نبیها» یعنی وای بر امتی که کشتند پسر دختر پیغمبر خود را.

و شاید مراد از هاتف، جبرئیل باشد وقتی که به یاری آن حضرت نزول کرد و نرسید و صدای خود را بلند کرد و جزع کرد و شاید مراد از آن هاتف سید سجاد باشد آن وقتی که بر بستر افتاده بود که هوا تاریک شد و بادهای شدید وزید آن جناب سر از بستر برداشت مثل مرغ بال شکسته فریاد زد ای عمّه‌ها بیایید زیر بغل مرا بگیرید، دامن خیمه را برچینید تا ببینیم که بر سر پدر غریبم چه آمده، زیر بغل آن سرور را گرفتند و دامن خیمه را برچیدند، حضرت چشم به میدان داشتند و حرم چشم به آن سرور داشتند تا چه خبر دهد ناگاه دیدند آن سرور هر دو دست مبارک خود را بر سر زدند و فرمودند عمّه‌ها برخیزید و چادرها بر سر کنید و بند معجزها ببندید اینک پدرم را شهید کردند «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

[صفحه ۴۷]

رسیدن خبر حرکت لشگر طلحه و زبیر و عایشه به سوی بصره به علی و نامه حضرت به ایشان

اشاره

در کتاب ارشاد و بعضی کتب دیگر مذکور است که چون خبر رفتن عایشه و طلحه و زبیر از مکه به سوی بصره به امیرالمؤمنین (ع) رسید حمد و ثنای الهی بجای آوردند و فرمودند: طلحه و زبیر رفتند و هر یک از ایندو، خلافت را برای خود می‌خواهند. طلحه خلافت را می‌طلبید به جهت آن که پسر عموی عایشه است و زبیر خلافت را می‌طلبید چون داماد ابی بکر و شوهر خواهر عایشه است و اگر ظفر یابند هر یک از این دو گردن دیگری را می‌زند. به خدا قسم که فریاد کنند بر روی آن سگان حَوْاَبْ و برنگردند تا ثلث ایشان کشته شوند و ثلث دیگر فرار کنند و ثلث باقی برگردند. و در نهج البلاغه مذکور است که آن حضرت سه نامه نوشتند یکی به طلحه و یکی به زبیر و یکی هم به عایشه که مشتمل بر مواعظ و نصایح بوده، نامه را به یکی از اصحاب خود به نام عمران بن حصین خزاعی دادند.

راوی می گویـد چون نامه‌هـا به ایشـان رسـید طلحه و زبیر در جواب نوشـتند که ای پسـر ابوطـالب کار از موعظه و سـرزنش و عتاب گذشـته است مـا هرگز اطاعت تو نمی کنیم و آنچه از دسـتت برآیـد کوتاهی مکن و عایشه گفت: کسـی را برای من پیـدا کنیـد که عداوتش با علی ابن ابی طالب از همه کس زیادتر باشد تا من او را به نزد علی (ع) بفرستم.

پس مردی را به نزد عایشه آوردند. عداوت تو به علی (ع) در چه مرتبه است؟ آن مرد گفت بسیار اس تبه طوری که آرزو می کنم و از خداوند می‌خواهم که شـکم مرا بزرگ کند که علیّ بن ابی طالب با همه اصـحاب او در شکم من باشند و هزار مرد شمشیر زن با شمشیرهای بزرگ زهر آلوده دور مرا

[صفحه ۴۸]

بگیرند و شکم مرا پاره کنند. عایشه گفت: این مرد در اعتقاد نزدیك من است و شبیه من فکر می کند.

پس عایشه امر کرد که صد اشـرفی به او دادند و جواب نامه امیرالمؤمنین را نوشته و به آن مرد داد و گفت این نامه را به علی برسان به هر حال او را بیابی چه در راه و چه در منزل ولی ای مرد اگر او

را در بین راه بین راه ببینی و کمان آن سـرور را به بازو انداخته، نامه را به او بده و اگر تو را تکلیف به خوردن طعام و نوشـیدن آب کند مخور و قبول مکن که می‌ترسم سـحر او در تو اثر کند و تو را از این اعتقاد حق برگرداند. آن مرد می گوید من نامه را برداشتم و به آن حضـرت رسـیدم در حـالی که آن بزرگوار سوار بود نـامه را به آن حضـرت دادم و مُهر آن را برداشت و خوانـد و فرمود بیا منزل و طعام ما را بخور و آب بیاشام.

آن مرد گفت: هیهات هیهات نه به خدا قسم. حضـرت بعد از تبسّم فرمودند: اطاعت عایشه می کنی می‌ترسـی که سـخر من در تو اثر کند و تو را از آن اعتقاد برگرداند پس حضرت آنچه میان او و عایشه اتفاق افتاده بود کلا به تفضیل ذکر کردند.

آن مرد تصدیق کرد و گفت: آمدم به نزد تو و بر روی زمین دشـمن تری از من برای تو نبود، و اکنون در روی زمین دوستی بهتر از من نـداری، شـهادت می‌دهم که توئی امیرالمؤمنین و وصـیّ سیّدالمرسـلین فرمودنـد خـدا تو را رحمت کنـد برگرد و به عـایشه بگو اطاعت خدا و رسول و وصیّ او نکردی و از خانه بیرون آمدی در میان لشکر تردد می کنی و به آن دو نفر لعین طلحه و زبیر بگو که بی انصافی کردیـد که زنان خود را درخانه گذاشتید و زوجه رسول خدا را بیرون آوردید و در میان مردمان و نامحرمان بردید (و از این طلحه و زبیر بی انصاف تر آن ظالمانی بودند که زنان و دختران خود را در عقب پرده نشاندند و دختران

[صفحه ۴۹]

رسول خدا را شهر به شهر گرداندند).

پس آن جناب نامه را به آن مرد دادند و آن مرد به نزد عایشه برگشت و نامه را در نزد عایشه انداخت و سـخنان آن حضرت را به او رسانـد عـایشه گفـت مـا هیچکس را به نزد علی نمی‌فرسـتیم مگر آن که او را از مـا برمی گردانـد و آن مرد برگشت به خـدمت آن حضرت و در خدمت وی بود تا در جنگ صفّین شهید شد.

وقتی حضـرت اصـرار دشـمنان را در جنـگ نمودن مشاهـده کردنـد برخاسـتند و در میان اصـحاب خود حمـد و ثنای الهی را بجای آوردند و طلحه و زبیر را بر نقض بیعت سـرزنش کردند و بطلان و فساد امر ایشان را بیان کردند و فرمودند ای جماعت من ایشان را موعظه کردم و ایشان چنان کردند و الآن چنان کردند و الآن قاصدی به نزد من فرسـتادند که بیرون بیا به سوی جنگ نمودن و صبر کن برکشـته شدن و دراین زودی ماتم داران و عزاداران در عزا و ماتم ایشان بنشینند و به خدا قسم که من هرگز از جنگ نمی‌ترسم و از شمشیر زدن هراس ندارم و هر که از شما آن را دیده است تصدیق من می کند.

منم ابوالحسن که مشـرکان را بر هم پیچیدم و جمعیت کافران را متفرق می‌ساختم و همان قوّت و نصـرت و دل و شـجاعت با منست پس مردم را تحریص بر بیرون رفتـن کردنـد و عرض کرد پروردگـار این دو مرد را مهلت مـده پس مهـاجر و انصـار و اصـحاب آن

بزرگوار به تهیه سفر بصره مشغول شدند اما عایشه با طلحه و زبیر رفتند تا به منزل و قریه ابو موسی اشعری که در نزدیک بصره بود رسیدند. عثمان بن حنیف که در آن وقت از جانب امیرالمومنین (ع) حاکم بصره بود ابوالاسود دئلی که مرد بزرگ و دانایی بود او را با احنف بن قیس به نزد عایشه فرستاد.

ابوالاسود به نزد عایشه آمد و گفت برای چه امر به این دیار آمده ای؟ عایشه

[صفحه ۵۰]

جواب داد که به طلب خون عثمان آمده ام. ابوالاسود گفت هیچکس از کشندگان عثمان در بصره نیست. عایشه گفت راست می گویی و آنها با علیّ بن ابی طالب هستند که در مدینه اند و لیکن من آمده ام که از اهل بصره لشگری جمع کنم و با علیّ بن ابی طالب جنگ کنم و طلب خون عثمان نمایم.

ابوالاسود گفت: زنان را جنگ و قتال روا نیست تو زوجه رسول خدایی و رسول خدا ترا امر فرموده است که در خانه خود بنشینی و به تلاوت قرآن مشغول شوی و علیّ بن ابی طالب از تو به عثمان سزاوارتر است زیرا که هر دو فرزندان عبد منافند.

عایشه گفت ای ابوالاسود من بر نمی گردم مگر آن که قصدی که کرده ام بجا آورم ای ابو الاسود آیا کسی با من جنگ خواهد کرد؟ ابوالاسود گفت بلی به خدا قسم جنگ شدید هم خواهد شد و ما وصیّ رسول خدا را تنها نخواهیم گذاشت.

پس احنف بن قیس گفت: ای عایشه من در سال گذشته اراده حج کردم و به مدینه آمدم و مردم برای کشتن عثمان جمع شده بودند و سنگ به جانب او می‌انداختند و میان او و آب حایل شده بودند، من به نزد تو آمدم و گفتم این مرد کشته می‌شود و اگر بخواهی می‌توانی مانع شوی تو گفتی او بکشته شدن سزاوارتر است.

من گفتم اگر عثمان کشته شود چه کسی خلیفه است؟ تو گفتی علیّ بن ابی طالب. عایشه گفت: بروید به نزد طللحه و زبیر و با او سخن بگویید پس به نزد طلحه آمدند و احنف بن قیس به طللحه گفت: چه چیز تو را به این دیار آورد؟ طلحه گفت: عثمان را کشتند.

احنف گفت: به خاطر داری سال گذشته به مدینه آمدم و مردم عثمان محاصره کرده بودند من به تو گفتم شما اصحاب جناب محمد (ع) می‌توانید او

[صفحه ۵۱]

را نجات دهید، تو گفتی برگرد و این سخنان را واگذار من گفتم اگر او کشته شود خلیفه رسول خدا کیست؟ تو گفتی علیّ بن ابی طالب. طلحه گفت ما چنین نمی‌دانستیم که امیرالمؤمنین می‌خواهد همه را به تنهایی بخورد و ما را شریک نکند پس ایشان برگشتند و این خبر را به حاکم بصره رساندند.

عثمان بن حنیف توسط طلحه و زبیر دستگیر می‌شود

ابن اعثم کوفی ذکر کرده که عثمان بن حنیف که عامل حضرت در بصره بود با لشگر بسیار از بصره بیرون آمد که با ایشان جنگ کند پس جمعی از طرفین در وقتی که در برابر یکدیگر صف کشیده بودند به جهت مقابله در میان افتادند و ایشان را صلح دادند به این نوع که عایشه و طلحه و زبیر داخل بصره شوند و بیت المال و مسجد در دست عثمان بن حنیف، عامل امیرالمؤمنین باشد تا وقتی که آن حضرت وارد بصره شود. پس عهدنامه و صلحنامه نوشتند و طرفین مهر کردند و آن دو لشگر وارد بصره شدند.

چون دو روز از ورود ایشان در بصره گذشت، طلحه به اصحاب خود گفت که اگر امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب وارد بصره شود گردن های ما را ذلیل می کند و بینی های ما را به خاک می‌مالد بهتر آن است که تا او وارد نشده است بیت المال را از عامل او بگیریم، شاید به واسطه آن مال بر او غالب شویم پس در شب تاریکی بر سر عثمان بن حنیف حاکم بصره ریختند و او با اصحاب

مشغول نماز عشاء بودند و پنجاه نفر ایشان را در اثنای نماز کشتند و عثمان را گرفتند. (ای مسلمانان از این عمل شنیع تعجّب کردید از این شنیع تر روز عاشورا بعمل آوردند در وقتی که امام (ع) با لشگر خود نماز می‌کرد و از اطراف سنگ و تیر به جناب ایشان می‌انداختند.)

عثمان بن حنیف را وقتی دستگیر کردند موهای سر و محاسن او را کندند و سرش را شکستند و او را حبس کردند چون این خبر به سهل بن حنیف برادر او رسید او نامه ای به طلحه و زبیر نوشت که مشتمل بر تهدید و وعید بسیار بود.

[صفحه ۵۲]

چون نامه به ایشان رسید عثمان را رها کردند و بعد از آن عبداللّه بن زبیر را با گروهی بر بیت المال فرستادند و ابو سالمه زحلی با پنجاه نفر از دوستان امیرالمؤمنین را آنجا شهید کردند و اموال را به تصرف خود درآوردند و خواستند که احنف که از بزرگان بصره و از دوستان علی (ع) بود را بگیرند و او با شش هزار نفر از اهل بصره و شیعیان علی (ع) از بصره بیرون آمدند و رسیدند به خجلاء که دو فرسخی بصره است و منتظر آمدن امیرالمؤمنین (ع) بودند.

امیرالمؤمنین (ع) عازم برای رفتن به بصره شدند و هر یک از اصحاب آن جناب اظهار اخلاص و حُسن اعتقاد خود و جان فشانی و یکرنگی نسبت به آن حضرت نمودند اول کسی که سخن گفت عقبهٔ بن عمرو بود گفت یاامیرالمؤمنین آنچه در این سفر از تو فوت شود از نمازگذاردن در مسجد رسول خدا و نشستن در میان قبر و منبر آن حضرت، از شام و عراق عظیم تر است.

او علاقمند بود که حضرت در مدینه بماند و شخصی را به عنوان سردار انتخاب کند و به جنگ ایشان بفرستد و عرض کرد اگر می‌خواهید خود به بصره بروید از طرف خود کسی را نزد ما بگذار که ما حق تو را درباره او رعایت کنیم و تو را یاد کنیم و به سبب او، غم مفارقت تو را سبک گردانیم.

سپس شعری چند مشتمل بر اظهار درد مفارقت و تلخی دوری از حضرت خواند. سپس قیس بن سعد گفت: یا علی (ع) در روی زمین کسی از تو نزد ما عزیزتر نیست اگر در میان ما اقامت می‌نمایی از تو منّت می‌داریم زیرا که توئی ستاره نور دهنده ما که به تو هدایت می‌یابیم و تویی پناه ما که به تو پناه می‌بریم اگر تو را نیابیم زمین و آسمان ما تاریک خواهد شد.

یکی از اصحاب دیگر عرض کرد: یا علی به هر طرف که متوجه شوی ما خود را سپر تو می‌کنیم زیرا از پیامبر شنیده ایم که تو با حقّی و حقّ با تو است، حضرت ایشان را دعا کردند.

[صفحه ۵۳]

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

حال که اظهار اخلاص یاران علی (ع) را با حضرت

شنیدید قدری هم از اخلاص و ارادت اصحاب ابا عبداللّه (ع) بشنوید وقتی که در دل شب آن حضرت اصحاب خود را جمع فرمود و خطبه ای خواند و فرمودند شما با من نیامدید مگر به جهت آن که چنان می‌دانستید که من به سوی جماعتی می‌روم که با من با قلب و زبان بیعت کرده اند.

«و اعلموا الان لم یکن لهم مقصد سوی قتلی و قتل معی و من یجاهد بین یدی و سبی حریمی بعد سلبهم» حال باید بدانید که ایشان را مقصدی نیست سوای کشتن من و یاران من و اسیر کردن زنان و غارت کردن ایشان و من می‌ترسم شما ندانید یا بدانید و شرم کنید و مکر و خدعه نزد ما اهلبیت حرامست و شب پرده ای است و کسی را به کسی کاری نیست و من بیعت خود را از گردن شما برداشتم. راوی سکینه خاتون است می‌فرماید: «واللّه ما اتم کلامه الا و تفرق القوم من نحو عشرهٔ و عشرین» به خدا قسم که هنوز کلام آن حضرت تمام نشده بود که جماعتی از بی وفایان کوفه دسته دسته در آن بیابان متفرّق شدند.

شیخ مفیـد و سـید بن طاوس ذکر کرده اند که سـید سـجّاد (ع) فرمودند که من بیمار بودم لکن خود را به نزدیک ایشان رساندم تا بشنوم که آن درمانده وادی کربلا و سردار اهل ابتلاء با اصحاب خود چگونه طریق سخن خواهد داشت.
آن شب شنیدم که پدر بزرگوارم می‌فرمود: «اما بعد فانی لا اعلم اصحابا اوفی ولا خیر من اصحابی ابر و اوصل من اهل بیتی فجزاکم اللّه عنی خیرا» به درستی که من اصحابی را بهتر و باوفاتر از اصحاب خود نمی‌دانم پس خدا شما را جزای خیر دهد پس آگاه باشید که یک روز دیگر زیاده از عمر ما باقی نمانده است من امشب شـما را مرخّص کردم و بیعت خود را از گردن شـما نیز برداشتم شما هم برویـد و مرا تنها بگذاریـد و به روایت سیّد بن طاوس این جمله را فرمود: «ولیاخـذ کل رجل بید رجل من اهل بیتی و تفرقوا فی سواد هذا اللیل و ذرونی و هؤ لاء القوم فانهم لایریدون غیری» و هر یک از شما دست یکی از اهل بیت
[صفحه ۵۴]
مظلوم مرا بگیریـد و دراین سـیاهی و ظلمت شب بروید و مرا با این گروهی سـتمکار تنها بگذارید که ایشان همه از برای کشـتن من جمع شده اند و غیر مرا نمی‌خواهند.
و چون اصـحاب این را شـنیدند صـدا به گریه بلنـد نمودند و هر یک از سـخنی از روی اخلاص گفتند. اول کسـی که سـخن گفت حضـرت عباس (ع) بود گفت ای برادر آیا ما تو را تنها بگـذاریم و برویم؟ فردا جواب جـدّت رسول خـدا را چه می‌دهیم نه به خـدا قسم دست از تو بر نمی‌داریم. دیگران هم از عبّاس بن علی (ع) متـابعت کردنـد و گفتنـد: «لم نفعـل ذلک لنبغی بعـدک لا اراد اللّه ذلک ابدا» یعنی دست از تو برنمی داریم که بعد از تو زنده باشیم خدا هرگز نخواهد که بعد از تو زنده باشیم.
پس آن حضـرت متوجّه فرزندان عقیل شدند و فرمودند: «یا بنی عقیل حسبکم من القتل بمسلم بن عقیل فاذهبوا انتم فقد اذنت لکم» ای پسـران عقیل شـهادت مسـلم شما را بس است شما برگردید من شما را اذن می‌دهم پس به روایت ابن بابویه عبداللّه بن مسلم در جواب گفت که آیا مردم چه می‌گوینـد که ما بزرگ و آقای خود را واگـذاریم و تیری به همراه ایشان نینـدازیم و ندانیم چه بر سر ایشان می‌آید به خدا هرگز چنین نکنم.
سپس مسـلم بن عوسـجه برخاست و گفت: «انحن نخلیک و ننصـرف عنک و قـد احاط بک هذا العدو» آیا ما دست از تو برداریم و برویم و از تو جدا شویم و حال این که این دشـمن بسیار دور از تو را گرفته؟ به خدا قسم دست از تو بر نمی‌داریم تا نیزه خود را در سینه دشـمنان تو فرو نبریم و تا قائمه شمشـیر به دست منست با دشمنان تو جنگ می‌کنم و اگر سلاحی نیابم با سنگ صحرا با ایشان جنگ خواهم کرد.
پس سعد بن عبداللّه حنفی برخاست و گفت: «اما واللّه لو علمت انی اقتل ثم
[صفحه ۵۵]
احیی احرق حیـا ثم اذری یفعـل ذلـک بی سـبعین مرهٔ مـا فارقتـک» اگر بـدانم که کشـته می‌شوم و دوبـاره زنـده می‌شود و بـدن مرا می‌سوزانند و خاکستر مرا بر باد می‌دهند، هفتاد بار هم تکرار شود هرگز از تو جدا نخواهم شد.
و حال آن که یک کشـته شدن بیش از نیست و بعد از آن سـعادی است که منقض نمی‌شود. زهیر بن قیس بجلی برخاست و گفت: «یابن رسول اللّه انی لوددت ان قتلت ثم نشـرت الف مرهٔ » ... به خـدا قسم که دوست می‌داشـتم که کشـته شوم و زنـده شوم تا هزار مرتبه و خداوند دفع نماید به این از تو و اهل بیت تو، ظلم و قتل را.
در آن شب به محمد بن بشیر حضـرمی که یکی از اصحاب آن جناب بود خبر رسید که کفّار در یکی از آبادیهای روم فرزند او را اسیر کرده اند، آن سـعادتمند اظهار رضایت و شـکر نمود و گفت نمی‌خواهم که پسـرم اسـیر شود ولی من زنده باشم. سیّد الشّهداء (ع) پس از شـنیدن این خبر فرمود: خـدا تو را رحمت کنـد من بیعت را از گردن تو برداشـتم برو فرزنـد خود را از دست کفـار آزاد کن. آن یار با وفاء در جواب گفت: «الکتنی السباع حیا ما فارقتک» درنده‌ها مرا در زندگی قطعه قطعه کنند اگر دست از تو بردارم.

سپس آن حضرت پنج جامه از جامه های قیمتی به او دادند که هزار اشرفی ارزش داشت و فرمودند به پسر خود بده تا برود برادر خود را آزاد کند.

آری آن بزرگوار در چنین شبی برای نجات اسیری هزار اشرفی دادند و در صدد نجات اسیری از اسرای اهل اسلام برآمدند آیا روا بود که عیال و فرزندان آن امام بزرگوار را اسیر کنند.

«اساری لاهل الهند تفدی و تطلقوا

اساری لاهل البیت تبقی بلا فداء»

مردم اسیران رومی و فرنگی را می‌خرند و در راه رضای خدا آزاد می‌کنند ولی یک نفر نبود که اسیران آل محمّد را بخرد و در راه رضای خدا آزاد کند.

[صفحه ۵۶]

هرگز نشنیده اید که در هیچ غزوه ای اسیری از کفّار را غل و زنجیر کنند مگر در غزوه ذات السّلاسل که در آن غزوه چون اسراء بسیار بودند و همه با قوّت و شوکت بودند شبها ایشان را به ریسمانها می‌بستند که مبادا به مسلمانان آزار و اذیّتی برسانند.

ولی هرگز نشنیده اید که یک نفر اسیر بیمار ولی دشمنان حدود یکصد و بیست هزار نفر باشند و غل و زنجیر برگردن بیمار اسیر بگذارند. ای یاران کسی که بیمار بود و عمّه هایش اسیر و خواهرانش دستگیر و فرزندش امام محمّد باقر (ع) گرفتار دست دشمن، علّتی برای غل و زنجیر آن حضرت نمی‌بینم مگر کثرت شقاوت و شدّت عداوت اشقیاء.

حضرت یوسف (ع) نیز اسیر شد وقتی که فروشندگان یوسف، او را به مالک بن زعر خزاعی فروختند و به او گفتند به شرط آن که غل و زنجیر در گردن یوسف بگذاری، مالک هم فرستاد غل و زنجیر در گردن یوسف بگذاری، مالک هم فرستاد غل و زنجیر آوردند چون چشم آن حضرت بر غل و زنجیر افتاد بی اختیار با صدای بلند گریه کرد. مالک خود را به یوسف رسانید گفت: ای جوان زمان تا مقصد کوتاه است فقط برای آن که با فروشندگانت عهد بستم که زنجیر بر گردن تو بیندازم. کمی راه رفتند همین که از فروشندگان دور شدند غل و زنجیر را از گردن یوسف برداشت ولی برای اهل بیت ابا عبداللّه اینگونه عمل نکردند.

از کربلا تا نزدیک به چهل منزل غل و زنجیر بر گردن امام سجّاد (ع) بود به طوری که گردن مبارکش مجروح شد و از آن خون می‌ریخت.

امام حسین (ع) در آن شب عاشورا منازل رفیعه و درجات عالیه یارانش را به آن سعادتمند نشان دادند لذا ذوق و شوق و تلاوت قرآن از آن لشکر سعادت ظفر بلند بود.

[صفحه ۵۷]

گروهی از دشمن اظهار عجز کردند که ما چگونه با این گروه با ایمان جنگ کنیم ابن طاوس می‌گوید: در آن شب عاشورا سی و دو نفر از لشگر مخالف به لشکر امام حسین (ع) ملحق شدند. نمی‌دانیم آن شب بر زنان خاندان نبوت خصوصا جناب زینب خاتون چه گذشت؟

حضرت، علی اکبر را طلبید تا به همراهی جمعی از اصحاب به کنار آب بروند و مشکی چند از آب بیاورند. آن شهرزاده والا مقام با بیست سوار و بیست نفر پیاده رفتند. و چند مشک پر از آب کردند و آوردند حضرت به اصحاب فرمودند از این آب بیاشامید که این آخرین توشه شماست در دنیا و با آن غسل کنید و لباسهای خود را تطهیر کنید که بجای کفن شما خواهد بود.

ای دوستان و عاشقان حسین (ع) چه بگویم آن لباس هایی که شب به عنوان کفن پوشیده بودند، فردا آن طاغیان از ایشان مضایقه کردند با وجود آن همه لباسهایشان پاره پاره و خون آلود بودند از بدنهای آن سبزجامگان کندند و آن بدنهای لطیفه و جسدهای شریفه را برهنه در آفتاب گرم کربلا بر روی خاک انداختند به طوری که آن شبی که قبیله بنی اسد برای دفن آن ابدان شریفه آمده

بودند غیر از آهویی و مرغی چند بر دور آن بدن های مطهّر، دیگر کسی را ندیدند.

«بابی الجسوم العادیات علی الظلماء

ما سترها الا مثار غبار

بابی الجسوم الضایعات وحیدهٔ

ما انسها الا وحوش قفار»

پدر و مادرم به فدای آن بدنهایی باد که بر زمین افتاده بودند و لباس و رواندازی نداشتند مگر غبار و خاک.

پدر و مادرم به فدای آن بدنهایی باد که آنها را تنها در بیابان گذارده بودند و تنها بودند و انیس و مونس و جلیسی نداشتند مگر وحوش و مرغان صحرا.

[صفحه ۵۸]

وقایع حرکت علی از مدینه به بصره

از اخبار استفاده می‌شود که امّ الفل دختر حارث نامه ای به حضرت نوشت که مشتمل بر خبر حرکت طلحه و زبیر و عایشه به سمت بصره بود. حضرت هم آماده شد تا حرکت کند کسی از رؤ سا مخالفت ننمودند مگر چند نفر از منافقین و ضعفا همانند سعدبن ابی وقّاص پدر عمر سعد و عبداللّه بن عمربن الخطّاب و امامهٔ بن زید و محمّدبن مسلمه که هر یک از اینها عذر و بهانه ای آوردند. عمّار یاسر عرض کرد یا امیرالمؤمنین این قوم را به خودشان واگذار زیرا که عبداللّه بن عمر در عمل ضعیف است و سعد وقّاص حسود است و محمّدبن مسلمه کسی است که تو برادر او را کشته ای.

پس عمّار به محمّد بن مسلمه گفت که ما با جنگ کنندگان جنگ خواهیم کرد و به خدا قسم که اگر علی (ع) به هر جانب میل کند ما هم به همان سمت حرکت می‌کنیم. مالک اشتر عرض کرد: یا علی (ع) من اگر چه نه از مهاجرانم و نه از انصارم حال در میان ایشانم این بیعتی است عمومی هر که از آن بیرون رود گنهکار است و امروز ادب آنان به زبان است و فردا با شمشیر.

حضرت فرمود: ای مالک مرا تنها گذار پس روی مبارک را به جانب تخلّف کنندگان کرد و فرمود: ای جماعت اگر کسی بیعت عمر و ابوبکر و عثمان می‌شکست شما جنگ کردن با او را حلال می‌دانستید؟ گفتند: بلی فرمود: پس می‌شکست شما جنگ کردن با او را حلال می‌دانستید؟ گفتند: بلی فرمود: پس جنگ کردن با شکنندگان بیعت مرا جایز نمی‌دانید؟ و حال این که با من بیعت کرده اید؟آن چهار نفر گفتند ما تو را خطاکار نمی‌دانیم و شک در تو و حقیقت تو نداریم و امروز توئی امیرالمؤمنین و شکّی هم نیست که حلال است جنگ ککردن با قومی که با تو بیعت کردند و آن را شکستند ولی تاءمّل ما در این است که ایشان نماز می‌خوانند، ما چگونه با کسانی که مثل ما نماز می‌خوانند بجنگیم.

[صفحه ۵۹]

مالک اشتر که شاهد صحنه بود عرض کرد یا امیرالمؤمنین مرخّص نما تا گردن این منافقین بهانه گیر را بزنم حضرت قبول نفرمودند و متغیّر شدند و مالک هم دل شکسته شد و بیرون رفت و گروهی از انصار رفتند تا مالک را تسلّی دهند و عذرخواهی کنند.

سپس حضرت آن منافقین را رها کردند و قشم بن عباس را به عنوان امیر مکه معرّفی نمود و روانه مکه ساخت و سهل بن حنیف را در مدینه به عنوان امیر انتخاب نمود و خود با یاران از مدینه خارج شدند و به سمت کوفه حرکت کردند و به روایت ابن اعثم کوفی حدود شش هزار نفر در رکاب ظفر انتساب آن جناب حضور داشتند که جمعی از آنان از اهل بدر بودند و جمع کثیری از مهاجر و انصار هم حضور داشتند. وقتی به بذره رسیدند بار گرفتند و بر سر قبر ابوذر غفاری رفتند و فاتحه خواندند و

خاطره ابوذر را متذکّر شدند. و ستمهایی که به ابوذر رسیده بود یاد کردند و طلب رحمت واسعه الهی برای آن مجاهد فی سبیل اللّه نمودند و اصحاب بر او گریستند.

در همان منزل بود که خبر ورود طلحه و زبیر و مکر آنان با عامل بصره و دستیگری عثمان بن حنیف و کشتن شیعیان را در بین نماز و همین طور کشتن خزانه داران بیت المال و ابو سائمه زحلی، به حضرت رسید.

حضرت هم اصحاب را جمع نمود و فرمود: به درستی که اخبار مهمّی به من رسیده است که طلحه و زبیر داخل بصره شده اند و با عامل من در بصره جناب عثمان بن حنیف مکر و خدعه کردند و از روی حیله به شروطی مصالحه نمودند ولی به شرایط هم عمل نکردند و او را دستگیر نموده و در بین نماز هم پنجاه نفر از مسلمانان را کشته اند و عثمان را بسیار زده اند و بنده صالح حکیم بن حنبله را با ابو سالمه خازنان بیت المال مسلمین را کشته اند.

پس مردم بسیار گریستند و علی (ع) دستهای مبارک را بلند کرد و گفت:

[صفحه ۶۰]

پروردگارا جزا ده طلحه و زبیر را جزای ظالمان و مکّاران. پس عبداللّه بن حنیفه طاوج به خدمت آن حضرت آمد و حضرت او را نزدیک خود نشاند پس عبداللّه شروع به سخن کرد و گفت: حمد خداوندی را سزا است که حق را به اهل حق برگردانید و خلافت و امامت را در جای خودش قرار داد هر چند مشرکان کراهت دارند.

و شهادت می‌دهم که این گروه نه تنها با تو مکر کردند بلکه با سیّد عالم و سیّد بنی آدم جناب حضرت محمد (ص) نیز مکر کردند و خداوند هم مکرهای ایشان را به خودشان برگردانید. به خدا قسم یا امیرالمؤمنین در پیش روی تو جهاد می‌کنم و در هر مکانی که برای محافظت حرمت رسول خدا لازم باشد ایستاده ام. حضرت هم او را تحسین فرمودند و در کنار خود او را جا دادند و عبداللّه همیشه والی و دوست آن حضرت بود. عبداللّه چون از کوفه آمده بود حضرت احوال ابو موسی اشعری را که از جانب آن حضرت حاکم کوفه بود سؤ ال کردند، عبداللّه عرض کرد یا امیرالمؤمنین به خدا قسم مرا به وقوق و اعتمادی نیست و از شرّ او ایمن نیستم و اگر یاوری داشته باشد با شما مخالفت می‌کند.

حضرت فرمود به خدا قسم که او در نزد من امین و ناصح نیست و کسانی که پیش از من او را دسوت داشتند و او را والی قرار دادند و بر مردم مسلّط کردند و من اراده دارم که او را از حکومت کوفه عزل نمایم. مالک اشتر التماس کرد که او را برقرار بگذارد و من چند روزی به جهت او صبر کردم و بعد از این او را عزل خواهم کرد.

و ایشان در حال سخن بودند که گرد و غبار عظیمی از طرف کوههای قبیله بنی طیّ بلند شد و از دل گرد و غبار، سیاهی عظیمی نمایان شد حضرت فرمود: ببینید این سیاهی چیست؟ سواران اسبان را به آن سمت دواندند و چون برگشتند

[صفحه ۶۱]

به عرض حضرت رساندند که این گروه قبیله بنی طیّ هستند که به خدمت با سعادت می‌آیند و گوسفند و شتر و اسب بسیار به رسم پیشکش و هدیه برای حضرت و امام خود می‌آورند و گروهی مسلح به عزم جهاد با دشمنان آن حضرت می‌آیند.

حضرت این آیه را بر زبان جاری کرد: «فضل اللّه المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما» چون به خدمت آن حضرت رسیدند سلام کردند و تعظیم نمودند و خود را بر خاک انداختند. عبداللّه بن صلعه می‌گوید که من چون جمعیّت و حُسن هیئات و ادب عظیم ایشان را دیدم شادمان شدم و چون سخن گفتند چشم من روشن شد زیرا که هیچ قبیله و هیچ سخن گویی به فصاحت و بلاغت ایشان ندیدم.

و رئیس آن گروه عدیّ بن حاتم طائی بود که از جابر خاست و بعد از حمد و ثنای الهی گفت: یا امیرالمؤمنین خبر بما رسیده است که گروهی از اهل مکه بیعت تو را شکستند و مخالفت کردند و حال این که ظالمند و ما به نزد تو آمده ایم که تو را بحق یاری

کنیم و اینک مثل غلامان در پیش روی تو ایستاده ایم و هر چه فرمان دهی انجام خواهیم داد و شعری به این مضمون خواند که یاری تو یاری پیغمبر است و یاری پیغمبر یاری خدا است و بعضی از بزرگان آن قبیله هر یک اظهار اخلاص نمودند.

حضرت هم فرمود خداوند جزای خیر دهد. شما از سر اسلام و صدق سخن گفتید و با رغبت اسلام آوردید و با مرتدّان مقاتله کردید و حال امروز به نیّت یاری دین اسلام و امام خود بیرون آمدید.

حدود ششصد نفر از مردان مسلّح در نزد آن حضرت ماندند. و حضرت در ربذه و یا ذوقار که منزل بعد از ربذه است منزل نمودند. شیح مفید و دیگران

[صفحه ۶۲]

روایت کردند در کتاب جلد نهم سرور المؤ منین به این که حضرت در سرزمین ذوقار نشسته بودند و از مردم بیعت می گرفتند فرمودند: امروز هزار نفر از جانب کوفه خواهند آمد و بیعت خواهند کرد.

برموت ابن عباس میگوید: که من مضطرب شدم و ترسیدم که مبادا آن گروه کم و زیاد شوند و امر بر ما پریشان گردد و چون آن گروه وارد شدند همه را شمردم و چون به نهصد و نود و نه رسید، آمدن ایشان تمام شد و بر اضطراب من افزود که حضرت فرمود هزار نفر ولی یک نفر کم است پیش خود گفتم انّا للّه و انا الیه راجعون غرض آن حضرت چه بود که چنین فرمود پس شخصیتی را از دور دیدم که می‌آمد چون نزدیک شد دیدم مردی با قبای پشمینه و شمشیری و سپری و ظرف آبی بود به خدمت حضرت رسید عرض کرد یا علی (ع) دست مبارک خود را دراز کن تا بیعت کنم حضرت فرمود به چه نحو بیعت می کنی؟ عرض کرد به اطاعت تام و جنگ با دشمنان تو تا کشته شوم یا خداوند فتح و پیروزی را روزی کند. حضرت فرمود: چه نام داری؟ عرض کرد اویس حضرت فرمود توئی اویس قرنی؟ عرض کرد: بلی. علی (ع) تکبیر گفت: اللّه اکبر. سپسس فرمود مرا حبیبم رسول خدا (ع) خبر داد که من مردی از امّت آن حضرت را خواهم دید که نامش اویس قرنی می‌باشد و آن مرد از حزب خدا و رسول او خواهد بود و او کسی است که از امّت من شفاعت خواهد کرد و در صفیّن به شهادت خواهم رسید.

پیامبر اسلام (ع) در یکی از روزها فرمودند: بوی بهشت را از جانب قرن می‌شنوم هر که او را ملاقات کند سلام مرا به او برساند. اصحاب عرض کردند اویس کیست؟ حضرت فرمود: اویس قرنی کسی است که اگر غایب شود کسی تجسّس او نمی کند و اگر ظاهر شود کسی او را به چیزی نمی‌شمارد و در پیش روی جانشین من در صفّین شهید خواهد شد.

[صفحه ۶۳]

امیرالمؤمنین (ع) در آن سرزمین نامه ای به ابو موسی اشعری که از طرف آن حضرت در کوفه حاکم بود نوشت و فرمودند که در اسلام بدعت بزرگی احداث شده است تو باید اهل کوفه را برداری و به سرعت نزد ما بیایی تا آن بدعت را چنان که می‌دانم و از جانب پروردگار ماءمورم رفع نمایم.

حضرت نامه را به هاشم بن عتبهٔ ابن ابی الوقّاص پسر عموی عمر سعد که از جمله شیعیان مخلص آن جناب بود داد و او را به کوفه فرستاد چون هاشم به کوفه رسید ابو موسی را طلبید و نامه حضرت را به او داد و او به مضمون نامه مطلّع شد هاشم گفت: امام خود را اطاعت کن ولی ابو موسی اشعری مخالفت کرد هاشم نامه ای به حضرت نوشت که او مخالفت کرده.

وقتی حضرت از برخورد ناشایست ابو موسی اشعری آگاه شد متغیّر شد و امام حسن (ع) و عمّار یاسر و زید بن صوحان و قیس بن سعد را به اهل کوفه نوشتند و ایشان را به یاری خود طلبیدند.

و چون قاصدین آن حضرت به قادسیّه رسیدند ایشان را استقبال کردند و با حرمت تمام وارد کوفه کردند. ابو مخنف از تمیم بن جزیم نقل کرده که بعد از آن که حسن بن علی (ع) با رسولان امیرالمؤمنین وارد بر ما شدند و نامه آن حضرت را با صدای بلند بر مردم خواندند پس امام حسن (ع) از جا برخاست و او در آن روز جوان کم سن و سالی بود و من از این که این نوجوان نتواند پیام

امام را برساند نگران بودم.

پس تمام مردم نظرها بر او افکندند و منتظر آن جناب بودند من عرض کردم: «اللهم سدد منطق ابن بنت نبینا» پروردگارا محکم گردان سخن فرزند پیغمبر ما را پس آن حضرت دست بر چوب منبر زد و در آن روز اندک بیماری بر

[صفحه ۶۴]

مزاج مبارکش مستولی بود پس دیدم که خطبه ای در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود.

اما از فصاحت و بلاغت آن سرور حیران شدیم و گویا عقل از حاضران پرواز کرده و بعد از آن صلوات بر جدّش رسول خدا فرستاد پس فرمود: ای اهل کوفه من رسولم از جانب امیرالمؤمنین و سیّد الوصیّین «ارشد اللّه امره و اعز نصره» و شما را دعوت فرموده است به سوی خود و او است اول کسی که با رسول خدا نماز کرد و اول کسی که تصدیق کرد او را کسی که یاری کرد سید کاینات را در جمیع غزوات و عبادت و شجاعت و علم و فضل او به شما رسیده است.

و او کسی است که چشمان مبارک پیامبر را بهم آورد و به تنهایی او را غسل داد و بر او نماز خواند ولی دیگران مشغول بودند و آنچه را که مشغول بودند و او است وصیّ رسول خدا و ادا کننده قرضهای او و وفا کننده به وعده های او پس ای مردم بر شما باد به اطاعت و پیروی آن حضرت در آنچه شما را دعوت فرموده است پس فرمود: «عصمنا اللّه و ایاکم بما عصم به اولیائه و اعاننا و ایاکم علی جهاد اعدائه و استغفر اللّه العظیم لی و لکم»

خداوند ما و شما را حفظ کند به آنچه را که اولیاء خود را حفظ نمود و کمک کند ما و شما را به جهاد بر علیه دشمنانش، برای خودم و شما از خداوند بزرگ طلب مغفرت می‌کنم سپس از منبر به زیر آمد و مردم کوفه به سوی حضرت شتافتند و دست او را می‌بوسیدند سپس عمّار یاسر برخاست و بعد از بیانات امام حسن (ع) مردم را تحریک و تحریص به اطاعت امیرالمؤمنین نمود و کسی از رؤ سای کوفه مخالفت نکرد مگر ابو موسی اشعری ملعون حاکم کوفه و سعی می‌کرد در بیرون رفتن مردم به جهت نامه ای که عایشه به او نوشت و سفارشی که به او کرده بود که مگذار مردم کوفه علی (ع) را یاری کنند.

[صفحه ۶۵]

اهل کوفه به یاری علی حرکت می‌کنند

اشاره

تمیم می‌گوید: وقتی که امام حسن (ع) از منبر پایین آمد عریضه ای به امیرالمؤمنین (ع) نوشتند که مشتمل بر اجابت اهل کوفه و مخالفت ابوموسی اشعری بود و این نامه را برای حضرت فرستادند و خود امام حسن (ع) سوار بر مرکب شدند و با جمعی از خادمان و شیعیان آن حضرت به رُحْبه تشریف بردند تا منزل را برای امیرالمؤمنین (ع) و لشگریانش مهیّا سازند. و چون نامه امام حسن (ع) به حضرت رسید و از مضمون نامه آگاه شد مالک اشتر را ماءمور نمود که با عده ای به کوفه بروند تا ابوموسی اشعری را با خواری و ذلت از کوفه بیرون کنند.

امیرالمؤمنین (ع) در بین راه در منطقه ذوقار به جهت نامه ای که به اهل کوفه نوشت چند روز منزل فرمود.

ابو مخنف گفته است که خبر توقف آن حضرت در آن منزل به عایشه رسید، عایشه نامه ای به حَفصه دختر عمر نوشت:

«فان علیا قد نزل ذا قار و اقام بها مرعوبا خائفا لما بلغه من عدتنا و جماعتنا فهو بمنزلهٔ الاشقراء ان تقدم عقروان تاخر نحر» بدرستیکه علیّ بن ابی طالب به ذوقار رسیده است و در آنجا از جمعیّت و شوکت ما آگاه شده است و از ترس ما در آن سرزمین مانده است مثل اسب اشقر که اگر پیش رود هلاک می‌شود و اگر بماند هم هلاک می‌گردد.

و چون نامه عایشه به حفصه رسید کنیزان خود را جمع کرد و امر کرد تا دف زنند و آواز بخوانند و شعری را به امر حفصه ملعونه خواندند:

«ما الخبر ما الخبر

علی فی السفر

کالفرس الاءشقر

ان تقدم عقر و ان تاخر نحر

[صفحه ۶۶]

دختران دیگر به نزد حفصه رفتند و غنا و سرود را می‌شنیدند و نامه عایشه را به آنان نشان می‌دادند و چون این خبر به امّ کلثوم دختر علی (ع) رسید چادر بر سر گذاشت و در میان جمعی از زنان داخل خانه حفصه شدند در حالی که کنیزان او دف می‌زدند و غنا می‌خواندند چون روی مبارك را گشود و حفصه آن خاتون را شناخت، بسیار خجل شد و گفت: «انّا للّه و انا الیه راجعون».

جناب امّ کلثوم فرمود که امروز عایشه بر پدرم علی ظلم می کند سپس فرمود:

«لئن تظاهرتما علیه الیوم لقد تظاهرتما علی اخیه من قبل فاءنزل اللّه فیکما ما اءنزل» دیروز بر برادرش یعنی رسول خدا نیز انجام دادید آن چرا که گذشت و بر شما نازل شد آنچه نازل شد. حفصه گفت بس است ای دختر فاطمه پس استغفار کرد، و نامه عایشه را پاره نمود.

شیخ طوسی و دیگران ذکر کرده اند که مردی از لشگر امیرالمؤمنین (ع) که از بنی تمیم بود می گوید که چون از ذوقار کوچ کردیم خبر جمعیت عایشه و طلحه و زبیر به ما رسید و من فکر می‌کردم که در همان روز یا روز بعد ما را خواهند گرفت پس شنیدم که امیرالمؤمنین (ع) به جمعی از اصحاب خود می‌فرمود که به خدا قسم ما بر این گروه غالب خواهیم شد و آن دو مرد یعنی طلحه و زبیر خواهیم کشت ایشان را غارت خواهیم کرد.

آن مرد تمیمی می گوید من از سخنان امام تعجّب کردم و از قسم وی مضطرب شدم و به عبداللّه بن عباس گفتم ببین که پسر عمویت چه می گوید ابن عباس فرمود ای مرد در گفته حضرت شک مکن وای بر تو مگر نشنیدی که پیامبر اسلام (ص) با او راز گفتند و هزار باب علم به او تعلیم دادند که از هر بابی هزار باب دیگر مفتوح می‌شد و هشتاد عهد با او کرده است که هیچ کدام از آنها را با دیگری انجام نداده است شاید که این هم یکی از آنها باشد.

بزرگان کوفه مثل قعقاع بن عمرو هندبن عمرو و میثم بن شهاب و زیدبن

[صفحه ۶۷]

صوحان و مسیّب بن بختیه (نخبه) و مالك اشتر و یزید بن قیس و حجر بن عدی و عمّار یاسر در خدمت امام حسن (ع) با چهارده هزار نفر وبه روایت ابن اعثم کوفی با نه هزار نفر به خدمت علی (ع) آمدند و اصحاب حضرت یک فرسخ ایشان را استقبال کردند و حضرت ایشانرا مرحبا فرمودند و از شیعیان حضرت سه هزار نفر از بصره آمده بودند.

اخنف که از شیعیان آن حضرت بود و در بصره بود قاصدی را به خدمت آن حضرت فرستاد که اگر اجازه می‌فرمایی من با دویست نفر سواره به خدمت شما مبادرت نمایم و یادر اینجا بمانم و مانع شش هزار نفر بنی سعد که همه منافقند باشم. حضرت او را به ماندن در همان جا امر نمود پس در آن وقت مجدّدا امیرالمؤمنین (ع) نامه ای به عایشه و طلحه و زبیر نوشتند و ایشان را نصیحت کردند و حجّت را برایشان تمام کردند و به نزد آنان فرستادند و از جانب ایشان جز جهالت چیزی بروز نکرد.

باز امیرالمؤمنین (ع) زید بن صوحان و عبداللّه بن عباس را به نزد عایشه فرستادند که او را موعظه نمایند عایشه در جواب گفت مرا طاقت حجّتهای علی نیست که جواب دهم ابن عباس گفت ای عایشه تو طاقت حجّت مخلوق نداری پس حجّتهای خالق را چگونه

طاقت می آوری.

حضرت امام جعفر صادق (ع) فرمودند که طلحه و زبیر مردی را از قبیله عبدالقیس که او را خیداش می‌نامیدند طلبیدند و او به عنوان قاصد به نزد علی (ع) فرستادند و به آن مرد گفتند ما تو را می‌فرستیم به نزد کسی که در علم سحر و کهانت ماهر است و اعتماد ما به تو زیادتر از دیگران است و بدان که ادّعای آن مرد از کلّ عالم بیشتر است و مردم را به خوردن طعام و آب و عسل و روغن فریب می‌دهد و با ایشان خلوت می کند و ایشان را فریب می‌دهد پس خیداش طعام او را مخور و آب او را نیاشام و نزدیک عسل و روغن او نرو و با او

[صفحه ۶۸]

خلوت مکن و نزدیک او منشین و چون او را دیدی و چشم تو به او افتاد آیه سخّره بخوان و از او به خدا پناه ببر و با او اُنس مگیر و در چشمهای او مستقیم نظر مکن و سر خود را پایین انداز و سپس به او بگو دو برادر تو طلحه و زبیر می گویند که ما با تو بیعت کردیم و ترک دیگران کردیم و خلافت که بتو رسید، حرمت ما را ضایع کردی و ما را از غنیمت محروم و قطع صله رحم کردی و امید ما را قطع نمودی و ما تو را شجاع ترین عرب و عجم می‌دانستیم و حال آنکه تو بر ما لعن می کنی و چنین می‌پنداری که این لعن ونفرین تو موجب شکست ما می‌شود اما نه چنین است.

وقتی خیداش به خدمت امیرالمؤمنین (ع) آمد و آنچه گفته بودند به عمل آورد و حضرت به او نگاه کردند ولی او آهسته چیزی می‌خواند حضرت امیر(ع) تبسّم کردند و فرمودند ای برادر جناب خیداش بیا کنار من بنشین و بر روی من درست نظر کن.

خیداش عرض کرد مجلس وسیع است من رسالتی دارم که به شما می‌رسانم و سپس مرخّص می‌شوم. حضرت فرمودند آرام گیر و نزد ما طعام بخور و آب بیاشام و روغن بر خود بمال و با ما اُنس بگیر و عسل بخور، ای قنبر برخیز و او را فرود آور. خیداش گفت مرا به هیچ یک از آنها احتیاجی نیست حضرت تبسم دیگری نمودند و فرمودند پس با تو خلوت می کنم تا پیغام خود را برسانی خیداش گفت پیغام مخفیانه ندارم حضرت فرمودند ترا به خداوند قسم می‌دهم که راست بگو آیا آیه سخّره را می‌خواندی در زمانی که لبانت حرکت می کرد؟ گفت: بلی.

حضرت فرمودند باز بخوان آن مرد شروع به خواندن کرد. هرگاه حرفی یا کلمه ای را غلط می‌خواند حضرت به او می‌فرمود، تا آن که هفت مرتبه خواند سپس حضرت تمام آنچرا که میان خیداش و آن دو منافق یعنی طلحه و زبیر

[صفحه ۶۹]

گذشته بود همه را به تفصیل بیان فرمودند. پس خیداش با صدای بلند گفت که من شهادت می‌دهم که تو بهترین از اهل مشرق و مغرب و سید فرزندان عبدالمطّلب هستی و دشمنان تو در آتشند و در ضلالت و گمراهیند.

پس خیداش را فرستادند که جواب ایشان را به آنان برساند خیداش عرض کرد از خدمت تو نمی‌روم مگر آن که از پروردگار بخواهی که مرا بزودی به سوی تو برگرداند زیرا که تاب و تحمّل مفارقت تو را ندارم پس حضرت دعا فرمود و آن مرد جواب را به آن منافقان کور دل رسانید و برگشت و در جنگ جمل در خدمت آن حضرت بود تا به شهادت رسید.

خلاصه این که حضرت امیر (ع) به طرف بصره می‌آمدند تا آن که روز پنج شنبه نهم ماه جمادی الاخر سال سی و ششم از هجرت آن حضرت وارد بصره شدند و طبق روایت صاحب کتاب کشف الغمّه تعداد آنان بیست هزار نفر بود و در مقابل آنان لشگر عایشه سی هزار نفر بودند و به روایتی صدو بیست هزار نفر بودند، که در روز جمعه دهم ماه جمادی الاخری که روز بعد از ورود می‌باشد هر دو گروه در مقابل هم صف آرایی کردند. حضرت طی خطبه ای با کمال فصاحت و بلاغت اتمام حجت نمودند سپس فرمودند ای گروه مردمان بدانید که من با این قوم مدارا کردم و ملائمت نمودم که شاید از جنگ برگردند ولی نفعی نبخشید.

منم ابوالحسن که پیوسته صفوف عساکر را بر هم می‌پیچیدم و لشگرها را شکسته ام و شجاعان را کشته ام و مبارزان را بر خاک

هلاـکت انـداخته ام و فرقهـا را شکسـته ام و قلعه‌هـا را خراب کرده ام و همـان شمشـیر و بازو و دل و ثبات قـدم، شـجاعت و قوّت و نصـرت و مردانگی با من همراه است، زیرا من از جانب پروردگارم یقین دارم و خداوند مرا وعده فتح و پیروزی و نصرت داده است و به خدا قسم که هزار ضرب شمشیر بر من آسان تر از یک مردن بر فراش است.

[صفحه ۷۰]

پس دستهای مبارك را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا طلحه و زبیر با من بیعت کردند و آن را شکستند و ایشان را بگیر و مهلت مده و زبیر قرابت مرا قطع کرد و دشمن مرا یاری کرد و شرّ او را کفایت کن.

در آن روز حضـرت امیر (ع) در میان دو لشـگر ایستاده بودند و پیراهن و ردائی پوشیده بودند و عمامه سیاهی بر سر داشتند و خفتان زردی پوشـیده بودند و طیلسان سبزی بر دوش انداخته و بر استر رسول خدا سوار بودند سـپس با صدای بلند فرمودند: کجاست زبیر بن عوام بن خویلد بیاید به نزد من.

مردم گفتنـد: یـا امیرالمؤمنین (ع) به سوی بیرون می‌روی با این لباس و بـدون حربه و سـلاح و زبیر سـرا پا غرق آهن است حضـرت تبسّم نمودند و فرمودند باکی نیست و خداوند وصـیّ نبیّ خود را حفظ می‌کند سـپس دو مرتبه دیگر زبیر را صدا زدند که در مرتبه سوم از میان لشگر بیرون آمد و به خدمت حضرت شتافت و در خدمت آن حضرت ایستاد.

حضـرت فرمودنـد: ای زبیر چه چیز ترا بر این داشت که مرتکب این امر قبیح شدی؟ زبیر گفت: طلب خو عثمان. حضـرت فرمودند: تو و اصـحاب تو او را کشتید و بر تو لازم است که از خود و اصحاب خود بازخواست خون عثمان نمایی، ای زبیر تراقسم می‌دهم به آن خـدائی که فرقـان را به جـانب محمـد (ص) فرسـتاد آیـا به خـاطر داری که رسـول خـدا به تو فرمود ای زبیر آیـا علی را دوسـت می‌داری؟ تو گفتی چگونه او را دوست ندارم و حال آن که او پسر خالوی من است.

سپس حضـرت رسول (ص) فرمودند: روزی خواهد آمد که تو بر او خروج می‌کنی و تو ظالم باشـی. زبیر گفت: بلی چنین بود پس حضـرت فرمودنـد آیا به خاطر داری آن روزی که رسول خـدا از منزل عبـدالرحمن بن عوف برگشت و تو در خـدمت آن حضـرت بودی پس آن حضرت بر روی من خندید و تو گفتی پسر

[صفحه ۷۱]

ابو طالب شوخی را هرگز ترک نخواهد کرد و حضرت رسول (ص) متغیّر شدند و فرمودند بگذار این سخنان را تو ای زبیر روزی بر او خروج می‌کنی و تـو ظـالم خواهی بود. زبیر جواب داد به خـدا قسم که آن را فراموش کرده بودم و الّا بیرون نمی‌آمـدم پس زبیر گفت: به خدا قسم با تو جنگ نخواهم کرد و چون برگشت زبیر گریه می‌کرد و این شعر را می‌خواند:

ترک الامور التی تخشی عواقبها

للّه اءجمل فی الدنیا و فی الدین

نادی علی بامر لست اذکره

فبعض ما قاله ذا الیوم یکفینی

یعنی ترك کردن اموری که شخصـی از عاقبت آن می‌ترسـد برای دین و دنیا بهتر است و علی (ع) چیزهایی را ذکر کرد که من آن را فراموش کرده بودم و بعضـی از آن چیزهـایی که علی (ع) امروز بیان کرد مرا کفایت می‌کنـد. پسـرش عبـداللّه بن زبیر گفت: ای پـدر ترسـیده ای؟ جواب داد ای فرزنـدم همه می‌دانند که من نمی‌ترسم ولی علیّ بن ابی طالب به خاطرم آورد چیزی را که فراموش کرده بودم و سوگند خوردم که با او جنگ نکنم. پسر ملعونش گفت ای پدر، غلام خود را برای کفاره قسم آزاد کن.

عـایشه گفت: «یا زبیر اءفررت من سـیوف ابن ابی طالب» ای زبیر از شمشـیر پهن پسـر ابوطالب ترسـیدی و جنگهای جوانی او را بیاد آوردی و حال آن که او پیر شده است، و اگر تو دست برداشتی و لکن من از دشمنی با او تقصیر و کوتاهی نمی‌کنم.

پس عایشه زرهی پوشید و صف آرایی کرد و شمشیری بر کمر بسته بود و هودج او صفحه هایی از آهن زدند و زرهی بر هودج او پوشاندند و پرچمی بر بالای هودج زدند و همان هودج پرچم و عَلَم اهل بصره بود پس عایشه میمنه لشگر خود را به هلال بن عوف وکیعی داد و میسره لشگر را به عبداللّه بن زبیر خواهر زاده خود داد و خودش با طلحه در قلب لشگر قرار گرفت.

[صفحه ۷۲]

و در کتاب ارشاد مذکور است که لشگر آن حضرت بیست هزار نفر بودند و هشتاد نفر اهل بدر بودند و دویست و پنجاه نفر اهل بیعت تحت شجره بودند و پانصد نفر صحابه رسول خدا (ص) بودند.

امیرالمؤمنین (ع) نیز صف آرایی کردند میمنه لشگر را به مالك بن اشتر و سعید بن قیس دادند و میسره را به عمّار یاسر و شریح بن هانی دادند و قلب لشگر خود را به محمد بن ابی بکر و عدی بن حاتم طائی دادند و جناح لشگر را به زیاد بن کعب و حجربن عدی سپردند و عمرو بن الحمق و جندب را در کمین گاه گذاشتند و ابو قتاده انصاری را سردار پیادگان لشگر قرار دادند و پرچم را به محمّدبن حنفیّه دادند و دست خود را به دست امام حسن (ع) دادند.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

و چون حکایت صف آرایی این دو لشگر مذکور شد مناسب است که صف آرایی روز عاشورا نیز مذکور شود شاید شنیدنش موجب مغفرت گردد و چون عدد این دو را شنیدید عدد این دو لشگر را نیز بشنوید.

به روایت شیخ مفید اصحاب سیّدالشّهداء سی و دو سواره و چهل پیاده بودند و به روایت امام باقر(ع) چهل و پنج سواره و صد پیاده بودند و به روایت صاحب مناقب هشتاد و دو نفر بودند و لشگر پسر سعد یکصد و بیست و دو هزار نفر بودند، و هنوز آن حضرت در تعقیب نماز صبح بودند که عمر سعد صف آرایی کرد و لشگر خود را زینت داد که میمنه لشگر خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد و میسره را به شمر بن ذی الجوشن سپرد و شیث بن ربعی را سرکرده پیادگان کرد و پرچم شقاوت شوم را به ورید غلام خود داد و ابو ایّوب غنوی را سرکرده بیل داران کرد و محمّد بن اشعث را سرکرده تیراندازان نمود و عمرو بن صبیع (صبیح) صیداوی را سرکرده سنگ اندازان کرد.

حضرت هنوز با اصحابش مشغول تعقیب نماز صبح بودند. هاتفی میان زمین و آسمان به آواز بلند نداء داد «یا خیل اللّه ارکبوا» ای لشگر خدا شما هم

[صفحه ۷۳]

سوار شوید حضرت برخاست و سوار شد و صف آرایی کرد که تمام کائنات به آن سرور گریستند اگر خواهی تو هم بگریی بشنو میمنه لشگر خود را به ظهیربن قین بجلّی دادند و میسره لشگر خود را به حبیب بن مظاهر اسدی دادند و پرچم را به دست حضرت عباس (ع) دادند و خود در قلب لشگر قرار گرفتند که در این وقت صدای گریه از خیام حرم محترم بلند شد.

چون کمی معین و یاور آن جناب را دیدند. پس آن حضرت خندقی را که در پشت خیمه‌ها حفر کرده بودند امر کردند که پر ازنی و هیزم کردند و آتش زدند تا که از هر طرف روی نیاورند و جنگ از یك طرف باشد. فوج کثیری از لشگر به میدان آمدند و در میان ایشان شمر ملعون بود و آن ملعون بی ادبی به آن حضرت نمود و مسلم بن عوسجه خواست که تیری به سوی آن ملعون بزند که حضرت منع فرمودند. مسلم گفت: بگذارید یابن رسول اللّه این دشمن خدا را بزنم حضرت فرمود: نمی‌خواهم شروع کننده جنگ باشم پس عرض کرد یابن رسول اللّه جانم به فدای مروّت و انسانیّت شما.

سپس حضرت امر فرمود که اسبش را آوردند که اسب رسول خدا بود که آن را فرس مرتجز می‌نامیدند و حضرت بر آن سوار شدند و عمامه و ردای پیامبر اسلام (ص) را پوشیدند و شمشیر حضرت را حمایل کردند و از برای اتمام حجّت در برابر لشگر

مخالف آمدند.

صاحب مناقب می‌گوید که لشگر مخالف اطراف آن حضرت را مانند حلقه گرفتند حضرت فرمود: «ویلکم ما لکم اءن لا تنصتوا الی فتسمعوا قولی و انما ادعوکم الی سبیل الرشاد»

وای بر شما چه رسید شما را که سخن مرا گوش نمی‌دهید و من شما را می‌خواهم به سوی راه راست هدایت کنم که هر کس مخالفت کند هلاک می‌شود پس آن لشگر یکدیگر را ملامت کردند که گوش دهید که این پسر پیغمبر

[صفحه ۷۴]

شماست ببینید چه می‌گوید پس همه ایشان ساکت شدند به نحوی که صدایی از میان آن سی هزار نفر بلند نشد پس آن حضرت با صدای بلند فرمود: «فانسبونی و انظروا من اءنا» پس ای مردم نسب مرا بشناسید و ببینید که من کیستم «فانظروا هل یصلح لکم قتلی و سبی نسائی» پس تاءمل کنید آیا جایز است برای شما که مرا به قتل برسانید و زنان را اسیر کنید؟ حضرت اتمام حجّت کردند تا این که فرمودند: «فبم تمنعونی و اءهلی من الفرات» پس به چه علت من و عیالم را از آب فرات منع می‌کنید؟

راوی می‌گوید که در آن وقت صدای گریه زنان و اطفال بلند شد که از کلمات آن سرور بی تاب شدند چون صدای گریه و خروش ایشان به گوش آن امام عالمیان غریب رسید احوال آن حضرت متغیّر شد از غیرت رنگ مبارک آن حضرت سرخ شد و روی مبارک برگرداند و به جناب عباس (ع) و علی اکبر فرمودند: «سکا هن فلعمری لیکثرن بکائهن» یعنی این زنان را ساکت کنید، بجان خودم قسم بعد از این، گریه بسیار خواهند کرد و چون پیغام به آنان رسید ساکت شدند.

باز آن حضرت اتمام حجّت کردند تا کلام حضرت به اینجا رسید که بگذارید بر سر آب بروم که جگرم از تشنگی می‌سوزد باز بی اختیار صدای گریه از اهل حرم بلند شد. ابو خلیق گفت: نگاه کردم دیدم قریب به دو ثلث لشگر ما اهل می‌گریستند. پس ای یاران هرگاه دو سوم آن منافقان از این سخنان گریستند پس همه ما شیعیان و محبّان باید بگرییم بلکه کاری کنیم که دشمنان نگریند اگر ایشان گریه کردند ما ندبه کنیم و ندبه گریه با صدا و ناله را گویند. پس فرمود به ابن سعد که انجام بده هر چه که می‌خواهی که بعد از من شادی نخواهی دید، نه در دنیا و نه در آخرت.

گویا می‌بینم که سر تو را در کوفه بر سر نی زده اند و کودکان به آن سنگ

[صفحه ۷۵]

می‌زنند آن ملعون غضبناک شد و به غلام خود گفت: پرچم را جلوتر ببر و تیر و کمان طلبید و گفت: «اشهدوا لی عند الامیر انی اءول من رمی من الناس» شهادت دهید برای من در نزد امیر عبیداللّه که اولین کسی که تیر به جانب حسین انداخت من بودم و تیر را به جانب امام متّقیان و اصحاب آن حضرت انداخت پس آن لشگر جراءت کردند تیر بسیار به جانب لشگر مظلوم حضرت انداختند.

محمدبن ابی طالب می‌گوید دراین حمله ناجوانمردانه پنجاه نفر از اصحاب سعادت مآب آن سرور کشته شدند و کسی نماند مگر آن که تیری به او رسید، نمی‌دانم چه گذشت آن روز به خانواده نبوّت خصوصا به جناب حضرت زینب که چگونه آن روز بر وی سپری شد.

مبارزات و شجاعتهای شجاعان در جنگ جمل

در کتاب سرور المؤمنین از شیخ مفید روایت شده که او از خذیفه نقل کرده که در روز جمل وقتی که صفوف دو لشگر در مقابل هم ایستادند منادی حضرت ندا کرد که حضرت می‌فرماید کسی از شما شروع به جنگ نکند تا امر من به شما برسد. راوی می‌گوید که لشگر عایشه به جانب ما تیری انداختند و چون به آن حضرت عرض کردیم فرمود: صبر کنید پس آن کلام اللّه النّاطق و آن ولیّ

حضرت خالق، قرآنی را بر کف دست مبارک گرفتند سپس فرمود کیست که این قرآن را ببرد نزد ایشان و این آیه را بخواند «و ان طائفتان من المومنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما» تا آخر آیه.

مسلم شاجعی عرض کرد من می‌روم، حضرت فرمود ای مسلم، این قوم شقی، دست راست و چپ تو را قطع خواهند کرد و تو را خواهند کشت.

آن مرد با سعادت گفت: یا امیرالمؤمنین بر شما از این امر مهم حرجی نیست

[صفحه ۷۶]

و امثال اینها در راه خدا قابلیت ندارند. سپس قرآن را از حضرت گرفت و روانه میدان شد و همگان را به جانب خدا دعوت نمود، آن ظالمان دست راست او را بریدند، آن سعادتمند قرآن را بر دست چپ گرفت و آنان را به حق دعوت می‌کرد که دست چپ او را هم قطع کردند سپس قرآن را به دندان گرفت مهلتش ندادند تو او را به شهادت رساندند. مادرش شعری چند در مرثیه او خواند که مشتمل بر اظهار رضا و بر مدح امیرالمؤمنین بود.

ابو عبداللّه می‌گوید در این وقت مردم به جانب علی (ع) آمدند و فریاد کردند یا امیرالمؤمنین تیرهای اهل بصره به ما می‌رسد و ما را مجروح می‌کند. حضرت فرمودند سبحان اللّه این گروه مرا امر به قتال می‌کنند، و حال آن که هنوز ملائکه نازل نشدند.

راوی میگوید که ناگاه باد تند بسیار خوش بوئی وزید و بوئی خوش تر از بوی مشک به مشام من رسید و به خدا قسم که من سردی آن را در زیر زره و در میان دو کتف خود احساس نمودم، و چون بادها وزید نزدیک بود که از بوی خوش، افراد بیهوش شوند.

پس هزار ملک بیاری حضرت آمدند. حضرت فرمود اینک جبرئیل با هزار ملک آمدند که در سمت راست امام ایستادند. باد خوشبوی دیگری هم وزیدن گرفت که خیمه های لشگر دشمن را از جا کند و پرچمهای آنان را سرنگون کرد مالک عرض کرد یاعلی چه اتّفاق افتاد و این چه بود؟ حضرت فرمودند میکائیل بود با هزار ملک آمد و به طرف چپ من ایستادند. پس باد خوشبوی دیگری وزید مالک عرض کرد این چه بود؟ حضرت فرمود اسرافیل بود با هزار ملک نازل شد و در عقب سر من ایستاد. سپس باد خوشبوی دیگری وزید مالک عرض کرد این چه بود؟ حضرت فرمودند: عزرائیل بود با هزار ملک نازل شد و در پیش روی من ایستاد. پس حضرت، امیر (ع) طلحه را طلبید.

[صفحه ۷۷]

طلحه به صورت مسلّح آمد و حضرت یک شمشیر بر روی پیراهن بسته بودند. مردم نمی‌گذاشتند که حضرت به میدان برود، حضرت فرمودند که خدا و رسول، شما را اطاعت من فرموده گفتند: بلی فرمودند: شما از جای خود حرکت نکنید و مرا به او واگذارید پس ایشان اطاعت کردند و حضرت در برابر طلحه آمدند و سخنانی چند در میان حضرت و طلحه اتّفاق افتاد از آن جمله فرمودند تو و زبیر و عایشه میدانید که رسول خدا (ص) اصحاب جمل را لعنت کرد.

طلحه گفت: «کیف نکون ملعونین و نحن من اهل الجنهٔ» یا علی چگونه ما ملعون باشیم و حال آن که ما از اهل بهشتیم. «فقال علی لو علمت انکم من اهل الجنهٔ لما استحللت قتالکم» اگر می‌دانستم که شما از اهل بهشتید، پس چرا من قتال با شما را حلال کردم.

«فقال طلحهٔ اءما سمعت رسول اللّه یقول عشرهٔ من قریش فی الجنهٔ فقال علی فسمهم»

طلحه گفت: یاعلی آیا تو از رسول خدا نشنیدی که می‌فرمود: ده نفر از قریش در بهشتند؟ امیرالمؤمنین (ع) فرمودند آن ده نفر چه کسانی هستند؟ طلحه گفت: ابوبکر، عمر، عثمان، و عبدالرحمن بن عوف و ابو عبیده جرّاح و سعد و سعید بن عمر حضرت فرمود: این هفت نفر را شمردید سه نفر دیگر چه کسانی هستند؟ عرض کرد یکی من و دیگری زبیر. «فقال علی (ع) عددت تسعهٔ فمن العاشر» حضرت فرمود: تا اینجا نُه نفر را شمارش کردی دهمی کیست؟ عرض کرد یا علی از آن دهمی درگذر فرمود: نمی‌گذارم

گفت: «اءنت یا علی فقال علی اءما اءنت فقد اءقررت اءهل الجنة و اءما ما اد عیت لنفسک و اءصحابک فانی به لمن المجاحدین و اللّه ان بعض من سمیت لفیتابوت فی جب فی اءسفل درک من جهنم علی ذلک الجب صخرة» گفت:

[صفحه ۷۸]

آن فرد دهمی توئی یا علی حضرت فرمود: ای طلحه تو اقرار کردی که من از اهل بهشتم فرمودند من شهادت میدهم که تو و آن هشت نفری که گفتی از اهل جهنّمند و به خدا قسم که بعضی از آنها که نام بردی در تابوتی از آتشند و در اسفل درک جهنّمنند که هرگاه خداوند خواهد که جهنّم افروزد و مشتعل سازد آن سنگ را از سر چاه بر میدارد. این را از رسول خدا (ص) شنیدم و اگر نشنیده باشم خدا یا تو را بر من ظر دهد و خون مرا بر دست تو بریزد، و اگر راست می گویم خدا مرا بر تو ظفر دهد.

سپس حضرت هزار نفر از اهل بصره را طلبیدند و فرمودند: شما را به خدا قسم می‌دهم که راست بگویید آیا عامل ظالمی بر شما حاکم کردم؟ گفتند خیر.

فرمودند آیا شما غالب بودید که در حکومت من مغلوب شدید؟ گفتند: خیر بلکه مغلوب بودیم و در خلافت شما غالب شدیم، فرمودند آیا قوی بودید و در حکومت من ضعیف بودیم و در خلافت شما غالب شدیم، فرمودند آیا قوی بودید و در حکومت من ضعیف شدید؟ گفتند: خیر بلکه ضعیف بودیم و قوی شدیم. فرمودند: آیا عزیز بودید و ذلیل شدید؟ گفتند: نه بلکه ذلیل بودیم و عزیز شدیم.

فرمودند: آیا غنی بودید و فقیر شدید؟ عرضر کردند نه بلکه فقیر بودیم و غنی شدیم. فرمودند: آیا در تقسیم اموال ظلم کردم و یا کسی را محروم کردم؟ گفتند نه بلکه سیّد و عبد و عزیز و ذلیل و وضیع و شریف همه در نظر تو یکسان بودند. فرمودند آیا امری اتّفاق افتاد که حکم آن را ندانم؟ گفتند معاذ اللّه تو اعلم امّتی.

فرمودند: آیا در مرافعه جانب قوی یا غنی را رعایت کردم؟ گفتند معاذ اللّه تو اعدل امّتی و ظالمی را نگذاشتی مگر از او انتقام کشیدی و مظلومی را وا نگذاشتی مگر آن که انتقامش را از ظالم کشیدی. حضرت فرمودند پس به چه سبب بیعت مرا شکستید و با دشمن من بیعت کردید و ابو وائله را کشتید و بیت المال را به جور در میان خود تقسیم کردید و بر عامل من بیرون آمدید و

[صفحه ۷۹]

جمعی از مسلمانان را در بین نماز کشتید، گفتند فریب شیطان ما را منحرف کرد. حضرت فرمودند: حالا ـ من از مؤ اخذه شما گذشتم حال با من بیعت کنید، گفتند اگر الآن با تو بیعت کنیم خواهند گفت این بیعت از ترس پسر ابوطالب است نه از روی بصیرت.

حضرت برگشت و اهل بصره اسبهای خود را به جولان درآوردند. پس منادی حضرت جوبریه از طرف حضرت ندا داد که الحال جنگ کردن لازم شد. پس حضرت امیر (ع) به محمد بن حنفیّه فرمودند: اگر کوهها از جای خود حرکت کنند تو ثابت قدم باش و دندان را بر دندان قرار بده تا نسبت به دشمن غضب کنی و سرت را به خداوند عاریه بده، و قدمهایت را همانند میخ به زمین بکوب، و بدان که فتح و نصرت از جانب خداوند است، و چشم خود را به انتهای صفوف دشمن بینداز.

حضرت کمی صبر کرد ولی صداها از اطراف بلند شد، به خاطر تیرهای بسیاری که از طرف دشمنان می‌آمد، پس حضرت فرمودند ای فرزندم عَلَم را جلوتر ببر پس محمد شروع کرد به رجز خواندن و مشغول جنگ شد و جمع کثیری را کشت.

پس حضرت بر مالک اشتر که در سمت راست لشگر بود فریاد زد که حمله کن، مالک هم حمله شدیدی را شروع کرد و جنگ شدت گرفت.

هلال بن وکیع امیر میمنه عایشه بر مالک حمله کرد پس مالک شمشیر زد و او را کشت و مبارزان طرفین رجز خواندند و حضرت هم این آیه را خواندند: «و ان نکثوا اءیمانهم من بعد عهدهم و طعنوا فی دینکم فقاتلوا اءئمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون»

یعنی اگر بشکنند قسمهای خود را بعد از عهد کردن و طعنه زنند در دین شما پس مقاتله کنید با سران کفر به درستی که ایمانی از برای ایشان نیست، شاید که باز ایستند.

[صفحه ۸۰]

پس حضرت بعد از خواندن این آیه قسم یاد نمود که تا امروز بر این آیه مقاتله نشده است و جنگ شدید شد. پس عبداللّه زبیر از لشگر عایشه بیرون آمدند و رجزی خواند مشتمل بر این که من طالب جنگ ابوالحسنم پس حضرت بیرون رفتند و فرمودند اینک ابوالحسن رسید پس ضربتی زد به آن حضرت ولی امام آن ضربت را رد کرد، و حضرت چنان شمشیر بر کمرش زد که او را دو پاره کرد و تکبیر گفت:

و قوم او که نبی متبه بودند بیرون آمدند و جمعیّت ایشان بسیار بود و همه رجز می‌خواندند و به قصد محاربه با حضرت بیرون آمدند. عمرو یثربی برادر عبداللّه می‌گفت: اگر مرا نمی‌شناسید منم پسر یثربی ولاف می‌زد و سه نفر از اصحاب امیر (ع) را شهید کرد و بزرگ آن طایفه بود. عمّار یاسر بر او حمله کرد و او را از اسب انداخت و پایش را گرفت و کشید تا به نزد حضرت آورد.

امام فرمود: گردن او را بزنند. عمرو گفت یا علی (ع) مرا زنده بگذار تا از دشمنان تو بکشم آن قدر که از انصار تو کشتم. امام فرمود چگونه تو را زنده بگذارم بعد از آن که سه نفر از اصحاب مرا کشتی؟

عمرو گفت: پس مرا مرخّص کن تا به نزد بیایم و سخن در گوش تو بگویم حضرت فرمودند: تو متمرّد و بی باکی و پیامبر خدا مرا خبر داده است به کسانی که تمرّد من می‌نمایند و تو یکی از آنان هستی. عمرو گفت: به خدا قسم اگر اجازه می‌دادی مرا، گوش تو را با دندان می‌کندم.

پس امام (ع) بدست مبارک خود گردن او را زد سپس برادر دیگر ایشان رجز خوانان بیرون آمد و می‌گفت: اگر علی را ملاقات کنم به خاطر طلب خون عثمان و دو برادرم او را با شمشیر دو قطعه می‌کنم. حضرت نزدیک آمد و شمشیری زدند که نصف سر او را انداختند. پس از او عبداللّه بن خلف خزاعی که صاحب

[صفحه ۸۱]

منزل عایشه در بصره بود و میزبان عایشه بود، بیرون آمد و فریاد زد یا علی به جنگ بیا و بکشتن پسران یثربی مغرور مشو.

حضرت فرمودند: من مضایقه ندارم ولی تعجب دارم که تو مرا به جنگ خود می‌طلبی و حال آن که مرا می‌شناسی.

آن ملعون گفت: که لاف زدن را بگذار ای پسر ابوطالب و رجزی خواند که مضمونش این است که اگر تو یک انگشت پیش بیایی به جانب من، من یک وجب جلو می‌آیم و از شمشیر خود به تو کاسه تلخی می‌چشانم که هرگز تلخی آن از کام تو و دوستان تو بیرون نرود تا روز قیامت زیرا که دل من پر از عداوت و کینه توست.

پس آن حضرت بیرون آمدند و رجز می‌خواندند به این مضمون ای آن کسی که عداوت و کینه مرا در سینه داری اگر میل داری که قبر را زیارت کنی و بعد از داخل شدن در قبر داخل آتش جهنم شوی نزدیک تر بیا تا ضربت مرا مشاهده کنی، مرا می‌خوانی در جنگ ای پسر ناکس و حال آن که در دست من شمشیری است که از دم او آتش زبانه می‌کشد پس شمشیری بر فرقش زدند که تا بالای زین شکافته شد و به روایت دیگر بر چشمهای او زدند که سر او در میدان افتاد. پس ما ضره چینی رجز خوانان به میدان آمد، عبداللّه بن نهشل از جانب او میدان او رفت و او را به جهنّم فرستاد و مروان حکم پدر عبدالملک تیری به هر دو لشگر می‌انداخت و می‌گفت: «من اءصاب منهما فهو فتح» هر یک از این دو گروه را که می‌کشم برای من فتح است، و یک تیر به جانب لشگر امیرالمؤمنین می‌انداخت پس قبیله بنی ضبّه حمله آوردند و آن جناب شمشیر خود را کشیدند و به آنان حمله کردند.

[صفحه ۸۲]

کیفیت کشته شدن طلحه و زبیر

راوی می گوید: به خدا قسم که آن گروه مثل خاکستری که باد شدیدی به او رسیده باشد پراکنده شدند و حضرت در آن حمله نود و شش نفر را کشتند و تتمه را متفرّق کردند و مراجعت نمودند پس مروان حکم که در میان لشگر عایشه بود گفت: که به خدا قسم که بعد از این روز مرا میسّر نمی‌شود که خون عثمان را طلب کنم پس تیری به کمان گذاشت و به جانب طلحه انداخت و آن تیر زهرآلود به زانوی طلحه خورد و طلحه بیهوش شد چون بهوش آمد کار او تمام شده بود، گفت: «انّا للّه و انا الیه راجعون».

پس به غلام خود گفت: جایی معین کن که در آنجا استراحت کنم. غلام گفت: تو را کجا ببرم و جای مناسبی نمی‌بینم. طلحه گفت: سبحان اللّه گویا این تیر از آسمان آمد و این است سزای کسانی که بیعت امام خود را بشکنند و بر علیه او بیرون بیایند، این جمله را گفت و به دَرَک واصل شد، و در جایی که آن را اهل بصره سبحه می گویند او را دفن کردند.

پس مروان روی خود را به جانب ابان پسر عثمان کرد و گفت: به خدا قسم که امروز یکی از کشندگان پدر تو عثمان را کشتم و مرادش طلحه بود حال که کیفیّت کشته شدن طلحه را شنیدید حکایت کشته شدن زبیر را نیز بشنوید، وقتی که زبیر قسم خورد که با علی (ع) جنگ نکند از معرکه بیرون رفت تا برگردد و چون به وادی السّباع رسید یکی از سرداران لشگر علی (ع) که او را احنف بن قیس می گفتند با جمعی از سپاه در آنجا بود اءحنف به لشگر خود گفت: که متعرّض زبیر نشوید، چون او دست از جنگ برداشت و به اهل خود بر می گردد. عمرو بن جرموز مجاشعی با دو نفر به نزد زبیر آمد و گفت: «یا عبداللّه اءخبرنی عن اءشیاء اسئلك عنها» ای بنده خدا مرا خبر ده از چیزهایی که از تو سؤال می کنم، زبیر گفت: چه سؤالی داری؟ ابن جرموز گفت: چرا عثمان را

[صفحه ۸۳]

واگذاردی و چرا با علی (ع) بیعت کردی، و چرا بیعت علی (ع) را شکستی و چرا عایشه را از خانه بیرون آوردی و چرا عقب سر پسرت عبداللّه نماز کردی و چرا حالا دست از جنگ با علی (ع) برداشتی و رو به خانه می‌روی؟ زبیر گفت: اما واگذاردن عثمان به جهت این بود که گناه کرد و توبه را تاءخیر انداخت.

و امّا بیعت من با علی (ع) به جهت این بود که من چاره ای از آن ندیدم چون مهاجر و انصار با او بیعت کرده بودند، من هم مجبور شدم بیعت کنم. «و اءما نقضی بیعته فانما بایعته بیدی و اراد اللّه غیره» و اما بیرون آوردن عایشه به خاطر این بود که ما را اراده کردیم امری را که خداوند عالم غیر آن را اراده کرده بود «و اما صلوتی خلف ابنی فان خالته قدمته» و اما نماز کردن من پشت سر پسرم عبداللّه به جهت این بود که خاله اش عایشه او را مقدم داشت. ابن جرموز گفت: «قتلنی اللّه ان لم اءقتلک» یعنی خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم، و او را کشت و سر او را با شمشیر به نزد امیرالمؤمنین (ع) آورد حضرت امیر(ع) فرمودند با این شمشیر اندوه زیادی از رسول خدا دور شده است لکن چه چاره ای است برای بدی عاقبت سپس این شعر را خواندند.

اءلا ایها الناس عندی الخبر

باءن الزبیر اءخاکم غدر

یعنی ای گروه مردمان در نزد من خبری است که برادر شما مکر نمود، وقتی این دو سردار دشمن کشته شدند، لشگریان به عایشه گفتند: که طلحه و زبیر کشته شدند و الحال با علی (ع) مصالحه کن. عایشه گفت: که کار از دست در رفته است و امر از آن گذشت پیش بروید و طلب خون عثمان و طلحه و زبیر کنید. پس عایشه با لشگر پیش آمدند و امیر (ع) از اصرار عایشه، محزون شدند پس کعب بن سوره ازدی پیشاپیش عایشه می‌آمد و رجز می‌خواند و مردم را ترغیب و تحریص به جنگ می کرد، و می گفت:

ای گروه مؤ منان مادرِ خود عایشه را

[صفحه ۸۴]

محافظت کنید زیرا اوست نماز و روزه شما و اوست حج و حرمت شما که او ناموس همه شماست.

پس مالک اشتر خود را به او رساند و شمشیری بر دهان او زد و او را کشت پس یکی از اهل کوفه شعری خواند که مضمونش این است که مادران بر فرزندان خود رحم می‌کنند و ایشان را غذا می‌دهند، و این مادری که همه را بکشتن می‌دهد و مجروح می‌کند، محتاج به آن نیستیم و ما مادران دیگر داریم که همه در مسجد رسول خدا نشسته اند و پرده خود را ندریده اند، و عاقّ رسول خدا نشده اند، و در میان مردمان

نیامده اند، و شمشیری بر کمر نبسته اند، پس ابن خضیر ازدی به میدان آمد و مالک اشتر او را کشت پس عمیر غنوی و عبداللّه عقاب بن اسید به میدان آمدند و این دو نفر از شجاعان مشهور بصره بودند و مالک اشتر در یک حمله و دو ضرب کار هر دو را ساخت و بیست و هشت نفر دیگر را هم کشت و آن روز غذا نخورده بود، و روزه بود. و روز قبل هم چیزی نخورده بود، و ضعف بر او مستولی شده بود.

پس در آن حال عبداللّه بن زبیر به میدان آمد و مالک نیزه ای بر او زد، و او را از اسب انداخت و پیاده شد و خود را بر رویش انداخت که سرش را ببرد «و عبداللّه یصرخ من تحته اقتلونی و مالکا» عبداللّه زبیر زیر دست مالک فریاد زد که ای اهل جمل مرا و مالک را با هم بکشید، از هر طرف لشکر دور مالک را گرفتند و هجوم آوردند و او از زیر دست مالک فرار کرد و بر اسب سوار شد و چون اهل بصره او را سواره دیدند از دور مالک اشتر متفرّق شدند و مالک سه روز گرسنگی خورده بود و شعری در این باب گفت:

اعایش لو لا اننی کنت طاویا

ثلثا لا لقیت ابن اختک هالکا

ای عایشه اگر نبود گرسنگی سه روز من، هر آینه پسر خواهرت را کشته و هلاک شده ملاقات می‌کردی.

[صفحه ۸۵]

کیفیت کشته شدن شتر عایشه و تسلیم شدن وی

پس مالک از میدان برگشت و محمد بن حنفیّه به میدان آمد شجاعتی از آن فرزند حیدر کرّار بروز کرد که اهل بصره حیران شدند و ترسیدند. پس مردی از قبیله ازد خواست که در غفلت ضربتی بر این شاهزاده زند ولی آن بزرگوار به یک ضربت شمشیر دست او را قطع کردند، آن مرد ازدی فرار کرد و فریاد زد ای بنی ازد فرار کنید که شیری به سوی شما می‌آید که از خود غافل نیست، و عایشه از میان هودج فریاد برآورد که ای گروه مردمان، صبر را شعار خود قرار دهید و اگر کشته شوید، ثواب آخرت بهتر از زندگانی دنیا است، پس مشتی خاک بر روی اصحاب امیرالمؤمنین (ع) پاشید.

مردی از اصحاب امیر ا آواز بلند گفت: «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الشیطان رمی» یعنی ای عایشه تو نینداختی وقتی که انداختی و لکن شیطان انداخت و آن مقدار تیر به هودج او زدند که گویا بال کرکسی بود و خارپشتی و تا آن وقت بیست هزار نفر از لشگر عایشه کشته شده بودند.

موافق روایت قتاده چنانچه در سُرور المؤ منین ذکر کرد پس علی (ع) فرمودند که چیز دیگر به غیر از این هودج با شما جنگ نمی‌کند این شتر را پی کنید، زیرا که این شیطان است پس به محمد بن ابی بکر فرمودند متوجه باش چون شتر راپی کردند خواهر خود را دریاب و چون متوجه آن هودج شدند مردم بصره مانع بودند و مهار آن ناقه را می‌گرفتند ولی شیعیان، ایشان را می‌کشتند، تا آن که نود و هشت نفر به جهت گرفتن مهار آن شتر کشته شدند.

پس امیرالمؤمنین (ع) محمّد حنفیّه را طلبیدند و نیزه ای به او دادند و

[صفحه ۸۶]

فرمودنـد: برو این نیزه را بر ران شتر بزن و چون محمـد نزدیک رسید بنی ضبّه مانع شدنـد و نگذاشـتند که جلوتر برود. پس محمد حنفیّه به خدمت پدر بزرگوار برگشت.

حضرت، امام حسن (ع) را ماءمور این کار کرد، امام حسن (ع) نیزه را از دست محمد گرفتند و به نزد شتر عایشه رفتند و آن قبیله را متفرق کردنـد و نیزه بر شتر عایشه زدنـد و به نزد پـدر بزرگوار خود مراجعت نمودنـد و نیزه آن جناب خون آلود بود و چون محمد این صـحنه را دید آثار نگرانی از چهره او ظاهر شد. حضـرت فرمود: ای فرزندم از این امر متغیّر مباش، زیرا که او فرزند پیغمبر است و تو فرزند علی هستی پس مردی از شیعیان، پای شتر را قطع کرد.

مردی از بنی ضبّه دوش خود را به زیر آن شتر گذاشت و او را نگه داشت پس عبداللّه پای دیگر شتر را قطع کرد و شتر به پهلو افتاد و عایشه با صـدای بلند فریاد زد و مردم فرار کردند و عمّار تنگ شتر را برید و حضـرت به نزد او آمده و نیزه خود را بر هودج او زد و فرمودنـد: ای عایشه خـدا (ص) تو را امر فرمود که چنین کنی؟ عایشه گفت: یا ابا الحسن حالا تو پیروز شدی، بر ما احسان و رحم کن، پس به محمـد بن ابی بکر فرمود که متوجه خواهر خود باش که کسـی دیگر به غیر از تو نزدیک او نیاید که مبادا دست کسـی به او یا به جامه او برسد.

امیرالمؤمنین (ع) درباره عایشه این گونه جوانمردانه عمل نمودند وای بر آن ظالمانی که دختران آن حضـرت را اسیر کردند و بدون چادر در حضور نامحرمان نگه داشـتند، پس محمّـد بن ابی بکر میگویـد: من به او گفتم دیدی که چه کردی پرده خود را دریدی و حرمت خود را ضایع نمودی و خداوند را به غضب آوردی و موجب هزاران انسان شدی و عایشه جوابی نگفت. پس محمد، عایشـه خـواهر خـود را به خـانه عبـداللّه بن خلف خزاعی بُرد. و مرحوم کلینی می‌گویـد که در آن روز هزار پیـاده و هفتـاد سواره از لشـگر حضرت امیرالمؤمنین (ع) به شهادت رسیدند.

[صفحه ۸۷]

و در تاریخهای متعـدّد آمـده است که بیش از سـی هزار نفر از لشـگر عایشه کشـته شدنـد و جمع کثیری از آنان اسیر شدنـد. از هر اسیری که سؤال می‌کردند که چه کسـی تو را اسیر کرد می‌گفت: علی (ع) و از هر مجروحی که سوال می‌کردند که تو را مجروح کرد می‌گفت علی (ع) و از هر محتضری که در حال جان دادن بود سؤال می‌کردند چه کسی تو را ضربت زد می‌گفت علی (ع).

یکی از آنان می‌گفت که امیرالمؤمنین در زیر عَلَم ایستاده بود یکی از آن اسـرا گفت وای بر تو آیا نمی‌دیدی که علی (ع) از میمنه حمله می‌کرد و در میسره و قلب دشـمن می‌کشت و اسیر می‌کرد و مع ذلک در زیر عَلَم ایستاده بود، از زمین بیرون می‌آمد و اسیر می‌کرد و از آسمان فرود می‌آمد و می‌کشت.

در انتهـای جنـگ جمـل، زیـد بن صوحـان که از اصـحاب بزرگ علی (ع) بود بر زمین افتاد حضـرت به نزد او رفتنـد و با جمعی از اصـحاب بالای سـر او نشسـته فرمود: خدا تو را رحمت کند ای زید پس زید چشم خود را گشود در حالی که سرش را در دامن آن حضـرت دیـد بر روی آن جنـاب نظر کرد عرض نمود یـا علی (ع) من برای تو مقـاتله نکردم، و از روی جهـالت و سـفاهت محـاربه نکردم، بلکه خدا و رسول خدا را یاری کردم چون یاری تو یاری خدا است و دوستی تو دوستی با خدا است و دشـمنی تو دشمنی با خـدا است پس رو به اصـحاب کرد و گفت: امیر خود را رها نکنیـد که خداوند رها می‌کند هر کسـی را که علی (ع) را رها کند. و خداوند یاری می‌کند هر که او را یاری کند.

نظیر زیـد بن صوحـان در میانه شـهدای کربلا مسـلم بن عوسـجه بود وقتی که آن بزرگوار از روی اسب بر زمین افتاد فریاد برکشـید «اءدرکنی یابن رسول اللّه.»

سیّدالشّـهداء (ع) با حبیب بن مظاهر خود را به او رساندنـد، او را مشاهده کردند در حالی که به خاک و خون غلطیده بود. حضـرت

پیاده شدند و سر او را در دامن مبارک خود گرفتند و فرمودند: «رحمك اللّه یا مسلم فزت بالشهادة و اءدیت

[صفحه ۸۸]

ما کان علیك» خدا رحمت کند تو را ای مسلم که پیروز شدی به شهادت و آنچه بر تو بود، بجا آوردی پس حضرت این آیه را خواندند:

«فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و مابدلوا تبدیلا» طائفه ای از دوستان به شهادت رسیده اند و عده ای در انتظار شهادتند.

پس مسلم چشم باز کرد و با صدایی لرزان و ضعیف گفت: یابن رسول اللّه خوشابه حال قافله آن باشی. پس حبیب بن مظاهر پیش دوید و بدن مسلم را در برگرفت و گفت: مشکل است بر من ای مسلم که تو را بر این حال ببینم، ای برادر بشارت باد تو را به بهشت. مسلم گفت: «بشرك اللّه بخیر» خدا تو را بخیر بشارت دهد.

پس حبیب گفت اگر نه این بود که من به سرعت عقب تو می‌آیم هر آینه می گفتم، وصیّت کن به آنچه می‌خواهی و لیکن می‌دانم الحال من هم بعد از تو می‌آیم. در این وقت بود که مسلم از حال رفته بود، فقط با انگشت اشاره کرد به سوی سیدالشهداء و با سعی تمام گفت: «اوصیك بهذا فقاتل دونه حتی تموت» تو را وصیت می کنم این مظلوم را دریاب که کوتاهی نکنی در یاری او تا مرز شهادت دست از دامن او برنداری.

حضرت بی اختیار گریستند، حبیب نیز گریه کرد و گفت: بربّ الکعبه دیده تو را روشن خواهم کرد. پس حضرت جسد او را برداشتند، و به کنار خیام آوردند و فرمودند قاتلین پیامبرند، مسلم پسری داشت که به اتّفاق مادرش در کربلا حضور داشتند بعد از شهادت مسلم بن عوسجه دست او را گرفت و به خدمت امام (ع) آمد حضرت فرمود: این پسر کیست؟ آن زن گفت؟ یابن رسول اللّه فدایی دیگری برایت آورم.

حضرت فرمود: ای جوان پدرت مسلم کشته شد و اگر تو هم کشته شوی مادرت تنها و بی محرم می گردد پس جوان برخاست تا برگردد ولی مادرش

[صفحه ۸۹]

دست بر گردن او انداخت و گفت: شیرم را بر تو حلال نمی‌کنم اگر برگردی، فرزندش را تحریک به میدان جنگ کرد و حدود بیست نفر از دشمنان را کشت تا بشهادت رسید، ناله مادر و کنیزان آن زن بلند شد، و صدای وامسلماه و ابن عوسجاه و وا سیّداه بلند نمودند.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

ای یاران و دوستان ابا عبداللّه این زن صابره شوهر و یک پسرش را کشتند و صبرش فانی شد و صدای ناله بی اختیار از او بلند شد، نمی‌دانم آن زنی که شش برادر را در مقابل چشمش کشتند و دو پسرش را هم کشتند، و پنج برادر زاده او را هم کشتند، او چه حالی داشت.

آن وقتی که ابا عبداللّه (ع) نعش دو پسر آن مظلومه زینب را به در خیمه آورد تمام اهل خیام صبرشان فانی شد و از خیمه بیرون آمدند و بر آن دو کشته گریه‌ها کردند مگر زینب که از خیمه بیرون نیامد که مبادا چشم او بر کشته فرزندانش بیفتد و بی اختیار بگیرید و برادر بزرگوارش محزون و غمگین شود. اما وقتی نعش علی اکبر را به در خیمه آوردند بی اختیار با پای برهنه بیرون دوید.

ای یاران چون دلها از جا کنده شده و احوال شما متغیّر شد این تفکّر و تدبّر را نیز داشته باشید که حزن شما به انتها می‌رسد و عنان ندبه و ناله از کف شما بیرون رود و صاحب چنین حالی باید امید رحمت شدید از خالق خود داشته باشد. ای دوستان من متحیّرم

آن خواهری که نتوانست برادر خود را محزون و غمگین ببیند چگونه بدن مجروح او را دید و حیرانم که زینب رؤ فه عطوفه که آثار غم را نتوانست در چهره برادر تحمّل کند چگونه آن پیشانی را به چوب تیر، شکسته دید و آن رحیمه برادر تحمّل کند چگونه آن پیشانی را به چوب تیر، شکسته دید و آن رحیمه کریمه که چشمهای برادر را گریان نتوانست ببیند، چگونه بر خون ریخته شده مشاهده نمود و آن مظلومه که لبهای خشکیده برادر را تاب دیدن نیاورد، چگونه چوب جفا را بر آن لب مشاهده کرد و آن مغمومه که صدای دلنشین برادر را در میدان نتوانست بشنود چگونه آواز تلاوت قرآن او را از بالای نیزه شنید.

[صفحه ۹۰]

تا للّه لا انساک زینب و العدی

جبرا تجاذب عنک فضل رداک

به خدا قسم فراموش نمی‌کنم تو را ای زینب آن وقتی که دشمنان دور تو را گرفته بودند و اراده داشتند که از روی جبر معجر از سرت بردارند فراموش نمی‌کنم حالتی که بی حیایی را از حدّ گذراندند و اراده غارت تو را داشتند و تو ناله و شیون می‌کردی و گاهی روی خود را به سوی نجف می‌کردی و می‌گفتی یا امیرالمؤمنین یا ابتاه دشمنان ما را غارت می‌کنند، و چون از نجف جواب نمی‌شنیدی روی خود را بر بدن مجروح برادرت می‌کردی و می‌گفتی یا اخا خواهرت را غارت نمودند.

از اینها دلسوزتر جگرم می‌سوزد بر تو و از خاطرم نمی‌رود آن زمانی که برادر را با صدای بلند می‌خواندی و حال آن که برادر از داخل قتلگاه تو را می‌دید ولی چون بدنش مجروح بود و زخمهای بسیار بر بدن داشت، طاقت جواب گفتن نداشت و چه مشکل بود که تو او را بخوانی ولی او تو را جواب نگوید. «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین».

وقایع بعد از جنگ جمل

اشاره

در بعضی از کتابها آمده است که چون شتر عایشه که اسمش عسگر بود را پی کردند و کشتند و اصحاب عایشه گریختند و جمعی از قریش جمع شدند و گفتند: «واللّه لقد ظلمنا هذا الرجل و نکثنا بیعته» یعنی به خدا قسم ما بر این مرد ظلم کردیم و بیعت او را شکستیم. پس منادی از جانب حضرت امیر (ع) در میان اصحاب ندا در داد که مجروحان را مکشید و از عقب گریخته مروید و هر که در خانه خود را بست در امان است و هر که سلاح خود را انداخت در امان است و زنان را به گفته های زشت ایشان مؤ اخذه مکنید.

[صفحه ۹۱]

سپس علی (ع) وارد قتلگاه شدند و بر سر هر کشته ای که می‌رسیدند سخنی می‌فرمودند تا آن که به سر نعش معبد بن مقداد رسیدند و فرمودند: «رحم اللّه اءبا هذا اءما انه لو کان حیا لکان راءیه اءحسن من راءی هذا» خدا رحمت کند پدر او را اگر زنده بود پدر او هر آینه راءی او از راءی این پسر نیکوتر بود.

پس به معبد بن ظهیر بن ابی امیّه رسید و فرمود: که این مرد اگر فتنه ای در ثریّا بود، او خود را به آن فتنه می‌رسانید سپس از عبداللّه حمید بن ظهیر گذشتند و فرمودند: «هذا ممن اوضع فی قتالنا زعم یطلب اللّه بذلک» این شخص از جمله کسانی بود که به جهت جنگ کردن با ما گمان می‌کرد که خدا را طلب می‌کند.

حضرت آرام آرام می‌آمدند تا به سر نعش طلحه رسیدند فرمودند: «هذا الناکث بیعتی» این بود که بیعت مرا شکست و فتنه در میان امت انداخت.

پس حضرت فرمود جسد طلحه را بنشانید وقتی طلحهٔ بن عبداللّه را نشاندند، حضرت فرمودند: «یا طلحهٔ لقد وجدت ما وعدنی ربی حقا فهل وجدت ما وعدک ربک حقا ثم قال اضجعوا طلحهٔ»

ای طلحه من وعده پروردگار خود را حق یافتم آیا تو نیز وعده پروردگار را حق و دوست یافتی؟ سپس فرمودند: او را بخوابانید او را خواباندند. پس با کعب بن سور نیز چنین کردند و چنین گفتند. بعضی از همراهان عرض کردند:

«اتکلم کعبا و طلحهٔ بعد قتلها فقال ای واللّه لقد سمعا کلامی کما سمع اهل القلیب کلام رسول اللّه یوم بدر» سوال کردند یا علی آیا با مرده‌ها تکلم می‌کنی؟ حضرت فرمودند که به خدا قسم که کلام مرا شنیدند چنان که اهل چاه بدر کلام رسول خدا را شنیدند.

مردی از قبیله مراد می‌گوید که من در آن وقت بالای سر امیر (ع) ایستاده بودم، که عبداللّه بن عباس به خدمت آن حضرت آمد و عرض کرد یا علی (ع) «ان

[صفحه ۹۲]

لی حاجهٔ قال علیه السلام جئت لان تطلب الاءمان لابن الحکم قال نعم نرید اءن تؤ منه» عرض کرد یا علی حاجتی دارم، حضرت فرمودند می‌دانم حاجت تو چیست، آمده ای تا طلب امان کنی از برای مروان بن حکم. عرض کرد بلی فدایت شوم.

فرمودند من او و تمام دشمنان را امان دادم لکن برو و او را ردیف کن و به نزد من بیاور. ابن عباس رفت و او را آورد در حالی که او را پشت سر خود سوار کرده بود، گویا اسیر می‌آورد. حضرت به او فرمود: آیا بیعت می کنی؟ عرض کرد بلی و دست خود را برای بیعت دراز کرد، آن جناب کف دست مبارک را از دست نجس او کشیدند، و آن را تکان دادند و فرمودند: «لا حاجهٔ لی فی بیعته» مرا با این دست و به این بیعت حاجت نیست و اگر او بیست مرتبه با دست خود بیعت کند، به دل بیعت نمی کند، و دست او مانند دست یهود است بدرستی که برای او امارتی خواهد بود به قدر لیسیدن سگ، بینی خود را.

سپس فرمودند: «و هود اءبو الاکبش الاربعهٔ و ستلقی الامهٔ منه و من ولده یؤ ما احمر» یعنی و او است پدر اکبش اربعه و زود باشد که از جانب او واولادش روزگار سختی به امت رسد و اگر بخواهید او را بشناسید پدرش حکم بن العاص است که پیغمبر خدا را مسخره می کرد و پشت سر پیامبر حرکت می کرد و سر و گردن خود را به طرف چپ و راست حرکت می‌داد و به اعتقاد خود تقلید آن حضرت می کرد و حال آن که دروغ می گفت و این در حالی بود که هیچ عیبی در رفتار و گفتار آن بزرگوار نبود.

روزی رسول خدا (ص) تقلید او را متوجه شد فرمودند: «کن کما تکون» یعنی باش چنان که می‌باشی.

و دائما به دعای آن سرور از آن پس سر و گردن او بدون اختیار حرکت می کرد و تا آخر عمرش به عنوان بیماری لاعلاج برایش باقی ماند تا به درک

[صفحه ۹۳]

واصل شد. حضرت رسول او را از مدینه بیرون کردند و لعنت کردند بر کسی که او را در مدینه راه دهد که ابوبکر و عمر او را راه ندادند، نوبت که به عثمان رسید او را به مدینه برگرداند، و جا داد.

اکبش اربعه که حضرت او را به این نام نامید اکثر مفسّران گفته اند که چهار پسر از برای عبدالملک بن مروان است که عبارتند از: ولید، سلیمان، یزید و هشام و هرگز اتفاق نیفتاد که چهار برادر خلیفه شوند مگر این چهار برادر لعنهٔ اللّه علیهم. و بعضی گفته اند که چهار پسر بی واسطه مروان است. عبدالملک که خلیفه شد، عبدالعزیز که والی مصر شد، و بشیر که به عراق حاکم شد و محمد که بر جزیره فرمانروایی کرد و از هر یک از ایشان به مردم ظلم فراوان رسید.

عایشه به برادرش محمد گفت ای برادر تو را به خدا قسم می‌دهم که خواهر زاده خود عبداللّه زبیر را پیدا کن و به نزد من در هر حال که هست بیاور. محمد گفت: وای بر تو به خدا قسم او تو را رسوا کرد.

عایشه گفت: ای برادر او خواهر زاده تو است، محمد به قتلگاه آمد، دید عبداللّه زبیر مجروح افتاده، گفت: برخیز، ای بدترین خلق

پس عبداللّه را برداشت و بر اسب نشاند خود نیز سوار شد واو را نگه داشت تا آن که او را نزد عایشه آورد و چون عایشه او را مجروح دید بسیار گریست و گفت ای برادر از علیّ بن ابی طالب برای او امان بگیر.

محمد گفت: پروردگار او را امان ندهد پس محمد به نزد حضرت آمد، امام فرمودند: به خاطر تو او را امان می‌دهم پس آن بزرگوار وارد بصره شد و این جنگ جمل در پشت بصره واقع شده بود، پس اهل بصره جمع شدند و به خدمت حضرت رسیدند، حضرت آنها را مورد عتاب قرار دادند و ایشان را از شکستن بیعت ملامت کردند و خطبه ای خواندند که فرمودند: «یا اءهل البصرهٔ یا اءهل المؤ تفکهٔ یا جند المرئهٔ و اءتباع البهیمهٔ» حضرت اهل بصره را به شکستن

[صفحه ۹۴]

بیعت و از این که خود را سرباز یک زن قرار دادند و پشت سر شتر عایشه حرکت کردند سرزنش کرد.

و سپس فرمود: شما کسانی هستید که بیعت می‌کنید سپس بیعت را می‌شکنید، عقار زده می‌شوید و سپس فرار می‌کنید شما کسانی هستید ای اهل بصره که هفتاد پیامبر شما را نفرین کردند و پیامبر اسلام (ص) هم فرمودند بصره سرزمینی است که نزدیک ترین زمین به آب است ولی دورترین زمین از آسمان است یعنی از نعمات سماوی بی بهره می‌ماند، به خاطر ظلمی که در حق اولیای الهی انجام دادند.

پس مردی از اهل بصره برخاست و عربض کرد اگر ما را مؤ اخذه فرمایی ما سزاوار مؤ اخذه هستیم و اگر عفو فرمایی خداوند عفو را دوست می‌دارد، حضرت فرمود: عفو کردم، بعد از اتمام خطبه حضرت از منبر پایین آمد. ابن عباس می‌گوید من در خدمت علی (ع) بودم که از حسن بصری که در حال وضو بود گذشتیم و در حالی که از آب کم استعمال می‌کرد حضرت به او فرمود: «یا حسن اسبغ الوضوء» یعنی وضوء را سیراب کن.

حسن بصری گفت: «لقد قتلت بالامس اءناسا یشهدون اءن لا اله الا اللّه و اءن محمدا عبده و رسوله یصلون و یسبغون الوضوء» به تحقیق تو دیروز کشتی مردانی را که شهادت به وحدانیّت خدا و رسالت محمد (ص) می‌دادند و نماز پنجگانه می‌خواندند و وضو را سیراب می‌ساختند.

پس حضرت فرمودند: «ما صنعک اءن تعین علینا عدونا» ای حسین بصری چرا یاری آن قوم و دشمنان ما نکردی؟ عرض کرد یاعلی به خدا قسم که راست می‌گویم و دروغ نمی‌گویم شک نداشتم که مخالفت از عایشه، امّ المؤ منین کفر است، لذا روز اول غُسل کردم و حنوط کردم و اسلحه پوشیدم و آمدم تا یاری عایشه کنم چون به خرابه های بصره رسیدم

«فنادی مناد من خلفی یا حسن ارجع

[صفحه ۹۵]

فان القاتل و المقتول فی النار» منادی ندا می‌کرد که ای حسن برگرد که قاتل و مقتول هر دو در آتش اند، پس ترسیدم و برگشتم و در خانه خود نشستم و چون روز دوّم شد فکر کردم دیدم تخلّف از امّ المؤ منین کفر است دوباره غسل کردم و حنوط کردم و اسلحه برداشتم باز همان ندا را شنیدم.

حضرت فرمود: «صدقت» راست گفتی «اءفتدری من ذاک المنادی» آیا دانستی که این منادی که بود؟ نه، حضرت فرمود: «ذاک اءخوک ابلیس و صدقک ان القاتل و المقتول منهم فی النار» این برادر تو شیطان بود و راست هم گفت: که قاتل و مقتول اهل بصره در آتشند، حسن گفت: حالا که قوم هلاک شدند دانستم. خلاصه کلام این که مردم بصره دوباره آمدند تا با حضرت بیعت کردند.

کراماتی از علی بعد از جنگ جمل

در کتاب فضائل ابن شاذان آمده است که روزی حضرت امیر (ص) در بصره بالای منبر تشریف داشتند تو بعد از موعظه و نصیحت فرمودند که من کلمه ای را می گویم که هیچکس نمی‌تواند این کلمه را بر زبان جاری کند، و هر کس بگوید کافر شده است. سپس فرمودند: «انا اخو الرسول و اب عمه و زوج ابنته و اءبو سبطیه» یعنی من برادر رسول خدا و پسر عموی او هستم و همچنین همسر دختر رسول خدا و پدرِ دو سبط رسول خدا یعنی حسن و حسینم.

مردی از اهل بصره از جا برخاست و گفت: «و اءنا مثل قولک هذا» من هذا می گویم مثل آن چرا تو گفت. حضرت فرمودند: چه می‌خواهی بگویی؟ گفت: «انا اخو الرسول وابن عمه» هنوز کلام آن شقی تمام نشده بود، که صاعقه ای آمد و او را سوزاند و فریاد زد تا به جهنّم واصل شد سپس فرمودند: «اءیها الناس سلونی

[صفحه ۹۶]

قبل اءن تفقدونی» ای مردم قبل از آن که از بین شما بروم هر چه می‌خواهید از من سؤال کنید.

«سلونی عن طرق السموات فانی اعرف بها من طرق الارض» ای مردم سؤال کنید از من راههای آسمانها که من راههای آسمانها را بهتر از راههای زمین می‌شناسم. مرد پیری از میان اهل بصره از جا برخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین «اءین جبرئیل فی هذه الساعهٔ» در این ساعت جبرئیل کجا است؟ حضرت سر مبارک را به آسمان بلند کردند و نظر به اطراف آسمان نمودند، بعد نظر به زمین کردند پس به مغرب و مشرق نگاه کردند «فالتفت الیه و قال یا شیخ اءنت جبرئیل» پس بجانب او متوجّه شدند و فرمودند: تو خودت جبرئیلی «فصعد طائرا من بین الناس» پس شیخ (جبرئیل) از میان مردم پرواز کرد و بلند شد صدای گریه مردم بلند شد «فقالوا نشهد اءنک خلیفهٔ رسول اللّه حقا» مردم گفتند: ما شهادت می‌دهیم که به حقیقت تو خلیفه رسول خدایی.

در جای دیگر آمده است که عرض کرد از کجا دانستید که این پیر مرد جبرئیل است؟ حضرت فرمود: وقتی که او از جبرئیل سؤال کرد به همه آسمان‌ها و به عرش و لوح و کرسی نگاه کردم و کل حجب را جستجو کردم و تماشا بهشتها و قصرها و عالم علوی و بالا را ملاحظه کردم سپس در زمین جستجو کردم و هفت طبقه زمین و دریا و ریح المقیم و ثری را ملاحظه کردم و سپس به مشرق و مغرب نظر کردم ولی او را نیافتم دانستم که این سؤال کننده، خود جبرئیل امین است.

حضرت فتح نامه ای به اهل کوفه نوشتند و آنچه انجام داده بودند در آن یادآوری نمودند به این که فرمودند: که من عبداللّه عباس را در بصره عامل و حاکم قرار دادم و خودم به سوی کوفه خواهم آمد، انشاء اللّه تعالی و نامه را به مُهر مبارک مزیّن فرمودند و به جانب کوفه فرستادند.

[صفحه ۹۷]

عایشه از بصره به مدینه فرستاده می‌شود

پس رای شریف آن بزرگوار بدان تعلق گرفت که عایشه را از بصره به جانب مدینه بفرستد. ابن عباس عرض کرد او را در بصره نگه دار و به مدینه مفرست. فرمودند: اگرچه عایشه در اظهار عداوت ما کوتاهی نکرد لیکن می‌خواهم که او را به خانه خودش برگردانم پس حضرت، عبداللّه بن عباس را به نزد عایشه فرستاد که او را امر نماید که از بصره کوچ کند.

ابن عباس می گوید که به نزد عایشه رفتم و او در قصر عبداللّه بن خلف در کنار بصره بود، پس اذن خواستم مرا اجازه نداد، بدون اجازه داخل منزل شدم و جایی برای نشستن نیافتم و عایشه در عقب پرده بود، فرشی در آنجا یافتم گستردم و نشستم عایشه گفت: تو خلاف سنت عمل کردی که بدون اذن وارد خانه شدی. ابن عباس گفت: وقتی تو در خانه خودت بنشینی ما بی اجازه داخل منزل تو نمی‌شویم، و سخنان بسیار در میان آنان گفتگو شد پس ابن عباس به عایشه گفت: علی (ع) مرا به نزد شما فرستاده است و امر فرمود که شما از شهر بصره خارج شوید و به سوی مدینه حرکت کنید.

عایشه گفت: خدا رحمت کند امیرالمؤمنین را و او همان عمربن خطاب بود. ابن عباس گفت: دروغ گفتی به خدا قسم که او امیرالمؤمنین است و تو از پیغمبر شنیده ای لیکن از فرط حسادت و عداوت، انکار می کنی، اگرچه انکار و یا تصدیق تو نفعی و یا ضرری ندارد پس ابن عباس به خدمت علی (ع) برگشت و انکار عایشه در حرکت به سوی مدینه را به عرض امام (ع) رسانید.

حضرت مرکب حضرت رسول را طلبید و سوار شدند و به منزل عایشه آمدند و جمعی از اصحاب و بزرگان قوم در خدمت آن حضرت بودند و چون

[صفحه ۹۸]

وارد منزل عایشه شدند، جمعی از زنان بصره در نزد عایشه نشسته بودند و صفیّه دختر حارث زوجه عبداللّه بن خلف خزاعی در میان ایشان بود که شوهر و جدّ و عمویش به دست آن حضرت کشته شده بودند، پس آن ملعونه سخنان بی ادبانه ای به حضرت گفت و حضرت را قاتل الاحبّه خواند.

حضرت فرمودند: «لو قتلت الاحبهٔ لقتلت من فی الدار و اشار الی ثلث حجر فی الدار» اگر من قاتل الاحبّه بودم امر به کشتن هر که دراین خانه بود می کردم و اشاره به سه حجره کردند، راوی می گوید که ما دستهای خود را به قبضه های شمشیر دانستم و چشم به آن اتاقها داشتیم و انتظار فرمان امام را می‌کشیدیم آنان چون آمادگی ما را مشاهده کردند همه سکوت کردند.

در یکی از اتاقها مروان و چند نفر از بنی امیّه مجروح افتاده بودند و در حجره دیگر عبداللّه بن زبیر با جمعی از نزدیکان زبیر مجروح بودند و در حجره دیگر، بزرگ و رئیس اهل بصره بود.

حضرت، عایشه را سرزنش کردند و فرمودند: پرده حرمت خود را دریدی و موجب ریختن خوانها شدی، حال برخیز و برو، به آنجایی که از جانب رسول خدا (ع) ماءمور بودی و در آنجا بمان تا اجلت فرا برسد، سپس امام (ع) روز دیگر حضرت امام حسن (ع) را به نزد عایشه طاغیه فرستادند و فرمودند: به او بگو که پدرم می گوید به آن خدائی که دانه را در دل زمین شکافت اگر همین ساعت از بصره بیرون نروی آن که می‌دانی به سوی تو می‌فرستم.

پس امام حسن آمدند در هنگامی که عایشه موی سر خود را شانه می‌زد و بهم می‌بافت که از بافتن طرف راست سر خود فارغ شده بود چون امام حسن (ع) تبلیغ رسالت از جانب پدر بزرگوار خود کرد، عایشه مضطرب شد و فورا از جابرخاست.

[صفحه ۹۹]

یکی از زنها به عایشه گفت: ای عایشه از گفته عبداللّه بن عباس از امیرالمؤمنین اضطراب بهم نرساندی ولی از گفته این پسر، مضطرب شدی، عایشه گفت: زیرا که این پسر رسول خدا است و هر که بخواهد حضرت رسول را زیارت کند بر روی این پسر نظر کند و او پیغامی از پدرش آورد که مرا اچاره ای جز خروج از بصره و رفتن به مدینه نیست. آن زن گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم که آن پیغام را برای من بازگو.

عایشه گفت روزی در عهد حیات رسول خدا غنائمی آوردند و حضرت آن را بین اصحاب خود تقسیم نمود ما هم از آن غنیمت کمی خواستیم ولی امیرالمؤمنین علی (ع) ما را ملامت و سرزنش کرد و فرمود رسول خدا را دلتنگ و ناراحت نکنید، و ما با علی (ع) سخن درشت و تند گفتیم حضرت علی (ع) فرمود: «عسی ربه ان طلقکن اءن یبد له ازواجا خیرا منکن» یعنی اگر رسول خدا (ص) شما را طلاق دهد شاید خداوند زنان بهتری را به رسول خدا بدهد.

باز ما نسبت به علی (ع) تند حرف زدیم، دراینجا حضرت رسول به غضب آمد و فرمود: «یا علی انی جعلت طلاقهن الیک فمن طلقته فهی مطلقهٔ» حضرت رسول فرمود: یاعلی به درستی که من طلاق این زنان و همسرانم را به دست تو دادم پس هر که را تو طلاق دهی او مطلّقه باشد و از من در دنیا و آخرت جدا خواهد شد. چون حضرت معیّن نفرمود که در حیات وی یا بعد از رحلت را هم شامل خواهد شد. لذا من ترسیدم که علی (ع) به امر پیامبر اسلام (ع) مرا بوسیله طلاق از رسول خدا جدا کند، و از آن پس به

عنوان همسر رسول خدا نخواهم بود.

پس امیرالمؤمنین (ع) جماعتی از زنـان بصـره را معین فرمود که با عایشه به مـدینه برود. حضـرت امر فرمودنـد: که به خاطر مسائلی چند، زنان به ذیّ مردان باشند و چون عایشه از بصره بیرون رفت از حضرت شکایت می‌کرد و گفت:

[صفحه ۱۰۰]

علی (ع) مردان را فرسـتادند که مرا به مـدینه ببرنـد، پس زنان جلو آمدند و روی خود را گشودند، چون عایشه زنان را دید خجالت کشید و به ظاهر استغفار کرد، وقتی به مدینه رسیدند زنان همراه مراجعت نمودند.

ابن بابویه از ابن مسـعود روایت می‌کند که من از پیامبراسـلام (ص) پرسـیدم وصیّ تو کیست و چند سال بعد از تو زندگی می‌کند؟ فرمودند: علیّ بن ابی طالب و سی سال زندگی می‌کند همانطور که یوشع بن نون وصیّ موسی سی سال زندگی کرد.

یابن مسعود، صـفورا دختر شـعیب که زن موسی بود بر او خروج کرد، و می‌گفت: من از تو سزاوارترم. به خاطر این یوشع با او قتال کرد و او را اسیر نمود و بعـد از اسیری با او مهربانی و نیکی کرد، یابن مسـعود دختر ابوبکر بعـد از من بر علیه علی خروج کند و با سی هزار نفر با علی (ع) خواهد جنگید و یاران او را خواهد کشت. علی (ع) او را اسیر خواهد کرد و سپس با او نیکی می‌کند.

عمرو عـاص نامه برای عایشه نوشت به اینکه «لوددت انک قتلت یوم الجمل لانک کنت تموتین باجلك و تـدخلین الجنهٔ و نجعلك لتشنیع علی علی.»

دوست می‌داشـتم که تو عایشه در روز جمل کشـته می‌شدی زیرا که تو به اجل خود می‌مردی و داخل بهشت می‌شدی و من در آن وقت کشـته شـدن تو را دست آویزی بر علیه علی (ع) قرار می‌دادم. خلاـصه اینکه همیشه عـایشه روز جمـل را یـادآوری می‌نمود و گریه می‌کرد. و می‌گفت ای کـاش بیست سـال قبـل از این واقعه مرده بودم و این جنـگ اتّفـاق نمی‌افتـاد و حـال آنکه عایشه دروغ می‌گفت و او دشمن سرسخت علی (ع) بود و اگر اظهار ندامت می‌کرد بخاطر سرشکستگی او در جامعه بود. عایشه بعد از مراجعت از بصره، مردم را ترغیب و تحریص بر نقض بیعت با آن حضرت می‌کرد مردم را تحریك می‌کرد تا طلب خون عثمان کنند.

[صفحه ۱۰۱]

شخصـی بنام مسـروق نقل می‌کنـد که بعـد از شـهادت علی (ع) در نزد عایشه رفتم غلامی نزد عایشه بود که نامش اسود بود و او را عبدالرحمن لقب داد.

«فقالت یا مسروق اتدری لم سمیته عبدالرحمن فقال لا.»

عـایشه گفـت: ای مسـروق آیـا می‌دانی چرا نـام او را تغییر دادم و عبـدالرحمن لقـب دادم؟ گفتـم: نـه، گفت «حبـا لعبـد الرحمن بن ملجمم.» بخاطر دوستی با من با عبدالرحمن بن ملجم مرادی است.

عایشه طاغیه بود که عـداوت و دشـمنی او با علی (ع) بجایی رسـیده بود که در وقت دفن امام حسن مجتبی (ع) منازعه کرد و با امام حسـین (ع) مخـالفت کرد در حـالی که روی اسب مروان سـوار بـود به همراهی چهـل مرد و مروان و فرزنـدان عثمـان و ابوسـفیان و بعضـی دیگر از بنی امیّه، خصومت را بحـدّی رساندنـد که جنـازه امـام مجتبی را تیرباران کردنـد که حـدود هفتاد چوبه تیر به جنازه حضرت زدند.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

سخت می‌بینم دلها بـدرد آمـد که هفتاد تیر بر جنازه امام حسن (ع) زدنـد (پس چرا از برادرش یاد نمی‌کنیـد که آنقـدر تیر بر بـدن مقدّسـش زدنـد که گویـا پر و بـال در آورده بود). خلاـصه اینکه ابن عبـاس فریـاد بر آورد واعجبـاه ای عـایشه یک روز استر سوار می‌شوی و یک روز بر شتر می‌نشینی و می‌خواهی نور خـدا را فرونشانی و با دوسـتان خدا جنگ کنی، حال که عدد تیرهایی که بر

جنازه امام حسن (ع) نشست مذکور شد مناسب است که عدد تیرهایی که بر بدن سید الشهدا نشست هم یادآور شویم. بعضی از روایات می گویند که حدود چهار هزار تیر بر بدن شریف آن بزرگوار اصابت کرد. در کتاب عوالم از حضرت امام محمد باقر(ع) روایت شده که فرمودند: در بدن جدّم حسین (ع) سیصد و بیست زخم شمشیر و نیزه و تیر مشاهده شد که همه آن زخمها در پیش روی آن حضرت بود.

[صفحه ۱۰۲]

جابر از حضرت امام باقر (ع) نقل می کند که آن پیراهنی که از خز بود از بدن حضرت خارج کردند که در آن پیراهن شصت و سه سوراخ یافتند که بعضی از آنها از شمشیر و نیزه و بعضی دیگر از تیر بود. امّا نمی گویید که کدام یک از این زخمها بیشتر دل ما را مجروح می کند.

گویا جناب زینب (س) می‌فرمود ای برادر کاش آن تیری که بر پیشانیت زدند بر جان زینب خورده بود. اگر واقعه تیر خوردن حضرت را بشنوید شما هم تمنّا و اقتداء به سیّده خود می کنید. بدانید آن تیر تیری بود که ابوالحنوق (علیه اللّعنه) میان دو ابروی حضرت زد و امام آن تیر را کشید و خون بر روی شریفش جاری گردید و محاسن شریفش به آن خون رنگین شد پس روی مبارك خود را به جانب آسمان بلند کرد و گفت: «اللهم انک تری ما انا فیه من عبادك هؤ لاء العصاة» خداوندا تو می‌بینی که از این بندگان ظالم چه به من می‌رسد.

پس حضرت بار دیگر بر آن حمله کرد و این حمله چهارم بود و حضرت به کسی نمی‌رسید مگر آنکه او را به وسیله شمشیرش دو حصّه می کرد و لیکن تیرها از هر جانب به سمت حضرت می‌آمد و بر گلو و سینه آن حضرت می‌خورد و می‌فرمود ای ای بدترین امّتها بر ذرّیّه پیغمبر خود و عترت او بد عمل کردید و بعد از کشتن من از کشتن کسی پروا نخواهید داشت.

شیخ مفید و دیگران ذکر کرده اند که امام در گوشه ای از میدان ایستاد تا استراحتی کند که ناگاه سنگی بر همان پیشانی مجروح رسید و چون خون پیشانی آن جناب شدّت گرفت دامن جامه خود را گرفتند که خون پیشانی را پاك کنند در این لحظه بود که «فایته سهم مجدد مسموم له ثلاث شعب فوقع فی صدره و خرج من ظهره» ناگاه تیر زهرآلود که سه شعبه داشت بر سینه مبارك امام که مخزن علوم ربّانی بود نشست و بر قلب وی اصابت کرد که از پشت سینه حضرت سر بیرون آورد و حضرت آن تیر را از پشت سر خود بیرون آورد و

[صفحه ۱۰۳]

فرمود «باسم اللّه و باللّه و علی ملهٔ رسول اللّه» پس سر مبارك خود را به سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا می‌دانی که این جماعت ظالم کسی را که بر روی زمین از مشرق تا به مغرب فرزند پیغمبری غیر از او کسی نیست خواهند کشت. و چون امام آن تیر را از پشت سر کشید، خون مثل ناودان از جای خود جاری گردید و دست مبارکش را بر دهانه آن زخم می گذاشت و چون دست او پر می‌شد به آسمان می‌پاشید که قطره ای از آن خون به زمین بر نمی گشت و در آسمان آن روز سرخی نمایان شد.

پس کفی از آن خون گرفت و بر سر و عمامه و محاسن و صورت خود مالید و فرمود: «هکذا القی رسول اللّه یا جداه یا رسول اللّه قتلنی فلان و فلان» فرمود این گونه جدّم رسول خدا را ملاقات می کنم و خواهم گفت که فلانی و فلانی فرزندت را کشتند. بعد از آن تیر سه شعبه حضرت تحمّل نشستن روی اسب را نداشت و با همان پیشانی مجروح به صورت سجده بر روی خاك کربلا قرار گرفت.

نمی‌دانم چقدر به خدا نزدیک شد در آن وقت که بنده مؤمن در هیچ حال به خدا نزدیکتر از حالت سجده نیست و آن وقتی که حضرت به ربّ الارباب نزدیک شد که این خود معراجی برای او بود. آیا نمی‌پرسید که چه راز و نیازی با خدای بی نیاز داشت و چه حاجتی از حوائج خود را با قاضی الحاجات مطرح کرد؟ گفت: پروردگارا من به عهد خود وفا کردم تو هم به عهد خود وفا

کن، عهد آن حضرت این بود که اول قطره خونی که از حلق او بر زمین چکد او را شافع عاصیان امت جدّش گرداند.
هاتفی نـداء داد که ای حسـین ما هم به عهـد خود وفا می کنیم، امام فرمود: «الان طاب لی الموت» حالا مرگ برای من بزرگوار شد.
ای شیعیان آن بزرگواری که در آن وقت شما را فراموش نکرد از انصاف دور است که ما آن حضرت را فراموش کنیم.
[صفحه ۱۰۴]
چگونه دلها نسوزد حال آنکه آن زمانی که امام (ع) از اسب بر روی زمین افتادند صدای تکبیر کلّ آن صـفوف لشـکر شقاوت بلند شد. تعجب دارم که چرا آسمانها از هم شکافت و زمین متزلزل و سرنگون نشد و چرا ستاره های آسمان بر زمین نیفتادند؟ آری اگر به جهت برکت ونجود سیّدالسّاجدین زین العابـدین (ع) نمی‌بود هر آینه این‌ها واقع می‌شـد. شـیعیان بدانید که قوّت نشسـتن از امام حسـین (ع) سـلب نشـد مگراز ضربت صالـح بن وهب مزنی علیه اللّعنه و آن ضـربتی بـود که صـبر زینب از آن زائـل شـد و آن قوم ضلالـت پیشه، دو مرتبه تکبیر گفتنـد یکی وقتی که حضـرت سیّدالشّـهداء از اسب بر روی خاک افتادنـد و دیگری وقتی بود که آن حضرت را از قفا سر بریدند و شهیدش کردند. الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.

علی از بصره حرکت می‌کند و وارد کوفه می‌شود

اشاره

آنچه از بعضی از اخبار استفاده می‌شود آن است که بعد از آنکه علی (ع) بصره را فتح کردند نامه ای به اهل کوفه نوشتند «بسم اللّه الرحمن الرحیم من عبـداللّه علی امیرالمؤمنین الی اهل الکوفـهٔ اما بعد فان اللّه حکیم عدل لا یغیرها بقوم حتی یغیروا ما بانفسـهم و اذا اراد اللّه بقوم سوء فلا مرد له و ما لهم من دونه من وال» این نامه ای است از بنـده خدا، علی امیرالمؤمنین به سوی اهل کوفه، خداوند حکیم و عادل است و سـرنوشت هیـچ قومی را تغییر نمی‌دهـد مگر آن قوم خودشان سـرنوشت خودشان را ورق بزنند و اگر خداوند اراده کند برای قومی که سوء و ضـلالت را پیشه ساخته اند نابود سازد هیچ قدرتی غیر از ذات حق نمی‌تواند از آنان را رفع کند و یا کمک نماید.
شما را خبر دهم از خود و اهل بصره و طلحه و زبیر، مطلع باشید که این دو
[صفحه ۱۰۵]
نفر از حق رجوع کردنـد و بیعت با مرا شکسـتند. پس من از مدینه بیرون آمدم و در راه خبر به من رسـید که عثمان بن حنیف عامل من در بصـره را در میان نماز گرفتند و بعضـی از مسـلمانان را در بین نماز کشـتند پس آمدم تا در پشت بصره فرود آمدم و با وجود این فاجعه بزرگ، ایشان رابه صلح و سازش دعوت کردم و اتمام حجت کردم «و ابوا الا قتالی و قتال من معی» و آنان سفارشات مرا قبول نکردنـد مگر قتال و جنگ با من و همه آنانی که با من بودند را. و آنان شـروع به جنگ کردند پس خداوند ولیّ خود را یاری کرد لذا ناکثین کشته شدند.
پس از جنگ، اهل بصـره از من درخواست کردند آنچه را که من ایشان را به آن دعوت می کردم پس من قبول کردم و همه را عفو کردم و حق را در ایشـان جـاری کردم و عبـداللّه بن عبـاس را حاکم ایشان در بصـره قرار دادم «و انا سائر الی الکوفـهٔ انشاء اللّه و قد بعثـت الیکـم زجر بن قیس الجعفی لتسـائلوه و لیخبرکم عنی و عنهم و السـلام علیکم و رحمـهٔ اللّه و برکـاته» انشـاء اللّه روانه کـوفه خواهم شد و اینک زجر بن قیس جعفی را فرستادم تا به سوالات شما جواب دهد و اخبار را به شما بگوید.
بعد از چند روز امیرالمؤمنین (ع) از بصـره بیرون آمدند با عده زیادی از اشـراف و بزرگان اهل بصره و کوفه و غیر ایشان که همگی به اسـتقبال آن سـرور بیرون آمدند و قرطهٔ بن کعب و قرّاء کوفه هم در کنار نهر نصـربن زیاد که نزدیک کوفه واقع است به خدمت

حضرت مشرّف شدند و مبارک باد فتح بصره را به آن حضرت عرض کردند.

هوا بسیار گرم بود و عرق همانند شبنم صبح بر جبین آن حضرت نشسته بود و بدست مبارک خود عرق را پاک می‌کرد و بزرگان کوفه می‌آمدند و اظهار محبّت و حمد پروردگار بر فتح آن بزرگوار می‌کردند و آن روز، روز دوشنبه شانزدهم ماه رجب سال سی و شش از هجرت بود. و به روایت شیخ

[صفحه ۱۰۶]

مفید روز دوازدهم رجب وارد کوفه شدند.

از امام سوال کردند آیا در محلّه کوشک نزول می‌فرمایید؟ حضرت فرمودند: کوشک منزل جهّال است لذا به رحبه فرود آمدند و داخل مسجد بزرگ کوفه شدند و دو رکعت نماز کردند و بر منبر رفتند و خطبه فصیح و بلیغی بیان فرمودند که مشتمل بر حمد و ثنای الهی و درود و صلوات بر حضرت رسول مکرّم اسلام (ع) و مواعظ و نصایح بود.

پس از اتمام خطبه از منبر به زیر آمدند و به منزل ابن هبیره نزول اجلال فرمودند و اول کسی که از بزرگان کوفه به خدمت با سعادت آن سرور رسید، سلیمان بن صرد خزاعی بود یکی از صاحبان خروج و طلب کنندگان خون سید الشهدا است و در آن وقت یاری علی (ع) نکرده بود و در جنگ جمل حاضر نشده بود، بر امام وارد شد و سلام کرد حضرت جواب سلام او را دادند و فرمودند ای سلیمان من تو را متعبّدترین مردم کوفه می‌دانستم به چه علت مرا یاری نکردی؟ سلیمان خجل شد و عرض کرد یاعلی مرا بر گذشته سرزنش نکن و بعد ازاین اخلاص و دوستی من معلوم خواهد شد زیرا غیر از این روزهایی که گذشت، روزهایی دیگر در پیش است.

سلمیان ساعتی در خدمت امام (ع) نشست و برخاست و بیرون آمد و به مسجد اعظم رفت و به خدمت امام حسن (ع) شرفیات شد، سلیمان از برخورد علی (ع) گله کرد و آنچه را گذشت عنوان کرد و ادّعای دوستی و محبّت کرد حضرت امام حسن (ع) گله کرد و آنچه را گذشت عنوان کرد و ادّعای دوستی و محبّت کرد حضرت امام حسن (ع) هم او را تصدیق کردند و با او مهربانی کردند و او را حضرت امام حسن (ع) مرخّص شد.

کسانی که در جنگ تخلّف کرده بودند یک یک به خدمت علی (ع) می‌آمدند و هر کدام که سلام می‌کردند حضرت می‌فرمود «علیکم السلام و ان کنت من المنتظرین» یعنی سلام بر تو باد اگرچه از آنهایی بودی که انتظار فتح و

[صفحه ۱۰۷]

پیروزی آنان را داشتی.

پس در روز جمعه بعد از برگشتن از نماز جمعه شروع به تقسیم منصب و تعیین حاکم نمودند.

پس منشور امارت بصره را به نام عبداللّه بن عباس نوشتند و حاکمیت مکه معظمه و مدینه طیّبه زاد هما اللّه شرفا و تعظیما را به دو حاکم قدیم قُثم بن عباس و سهل بن حنیف سپردند و هفت شهر مدائن را به برید بن قیس ارحی عطا فرمودند و مخنف بن سلیم را حاکم همدان و اصفهان قرار دادند و فرقد بن کعب را والی لهقارات نمودند و نهر سیر و دهات و توابع آن را به عدیّ بن حاتم طائی دادند وابوحسان بکری را حاکم استان عالی قرار دادند و ربعی بن کاس را حاکم سجستان و سعد بن مسعود را حاکم فارس کردند. و حکومت آذربایجان و ترکستان را به سعد بن مخنف دادند.

و ربیع بن حیثم را حاکم ری کردند و حکومت خراسان را به خُلَید دادند و حکومت موصل و نصیبین و دارا و سنجار و عانات و بعضی دیگر از شهرهای جزیره که در تصرّف آن سرور بود را به مالک اشتر دادند و آنچه از ولایت جزیره که در تصرّف معاویه بود به ضحّاک بن قیس سپردند و کلّ حکّام و عمّال آن سرور در همان روز از کوفه خارج شدند. همه بلاد اطاعت از امیر زهّاد و عبّاد کردند و علامان را احترام نمودند و کسی مخالفت نکرد مگر اهل خراسان که مخالفت امیر و حاکم خود خلید نمودند و کافر

شدند.

مردم قاصدی به کابل نزد کسری فرستادند و از او عامل و حاکمی تقاضا کردند و کسری هم حاکمی برای خراسان فرستاد. چون خلید با لشکر خود به نیشابور رسید اهل نیشابور بنای مخالفت و منازعه گذاشتند.

پس خلید با آنان جنگید تا بر آنان پیروز شد و از آنجا متوجه شهر شدند و شهر را محاصره کردند و با مخالفین جنگیدند تا شهر را گرفتند و دو دختر کسری

[صفحه ۱۰۸]

که در خراسان بودند را اسیر کردند و با فتحنامه و سایر اسرا به خدمت حضرت (ع) فرستاد. وقتی اسرار به خدمت حضرت رسیدند دو دختر کسری هم حضور داشتند. امام به آن دو فرمودند اگر مایل به ازدواج باشید شما را شوهر دهم گفتند نه مگر انکه ما را به ازدواج حسن و حسین (ص) در آوری و ما به غیر این دو هم کفوی نمی‌بینیم، حضرت قبول نکردند، و آنان را مرخص نمودند و فرمودند به هر کجا می‌خواهید بروید.

یکی از بزرگان عجم به نام نرسا برخاست و گفت یا امیرالمومنین، بین من و این دو دختر قرابت و خویشی است آنان را به من بسپارید حضرت هم قبول فرمودند.

نرسا دختر کسری را به منزل خود برد و از آنان به خوبی پذیرایی می‌کرد و لباسهای ذی قیمت به آنان می‌پوشانید و طعام مناسب می‌داد.

از جمله کسانی که مخالفت آن حضرت کردند اهل بعضی از بلاد جزیره بودند که به تحریک معاویه پرچم مخالفت برافراشتند و تمام کسانی که عثمانی بودند در آن وقت از کوفه و بصره گریختند در آن بلاد حضور داشتند و مردم را اغوا می‌کردند. مالک اشتر از جانب امام (ع) به سوی بلاد جزیره رفت و اهل آن بلاد هم اطاعت کردند مگر اهل حرّان که ضحّاک بن قیس عامل معاویه در آنجا بود. مالک اشتر خود را بر علیه ضحّاک آماده کرد تا به قصد شهر حرّان حرکت کند.

چون خبر حرکت مالک به ضحّاک رسید نامه ای به اهل رقّه نوشت تا او را یاری کنند و آنان از دوستان عثمان بودند که شش هزار نفر به فرماندهی سمّاک بیرون آمدند تا ضحّاک را یاری دهند که در میان حرّان و رقّه به ضحّاک رسیدند و در همان روز با مالک اشتر و لشگرش درگیر شدند و تا شب جنگ مغلوبه بد تا اینکه طرفین دست از جدال و قتال کشیدند و رو به منزل خود گذاشتند و در آن

[صفحه ۱۰۹]

روز هزار و هشتصد نفر از لشگر ضحّاک کشته شدند و از شیعیان یکصد و هفت نفر به شهادت رسیدند.

در نیمه شعبان ضحّاک و قیس گریخت و وارد حرّان شد و چون صبح مالک اشتر از فرار ضحّاک مطلع شد تعقیب نمود تا پشت شهر حرّان آمد و ایشان را محاصره کردند.

این به خبر به معاویه رسید و آن ملعون عبدالرحمن بن خالد بن ولید را با لشکر عظیم حدود دوازده هزار سواره را به یاری ضحّاک فرستاد و چون خبر این لشکر به مالک اشتر رسید لشگر خود را مهیّا کرد و به استقبال آن لشگر رفت و نزد رقّه به آنان رسید و درگیری بین دو لشگر شروع شد که در حمله اول لشگر خصم فرار کردند و به سوی شام رفتند و چون اهل رقّه در راه بر روی مالک بستند و آذوقه به او ندادند و از آن طرف ضحّاک را یاری کردند مالک شهر را محاصره کرد پس ضحّاک از حرّان بیرون آمد و با مالک جنگیدند و حدود چهل روز این جنگ طول کشید و در آخر شیعیان پیروز شدند و اهل شام فرار کردند و به نزد معاویه رفتند.

مالک اشتر در اطراف شهرها دور می‌زد و دشمنان علی (ع) را خوار و ذلیل می‌کردند و آنان را غارت می‌کرد تا آنکه ولایات

جزیره را منظم کرد و این اخبار به علی (ع) رسید. حضرت روز بعد خطبه ای در بالای منبر فرمودند به اینکه معاویه، اهل شام را به شک انداخته که من عثمان را کشته ام و لذا باعامل من مالک اشتر جنگ کرد و زود باش که با من نیز وارد جنگ شود و من اراده دارم که نامه ای به معاویه بنویسم نظر شما چیست؟

همه گفتند ما مطیعیم یا امیرالمؤمنین زیرا اطاعت تو مقرون به طاعت خدا و رسول اللّه است.

نامه علی به حاکمان بلاد و معاویه بعد از جنگ جمل

امام قبل از اینکه به معاویه نامه بنویسد نامه ای به جریر

[صفحه ۱۱۰]

بن عبداللّه بجلی که از جانب عثمان حاکم همدان بود نوشت که فرمود: ای جریر اخبار آنچه را که گذشت به تو رسیده است از کشته شدن عثمان و بیعت مهاجر و انصار و واقعه جنگ بصره.

آگاه باش که عبداللّه بن عباس را بر ایشان امیر قرار دادم و به جانب کوفه مراجعت کردم و زهیر بن قیس را به نزد تو فرستادم تا هر چه خواهی از او سوال نمایی پس این نامه مرا بر مسلمانان بخوان و سواره و پیاده ای که داری بردار و روانه کوفه شو که اراده سفر شام دارم انشاء اللّه والسلام. پس زهیر بن قیس به همدان آمد و نامه حضرت را به جریر داد چون امام (ع) را مشاهده کرد مردم را جمع نمود و بالای منبر رفت ایهاالناس این نامه امیرالمومنین (ع) است و او امین در دین و دنیا و وصیّ سید النبیاء و همسر بتول عذرا است که همه مهاجر و انصار با او بیعت کردند و کسانی که بیعت او را شکستند سزای عمل خویش را مشاهده کردند و اگر این بیعت نبود و خلافت را در شوری قرار می‌دادند، آن جناب والاترین مردمان به سبب علم و حلم و شجاعت و طهارت و فصاحت و قرابت و سابقه اسلام و هجرت است، حضرت شما را به رکاب ظفر انتساب خود طلبید حال شما چه می گویید؟ همه گفتند: «سمعنا و اطعنا و رضینا» شنیدیم و اطاعت کردیم و راضی شدیم و بیعت نمودیم.

سپس جریر با جمع کثیری از سواره و پیاده متوجه کوفه شد و چون جریر وارد شد به خدمت امام (ع) شرفیاب شد. حضرت نامه دیگری به اشعث بن القیس الکندی که از زمان عثمان حاکم آذربایجان بود نوشت که مضمونش شبیه نامه ای است که به جزیره نوشت که او را با لشگرآذربایجان طلبیدند و نامه را به مهر مبارک مزیّن کردند و به بریرهمدانی دادند و فرمودند و به سرعت این نامه را به اشعث برسان.

بریر نامه را رسانید و او نیز مانند جریر نیز مردم آذربایجان را جمع کرد و نامه

[صفحه ۱۱۱]

حضرت را بر ایشان خواند و مردم نیز بهتر از اهل همدان اطاعت کردند و احضار شادی و رضایت کردند و چون اشعث از منبر پایین آمد به فکر فرو رفت و ترسید با خود گفت: مبادا وقتی به خدمت علی (ع) روم خراج باقی مانده و مال آذربایجان را از من طلب کند و اگر نزد معاویه روم او مطالبه خراج از من نخواهد کرد.

پس خواصّ اصحاب خود را جمع کرد و واقعه را از برای ایشان نقل کرد و گفت من گمان می‌کنم که رفتن در نزد معاویه بهتر باشد، اکنون بگویید راءی شما چیست؟ خویشان و اصحاب او گفتند به خدا قسم مرگ از برای تو بهتر است که علی را وا گذاری و رو به معاویه کنی و کوفه را رها کنی و به شام روی و حق را زیر پا بگذاری و رو به باطل قدم برداری و علم را وا گذاشته رو به جهل کنی و ترک عدل کرده و به ظلم ایل نمایی و موسی را وا گذارده، خود را دخیل فرعون نمایی.

با شنیدن این جملات اشعث خجل شد و گفت من نیز می‌خواستم که ثبات قدم شما را در اطاعات از علی (ع) مشاهده کنم و ایشان را دعا کرد و وعده‌ها داد و با فوج کثیری به ملازمت آن حضرت مشرف شد که اکثرا از قبیله بنی تمیم بودند.و چون شیعیان و

موالیان برای یاری علی (ع) از هر طرف متوجه کوفه شدند، احنف بن قیس که از رؤ سای بصره بود از جابرخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین اگر چه قوم من بنی سعد بن زید در روز جمل تو را یاری نکردند و یاری دشمنان تو نیز نکردند و اعتقاد آنان چنین بود در زمان جنگ جمل که تعجب می‌کردند از کسانی که تو را یاری می‌کردند و بالعکس امروز تعجب می‌کنند از کسانی که تو را یاری نمی‌کنند بلکه مخالفت می‌کنند زیرا مردم درباره طلحه و زبیر شک داشتند ولی در بطلان و فساد معاویه شک ندارند.
و ما را اقرباء و دوستان بسیاری در بصره هستند اگر مرخّص فرمایی به طلب

[صفحه ۱۱۲]

ایشان بفرستیم و به یاری آنان با دشمنان شما جنگ کنیم و آنچه دیروز از ما فوت شده امروز تدارک و جبران خواهیم کرد.
شخص دیگری به نام حارثه همانند احنف نظر داشت حضرت به احنف گفت تو به قول خود بنویس و ایشان را طلب کن. پس احنف نامه ای به قوم خود و اهل بصره نوشت ایشان را تحریص تمام بر یاری امام (ع) نمود. اگرچه معاویه گمان می‌کرد که اهل بصره با او خواهند بود بخاطر اینکه افراد زیادی از اهل بصره بدست علی (ع) کشته شده بودند.
لذا معاویه نامه ای به اهل بصره نوشت و معاویهٔ بن صعصعهٔ بن قیس که پسر برادر اشعث بود که دشمن سرسخت امام (ع) بود و بسیار تیز زبان و حرّاف بود را حامل نامه خود قرار داد و به بصره فرستاد قاصدین در دو طرف در یک روز به بصره آمدند اهل بصره قاصد احنف که از طرف حضرت ماءمور بود استقبال شایان نمودند و گرامی داشتند ولی با قاصد معاویه برخورد تندی نمودند که ریسمان بر گردن وی کردند و آب دهان بر رویش انداختند و او را در کوچه‌ها گرداندند. مردم آماده شدند تا به خدمت امام (ع) در کوفه رسیدند.
پس امام (ع) نامه ای به معاویه نوشتند که مشتمل بر مواعظ و نصایح و امر عثمان و بیعت مهاجر و انصار با حضرتش بود و معاویه را امر به بیعت گرفتند از مردم اهل شام نمود.
نامه مهر شده را به دست حجاج انصاری دادند و او را به نزد معاویه فرستادند وقتی به نزد معاویه رفت آن ملعون نگاه تندی به حجاج رسول آن حضرت کرد و گفت گمان می‌کنم تو از کسانی هستی که عثمان را کشتند. حجاج انصاری گفت گمان من آن است که تو از کسانی باشی که عثمان را یاری نکردند و او را واگذاشتند.
معاویه در غضب شد. و گفت تو برو ای بی ادب علی بن ابی طالب، هم

[صفحه ۱۱۳]

اکنون جواب نامه را توسط قاصد خودم خواهم فرستاد. معاویه ولید بن عتبهٔ بن ابی معیط را که از دشمنان امیرالمؤمنین (ع) بود طلبید و با او مشورت کرد و تصمیم بر مخالف بر امام (ع) گرفتند و مردمی از بنی قیس را طلب کردند که نامش عیسی بود که فصیح و شاعر و بی باک و بی پروا بود.

جواب معاویه به نامه علی

معاویه دو طومار کاغذ طلبید و به یکدیگر وصل کرد و در ابتدای طومار نوشت بسم اللّه الرحمن الرحیم و دیگر چیزی ننوشت و پیچید و به عیسی داد و او را به کوفه فرستاد و چون عیسی به خدمت آن حضرت رسید، حضرت از احوالات شام و اهل آن سوال فرمودند.
عیسی گفت پنجاه هزار نفر در شام دیدم همه شیخ محاسن سفید که محاسن‌ها را از اشک چشم تر کرده بودند و با پیراهن عثمان و با پروردگار عهد کرده اند و قسم خورده اند که تا تمام کشندگان عثمان را نکشند شمشیرها را غلاف نکنند و پدران، فرزندان را در این رابطه وصیت می‌کنم و قبل از این مردم لعنت بر شیطان می‌کردند ولی الان لعنت بر کشندگان عثمان می‌کنند.

حضـرت فرمودند: و یحک وای بر تو مطالب ایشان چیست؟ عیسـی گفت کشـتن تو و اعوان و انصار تو. مردم به مجرد اینکه این بی ادبی را دیده اند قریب به هزار شمشـیر از غلاف کشـیده شد تا عیسـی را بکشند و عیسی مضطرب شد و از حضرت کمک خواستند امام (ع) فرمود: دست از او برداریـد نامه اش را بگیریـد تا از متن نامه آگاه شوید اما یاسـر گفت ویلک ای احمق، مهاجر و انصار را می‌ترسـانی به گریه اهـل شـام و پیراهن عثمـان به خـدا قسم که پیراهن عثمـان پیراهن یوسـف نیست و گریه اهـل شـام گریه یعقوب نیست.

پس نامه را از عیسـی گرفتنـد و گشودند و بجز بسم اللّه الرحمن الرحیم چیزی در آن نوشـته ندیدند دانسـتند که معاویه اراده جنگ دارد. حضرت فرمودند «لا حول ولا قوهٔ الا باللّه العلی العظیم حسبی اللّه» و چون عیسی رسول معاویه این

[صفحه ۱۱۴]

عفو و ترّحم ومروت را از حضـرت مشاهده کرد از جای برخاست گفت یا امیرالمومنین به خدا قسم وقتی که به نزد تو آمدم خشم و غضب و عـداوت من به تو از همه اهل شام زیادتر بود به جهت دروغی چنـد که اهل شام درباره تو می‌گفتند که اکنون خشـنودی و رضـایت و محبّت من به تو از همه اهل کوفه زیادتر است به خـدا قسم هرگز از تو جـدا نشوم تا در رکاب تو بمیرم، آری آن جناب، معدن عفو و فتوت بودند.

اگر می‌خواهیـد عفو بیشتر را از آن حضـرت مشاهـده کنیـد بنگریـد آن زمـانی را که ابن ملجم مرادی قاتل آن سـرور را که حـذیفه نخعی از باب کنده به خدمت آن حضرت آورد و مردم کوفه دور حضرت حلقه زده بودند همه چشمان خود را باز کردند و گوشها را آماده شـنیدن که آن شیر بیشه شـجاعت و کشـنده ارباب ضـلالت چگونه با آن رئیس اهل شـقاوت عتاب می‌فرمایـد: حضـرت با صدای ضعیفی فرمودند: ای ابن ملجم آیا من بد امامی بودم؟ چرا طفلان مرا یتیم کردی؟ صدای گریه از حاضران بلند شد.

پس آن حضـرت به امام حسن (ع) فرمودند (با وجود آنکه آن لعین گفت آن ضـربتی که من بر فرق علی زدم اگر آن ضربت را در میان اهل زمین قسـمت می‌کردنـد هر آینه همه را هلاک می‌کرد) «یا ولدی ارفق باسـیرک و ارحم و احسن الیه و اشـفق علیه ... فان مت تضـربه ضـربهٔ واحدهٔ» ای حسن جان بحق من بر تو، این اسیر را آب و طعام بده و دست و پا و بینی و گوش او را مَثُر زیرا که از رسول خدا شنیدم که فرمود مثله مکن اگرچه سگِ درنده باشد.

ای فرزندم اگر من از این زخم شفا یافتم من خود سزاوار ترم به آنکه عفو کنم زیرا که ما اهل بیت عفو و رحمتیم و اگر از دنیا رفتم یک ضربت بیشتر از او مزن زیرا که او بیشتر از یک ضربت بر پدر تو نزده است. حال تفاوت ره بین که از کجا تا به کجاست.

[صفحه ۱۱۵]

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

ای دوسـتان اهل بیت، آن امام رحیم کریم با آن گناه عظیم ابن ملجم راضـی نشدند که زیاده از یک ضـربت بر آن شقی بزنند ولی آیا روا بود که فرزند او را در کربلا قطعه قطعه کنند؟

کجا شنیده اید و در کدام تاریخ خوانده اید که سر و سینه ای هزار و نهصد زخم بردارد و یا چگونه می‌شود تشنگی سید الشهداء را شنید و تحمّل کرد و حال آنکه در شب بیست و یکم ماه رمضان کاسه شـیری برای آن حضـرت آوردند حضـرت فرمودند بخور ای علی که این غذای آخر تو در دنیا است که در آن وقت صدای گریه بچه‌ها بلند شد.

پس آن جناب قدری تناول فرمودند و باقی مانده شـیر را به یکی از فرزندان خود دادند که تا برای آن اسـیر ببرند چون کاسه شیر را به شـقی ملعون دادند هر دو دست خود را بر سـر زد. این است که چون جناب زینب (س) بر سـر نعش برادر رسید گویا عرض کرد ای برادر مرا گفتی صبر کن و با همه دردها صبر می‌کنم اما فـدای تو شوم بگو با این غم چه کنم که تو را در کنار نهر، کشـتند ولی

از آن نهر آب به تو ندادند و چون تو را کشتند از آن نهر غسلت ندادند.

ولا تذق الماء و النهر حولك

بل و لا تغسل الا من دم جار

ای حسین آب نخوردی در حالی که نهر آب در کنارت بود بلکه غسل نکردی مگر با خون خودت که در کربلا جاری شد. و چون رحم و عفو حضرت امیر (ع) را شنیده اید قدری از فرزند بزرگوارش بشنوید البته آب دادن آن جناب به لشگر حرّبن یزید ریاحی را شنیده اید با آنکه حرّ راه را بر آن حضرت بست و او را مانع شد و اهل بیت را گریانده بود با این همه اذیّت، وقتی امام (ع) آثار تشنگی را بر آن قوم مشاهده کردند فرمودند ایشان را آب دهید.

چون امام حسین (ع) حرکت کردند و به قصر بنی مقاتل رسیدند آن مکان را محلّ استراحت قرار دادند، از دور خیمه هایی را نصب شده دیدند فرمودند آن

[صفحه ۱۱۶]

خیمه‌ها از کیست؟ عرض داشتند از عبداللّه بن حرّ جعفی است حضرت او را طلبیدند، وقتی قاصد نزد وی آمد، آن شقی گفت به خدا قسم از کوفه بیرون نیامدم مگر آنکه خوشم نیامد که حسین بن علی (ع) داخل کوفه شود و من در کوفه باشم و به خدا قسم نمی‌خواهم که او مرا ببیند و نه من او را ببینم و چون قاصد امام برگشت واقعه را به عرض حضرت رسانید، آن معدن عفو و فتوّت و هدایت، خود به خیمه آن شقی و کم سعادت تشریف بردند تا او را هدایت و اتمام حجّت کنند.

و چون او را به یاری خود خواندند قبول نکرد و دوباره اعتقاد زشت خود را تکرار کرد. حضرت فرمودند: پس اگر یاری ما نمی‌کنی پس از خدا بترس که با ما وارد جنگ شوی سپس فرمودند: «یا عبداللّه فواللّه لا یسمع واعینا احدثم لا ینصرنا الا هلك.»

ای عبداللّه به خدا قسم هر کس ناله مظلومی ما را بشنود و ما را یاری نکند هلاک خواهد شد. عبداللّه گفت این سخن هرگز واقع نخواهد شد و حضرت به منزل خود برگشتند البته عبداللّه دروغ گفت و با آن حضرت جنگید.

و از حکایت هرثمهٔ بن اعین و زعفر، این عفو و مروّت و ترّحم امام حسین (ع) ظاهر می‌شود.

حکایت این است که آه آه از خاطرم نمی‌رود آن وقتی که هرثمه آمد و بر شتر خود سوار بود و بر آن حضرت سلام کرد و آن وقتی بود که حضرت بی معین و یاور در میدان ایستاده بودند و او آنچه در راه صفیّن از احوال آن جناب از امیرالمؤمنین (ع) شنیده بود عرض کرد.

حضرت امیر (ع) فرمود: ای هرثمه «النام ام علینا» آیا به یاری ما آمده ای یا به جنگ ما؟ این فقره بسیار دلها را می‌سوزاند و اگر تفکر کنید بی کسی آن مظلوم را درک خواهید کرد که یک نفر بر امام حسین (ع) سلام می‌کند حضرت سوال از

[صفحه ۱۱۷]

محبّت یا عداوت او می‌کنند که آیا با ما هستی یا بر علیه ما، آن بی عاقبت گفت: «لا معك ولا علیك صبیان اخاف علیهم عبیداللّه بن زیاد.»

اگر اولاد درکوفه نداشتیم و از عبیداللّه بن زیاد نمی‌ترسیدم تو را یاری می‌کردم و با وجود این همه جهالت و شقاوت که از او بروز کرد ولی آن منبع رحم و مروّت از روی نصیحت و ملاطفت فرمودند: «فامض حیث لاتری مقتلا و لا تسمع لنا صوتا.»

پس برگرد زود از این صحرا بیرون برو تا ناله مظلومی مرا نشنوی و کیفیّت کشتن مرا نبینی، سپس فرمود: «یا هرثمهٔ فو الذی نفسی بیده من یسمع الیوم دعائی ثم لا ینصرنی اکبه اللّه علی وجهه» ای هرثمه به حقّ آن خداوندی که جان حسین در دست قدرت او است هر کس صدای ناله ما را بشنود و یاری ما را نکند حقتعالی او را بر رو در آتش جهنّم می‌اندازد.

ای دوستان مروّت و لطف بیشتر را بشنوید وقتی که آن حضرت مشغول جهاد بودند، بسیاری از دشمنان را می‌توانستند بکشند ولی

از آنها می گذشتند چون نظر در نسل آینده او می کردند که اگر تا قیامت مؤ منی از نسل او بوجود می‌آمد او را نمی کشتند و چه بسا آنان بی ادبی می کردند ولی حضرت متعرّض نمی‌شدند و از او می گذشتند.

از مظلومیت آن سرور هیمن بس که آن مظلوم با بدن مجروح در میان خاک و خون تشنه افتاده بود. لذا خاک مصیبت بر سر اهل عالم و عالمیان باد که جمعی از اشقیا می‌آمدند که آن جناب را شهید نمایند. فاضل نراقی می گوید عده ای به قصد قتل آن سرور قدم جراءت در پیش نهاده و چون نزدیک آن سرور در قتلگاه می‌شدند بعضی از خوف و ترس و بعضی از شرم و حیا برمی گشتند.

در آن وقت شخصی از بنی همدان یا بنی هذیل به قصد قتل سیدالشهداء آمده و چون به امام نزدیک شد حضرت به گوشه چشم بر او نظر کردند و فرمودند

[صفحه ۱۱۸]

بر گرد که تو قاتل من نخواهی بود و مرا حیف می‌آید که تو به آتش جهنّم بسوزی و نصف عذاب جهنّم از تو باشد.

آن مرد بی اختیار گریست و گفت «جعلنی اللّه فداک یابن رسول اللّه» ای فرزند رسول خدا جانم فدای تو که در چنین حالی غم ما را می‌خوری و در فکر ما می‌باشی پس شمشیری که به جهت قتل آن حضرت کشیده بود حرکت داده و بر گشت و بر سر عمر سعد حمله کرد.

لشگریان عمر سعد او را ضربت بسیار زدند وقتی از حمایت خود ماءیوس شد فریاد زد یابن رسول اللّه (ص) مرا نیز فردای قیامت فراموش مکن و در میان شهداء به خون خود غلطید.

لشگر عمر سعد دور آن حضرت حلقه زدند، حضرت به آواز ضعیف فرمودند: «هکذا افعل واللّه» به خدا قسم که چنین خواهم کرد. «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین»

[صفحه ۱۱۹]

در مقدمات جنگ صفین

اشاره

در کتاب حبیب السّیر و کتب دیگر مسطور است که امیرالمؤمنین (ع) بعد از رسیدن نامه معاویهٔ بن ابی سفیان، روزی بالای منبر تشریف بردند و امام را تحریص و ترغیب برای جهاد در راه خدا بر علیه معاویه و اهل شام نمودند. یکی از دوستان عثمان بن عَفّان خلیفه سوم در میان حاضران نشسته بود و از جا برخاست و گفت یا علی مطلب و غرض تو چیست؟ آیا ما را به شام می‌بری تا آنکه برادران دینی خود را برای رضای تو بکشیم چنان که اهل بصره را کشتیم؟ به خدا قسم که هرگز هیچ یک از ما چنین کاری نخواهیم کرد.

پس مالک اشتر از جا برخاست و بانگ برآورد و گفت کیست این جاهل بی دین را مانع شود؟ مردم از هر طرف متوجّه او شدند و او فرار کرد و مردم او را ترغیب کردند تا در بازار اسب فروشان به او رسیدند و آن پلید را با مشت و لگد کشتند. این خبر قتل وی به حضرت رسید امام فرمودند چه کسی او را کشت؟ گفتند قاتل معیّنی لذا حضرت دیه او را از بیت المال به خانواده اش دادند.

پس مالک اشتر برخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین سخن این خائن فاسق شما را از کلام و سخن باز ندارد و کمی اظهار ارادت نمود که دلالت بر ثبات قدم او بر حق و یاری امام می‌نمود.

هاشم بن عتبه و عمّار یاسر و قیس بن سعد و سهل بن حنیف و جمعی دیگر برخاستند و سخنان بسیاری را شبیه نظر مالک اشتر عنوان کردند و اظهار یاری و حرکت به سوی شام را خواستار شدند. پس آن حضرت از منبر پایین آمدند و رهسپار منزل شدند.

عبداللّه بن سقم عبسی و حنظلهٔ بن ربیع تمیمی به خدمت امام رسیدند و التماس کردند که امام (ع) تعجیل در امر جنگ نکنند بلکه
[صفحه ۱۲۲]
مجدّدا نامه ای به معاویه بنویسند.
حدود هفده ماه از ورود امام به کوفه گذشته بود که زمینه جنگ صفّین آماده شد که منتهی به جنگ با معاویه و اهل شام شد.
امیرالمؤمنین (ع) قبل از صفّین در مسجد جامع کوفه تشریف داشتند.
شیخ رجب برسی در کتاب مشارق الانوار روایت کرده است که مردی به همراه همسرش برای حلّ مرافعه به خدمت امام (ع) رسیدند. آن مرد با صدایی بلندتر از صدای حضرت حرف زد و با فریاد سخن گفت.
حضرت فرمودند «اخسا» (این کلمه ای است که برای رد کردن سگ استعمال می‌شود و در فارسی به منزله کله چِخْ است) پس فورا آن مرد به صورت سگ شد و مردم بانگ زدند که او را از مسجد بیرون کنند. آن سگ در نزد حضرت روی خود را بر خاک مالید و تذلّل کرد و حضرت یک کلمه ای بر زبان جاری کردند که فورا آن سگ به صورت اول برگشت.
جمعی عرض کردند فدای تو شویم هرگاه مرتبه تو این است که به یک کلمه مردی را به صورت سگ می کنی و باز به کلمه دیگر سگی را به صورت انسان در می‌آوری پس چه احتیاجی است که جمعی و لشگری برداری و به جنگ با معاویه روی؟
حضرت فرمودند گمان می کنید که من احتیاج به شما دارم؟ نه چنین است، اگر بخواهم مشرق را تبدیل به مغرب کنم و مغرب را به مشرق مبدّل کنم می‌توانم و لیکن من شما را به یاری خود می‌خوانم برای آنکه شما یاری من کنید و تا پروردگار اجر جمیل و ثواب جزیل به شما عطا فرماید و اگر خواسته باشم ملائکه را امر می کنم که معاویه و عمروبن عاص را و خالد وابولاعور را در غُل و زنجیر کشیده و به نزد من حاضر سازند.
راوی می گوید به مجرّد آنکه حضرت این سخنان را فرمودند هنوز کلام آن سرور تمام نشده بود که دیدند معاویه با چهار نفر دیگر که حضرت از آنان نام
[صفحه ۱۲۳]
برده بودند با غُل و زنجیر حاضر شدند. امیر (ع) به ملائکه پروردگار فرمودند که من نگفتم ایشان را حاضر کنید بلکه گفتم اگر بخواهم به ملائکه خداوند امر کنم که ایشان را حاضر سازند می‌توانم. پس معاویه عرض کرد یا امیرالمؤمنین تو که مرا امان داده بودی، حضرت فرمودند ای ملائکه پروردگار عالم، ایشان را به منازل خودشان در شام برگردانید، پس فورا از نظرها غایب شدند.
پس بعد از آنکه امیر (ع) از صفّین مراجعت فرمودند و درکوفه تشریف داشتند که مردی از اهل انبار که یکی از دهات کوفه بود به خدمت حضرت آمد و گفت فلان شب جمعی از لشگر معاویه بر اهل انبار شبیخون زدند حضرت فرمودند شش مرد در فلان باغ کشته شدند و یک زن و دو طفل را در نزد فلان دیوار کشتند و چند نفر را در فلان موضع کشتند و آنچه در آنجا اتّفاق افتاده، حضرت خبر دادند که اکثر آن مردم اطلاع نداشتند.
اصحاب عرض کردند یا امیرالمؤمنین نوشته ای برای شما از انبار نیامده بود و با قاصدی هم از آنجا نیامده پس چگونه خبر می‌دهید بهتر از آن مردی که از آنجا آمده است؟ حضرت فرمودند که امر مرا با دیگران قیاس نکنید شما گمان می کنید که دوری راه و ظلمت و حجابها و دیوارها و کوهها مانع از دیدن من می‌شوند؟ پس پای مبارک خود را در مسجد کوفه دراز کردند و ستون مسجد شکافته شد و پای مبارک آن حضرت بیرون رفت و پای خود را کشیدند و فرمودند چنان پای خود را بر سینه معاویه در شام زدند که از بالای تخت به زمین افتاد.
و بعد از چند روز نامه های بسیاری از شام رسید که در فلان روز و فلان ساعت پائی داخل مجلس معاویه شد و بر سینه او خورد که از تخت به زیر افتاد. آری اگر حضرت می‌خواستند معاویه و لشگر معاویه را به یک چشم بهم زدن هلاک کنند می‌توانستند ولیکن

باید حجت تمام شود که دیگر در روز قیامت هیچ عذری نداشته باشند. خلاصه اینکه مدت مدیدی بین حضرت و

[صفحه ۱۲۴]

معاویه و عمروعاص مکاتبات زیادی ردّ و بدل شد.

پس حضرت خواستند جریر را بعنوان قاصد به سوی شام بفرستند و جریر هم میل تمام به رسالت به سوی شام داشت و عرض کرد مرا بفرست تـا معاویه را دعوت کنم، تا اطاعت تو کنـد و امیری از امراء تو باشـد و اهل شام را دعوت می‌کنم تا از تو پیروی کننـد و آنان قوم من و اهل بلاد مننـد و من امیـدوارم که اطاعت کنند. مالک اشتر عرض کرد یاامیرالمؤمنین جریر را به شام مفرست و آنچه می‌گوید تصدیقش مکن که نیّت او نیّت اهل شام و راءی او راءی آنان است پس حضرت نامه ای به معاویه نوشتند که اول نامه این بود:

«بسم اللّه الرحمن الرحیم من عبـداللّه امیرالمؤمنین الی معاویهٔ بن ابی سـفیان » ... و در آن نامه درج کردند که بیعت کردن تو بر من واجب است، همه مهاتجر و انصار بیعت نمودنـد مجالی برای دیگران که بیعت نکرده اند نمانده است و هر کس راهی غیر از راه مؤ منین راانتخاب کنـد خداوند او را وا نمی‌گذارد و جایگاه او آتش است و جهنّم بد منزل و مکانی است، ای معاویه تو هم داخل شـو در آن چیزی که مسلمانان داخل شدند.

«و قـد اکثرت فی قتله عثمان و لعمری لئن نظرت بعقلک دون هواک لتجـدنی ابر قریش من دم عثمان و اعلم انک من الطلقاء الـذین لا تحل لهم الخلافهٔ.»

و تو بسـیار ذکر کشنـدگان عثمان می‌کنی و از قاتلین او سخن می‌گویی و به جان خودم قسم که اگر تو به عقل خود مراجعه کنی و از هوای نفسانی دور باشـی مرا از تمام قریش در قتل عثمان پاکـدامن تر می‌دانی و بدان که تو از طلقائی و خلافت برای ایشان جایز نیست. پس جریر را به سوی تو فرستادم پس بیعت کن «ولا قوهٔ الا باللّه.»

پس جریر نامه را به معاویه رسانیـد و معاویه نامه حضـرت را خواند و جریر هم معاویه را نصـیحت کرد و گفت: «یا معاویهٔ قد اجتمع لامیرالمؤمنین علی اهل المصرین و اهل الحجار و اهل الیمن و اهل العروض و العروض عمان و اهل

[صفحه ۱۲۵]

البحرین و الیمامهٔ فادخل فیما دخل فیه المسلمون.»

ای معـاویه جمع شدنـد از برای (ع) اهـل مکه و مـدینه و اهـل مصـرین و اهل کوفه و یمن و عمان و اهل بحرین و یمامه همگی با او بیعت کردند پس تو هم داخل شو. و هر چه توانست معاویه را تحریص به بیعت با امام کرد معاویه در جواب گفت: ای جریر «انظر و نظر و استطلع راءی اهـل الشـام» یعنی تـو فکر کن مـا هم فکری خـواهیم کرد و من بر راءی شـام نیز مطلع شوم. پس چون جریر از سخن فارغ شد معاویه امر کرد که منادی ندا دهد و تمام اهل شهر را در مسجد جمع کنند.

و چون مردم همه حاضـر شدنـد آن شـیطان بر منبر رفت و گفت: «ایها الناس قد علمتم انی خلیفهٔ عمر بن الخطاب و خلیفهٔ عثمان بن عفان علیکم و انی ولی عثمان وقـد قتل مظلوما» ای مردم شـما می‌دانیـد که من خلیفه عمر و عثمان هسـتم و من تا حال بر شـما سـتم نکردم و خلیفه شما عثمان مظلوم کشته شد و من ولیّ خون عثمان هستم

«واللّه یقول و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا.»

و خداوند در قرآن می‌فرماید: اگر کسـی مظلوم کشته شد باید سلطان وقت در دفاع از آن مظلوم قیام کند حال می‌خواهم راءی شما را در امر عثمان و کشـته شدن او بدانم. پس اهل شام برخاسـتند و او را بر طلب خون عثمان اجابت کردند و با وی بیعت کردند و تا سر حدّ جان و مال اعلام آمادگی کردند تا آنکه طلب خون عثمان کنند و یا کشته شوند.

معاویه عمروعاص را به کمک می‌طلبد

چون شب شد معاویه بسیار مغموم بود زیرا که از علی (ع) بسیار می‌ترسید لذا با کسانی که اعتماد داشت مشورت نمود. عتبهٔ بن ابی سفیان گفت الآن کمک

[صفحه ۱۲۶]

عمروبن عاص ضروری است پس او را طلب کن تا تو را کمک کند و دین او را به قیمت گران از وی بخر. پس معاویه جریر را نگه داشت و نامه ای به عمروعاص نوشت و او طلب کرد و چون نامه معاویه به عمروعاص رسید با دو پسر خود عبدالّله و محمد مشورت کرد. عبدالّله رفتن پدر را به شام مقرون به صلاح ندید ولی محمد پسندید.

عمروعاص گفت ای عبدالّله «اما انت امرتنی بما هو خیر لی فی دینی و اما انت یا محمد فامرتنی بما هو خیر لی فی دنیای» ای عبدالّله تو مرا امر نمودی به چیزی که صلاح دین من در آن بود و ای محمد تو مرا امر نمودی به چیزی که خیر دنیای من در آن است.

و من خود هم فکری دارم. و عمرو را غلامی بود به اسم مروان که بسیار زیرك و صاحب عقل بود. عمرو شب او را طلبید و گفت شتر را باز کن و چون بار کرد گفت بار را فرود آور. غلام گفت گویا خُرف شده ای و عقل را از دست داده ای و اگر غلط نکنم دنیا و آخرت در دل تو به جدال مشغولند و تو می گویی که علی آخرت است و معاویه دنیا و تو در میان این دو سرگردانی که کدام یک را قبول کنی.

عمرو گفت: «والّله ما اخطاءت فماتری» به خدا قسم که درست یافته ای اکنون بگو ای مروان راءی تو در این باب چیست؟ مروان که غلامی بیش نبود گفت راءی من این است که یا در خانه خود قرارگیری و یا به نزد علی (ع) روی زیرا که در آخرت عوض دنیا موجود است ولی در دنیا عوض آخرت یافت نمی‌شود.

پس عمروعاص تصمیم گرفت که به شام برود لذا بار کرد و به شام نزد معاویه رفت و معاویه را در بغل گرفت و ظاهرا مهربانی کرد و هر یك به یکدیگر مکر می کردند. پس معاویه گفت ای عمرو والّله امور مشکلی رخ داده است که سرگردان شدم. عمرو گفت آن امور چیست؟ معاویه گفت اول آنکه

[صفحه ۱۲۷]

محمد بن ابی حذیفه زندان مصر را شکستند و با اصحاب خود فرار کردند و این خود فتنه بزرگی است. دوم اینکه پادشاه روم لشگر جمع کرده به عزم تسخیر شام و اراده شام دارد.

امر سوم اینکه علی بن ابیطالب وارد کوفه شده است و عزم آمدن به شام نموده است. عمروعاص گفت اینها عظیم نیست، اما حلّ مشکل اول به این است که محمد بن ابی حذیفه مردی است که با چند نفر بیرون آمده حال جمعیتی از سواران را بفرست تا آنان را به قتل برسانند. و مشکل دوم را اینگونه حل کن که برای قیصر روم غلام و کنیز بسیار با طلا و نقره فراوان بفرست و از او خواهش کن که مصالحه نماید و قیصر زود قبول خواهد کرد. اما مشکل سوم هم به آسانی حل خواهد شد به اینکه ای معاویه به خدا قسم که هیچ کس از عرب و عجم حتی کودکان و سفیهان و زنان، تو را با علی در هیچ چیز مساوی نمی‌دانند مثل علم و در حلم و شجاعت و سخاوت و قرابت با رسول خدا (ص) و هیچ یک از قریش مانند او نیستند. کجا برای تو این سابقه در اسلام وجود دارد و همین طور محبّت او با رسول خدا و علم و فقه او.

به خداقسم ای معاویه او از جانب پروردگار تاءیید شده است و او صاحب امر خلیفه و وصیّ خدا است و در مخالفت او مشکل عظیمی رخ خواهد داد. معاویه گفت راست می گویی و لیکن من با علی جنگ می کنم به همین بهانه که در دست است که طلب خون عثمان کنیم.

عمروعاص خندید و به معاویه گفت واعجباه از تو، چون اگر تمام عالم سخن از عثمان گویند من و تو باید اسم او را یادآور نشویم و در هر مجلسی که نام عثمان ذکر شود گریزان باشیم. اما تو ای معاویه عثمان از تو طلب یاری کرد در وقتی که محاصر شده بود و من نیز عثمان را رها کردم و به فلسطین رفتم لذا از من تقاضای کمک نکن.

[صفحه ۱۲۸]

معاویه گفت مرا وامگذار و یاری کن که من به کمک تو محتاجم و هر چه عوض می‌خواهی به تو می‌دهم، عمروعاص گفت: توقع من آن است که ولایت مصر و حکومت آنرا به من دهی.

معاویه اول قبول نکرد و چون شب شد گفت: «یا عمرو الم تعلم ان مصر مثل العراق» ای عمرو مگر نمی‌دانی که مصر همانند عراق است و عظیم و آباد است عمرو عاص جواب داد که آخرت عظیم تر از مصر است و بهشت آبادتر از آن است.

پس معاویه خندید و گوش عمرو را به دندان گرفت و قبول کرد. عمرو عاص پسر عمویی داشت که بسیار زیرک بود آن جوان از شادی عمرو تعجب کرد و گفت چه شد که عقل را از دست دادی که دین خود را داده و دنیای دیگران را درست کرده ای ای ابله آیا چنین می‌دانی که اهل مصری که کشندگان عثمان هستند مصر را به معاویه واگذار کنند و علی (ع) زنده باشد و بر فرض که به معاویه برسد به تو می‌دهد؟ عمرو گفت ای پسر عم، امر در دست خدا است نه در دست علی و نه در دست معاویه.

آن جوان شعری در مذمّت معاویه و عمرو گفت و این خبر به معاویه رسید و ناراحت شد ولی آن جوان گریخت و به خدمت علی (ع) آمد و تمام قضایایی که بین معاویه و عمرو اتفاق افتاد بازگو کرد. حضرت تبسم فرمودند و با آن جوان با کمال مهربانی برخورد نمودند.

و چون نام این دو شقی مطرح شد مناسب است که پیرامون اصل و نسب آنان مطالبی را بازگو کنیم.

صاحب کشّاف در ربیع الابرار و در کاشف الحق نیز آورده است که زنی به نام نابغه مادر عمروعاص کنیزی بود از عبریان که عبداللّه بن جزعان او را خرید و چون دید این زن زناکار است او را آزاد کرد.

[صفحه ۱۲۹]

ابولهب و امیّه و هشام بن مغیره و ابوسفیان و عامر بن وابل در یک روز وقت زوال ظهر با وی زنا کردند و آن ملعونه حامله شد که عمروعاص از او متولد شد هر یک از آن پنج نفر ادعا کردند که این فرزند از من است و چون اخراجات مدت حمل او و وضع حمل او را عاص کشیده و شاهد بود لذا نابغه زانیه گفت این پسر از عاص است، به خاطر همین ابوسفیان یک روزی روی نحس خود را به عمروعاص کرد و این شعر را خواند:

ابوک ابوسفیان لا شک قد بدت

فیک منه بینات الشمائل

یعنی ای عمرو مادرت تو را به عاص نسبت داد اما بی شک پدرت ابوسفیان است که شکل و شمایل تو به او بیشتر است.

و اما نسب ملعون نیز به عمرو شباهت دارد و اگر آن چهار نفر همان چهار نفری بودند که با نابغه زنا کرده بودند می گفتیم که محبت برادری عمروعاص را بر این داشت که یاری معاویه کند و آن چهار نفری که با هنده زنا کردند یکی عمرو بن مسافر بود و عمارة بن ولید و صیاح و بعد عتبه پدرش او را به ابوسفیان تزویج کرد و چون به خانه ابوسفیان آمد بعد از سه ماه زندگی، معاویه متولّد شد و هند به ابوسفیان گفت ولی ابوسفیان بخاطر اموالی که عتبه داشت ساکت شد. لذا معاویه هم مانند عمرو زنا زاده است.

راوی می گوید که مروان از واقعه عمروعاص غضبناک شد و به معاویه گفت: «ما بالی لا اشتری کما اشتری عمرو»

چرا دین مرا نمی‌خری همچنان که دین عمرو را خریدی؟ معاویه گفت که ما مردم و دین ایشان را برای تو می‌خریم و چون معاویه مصر را به عمرو داد و آن شب به صبح رسید باز معاویه از عمرو پرسید که راءی تو چیست؟ گفت همان راءی اول که روز گذشته

به تو گفتم، پس معاویه راءی او را پسندید و مالك بن هبیر هرا فرستاد تا محمد بن ابی حذیفه و یارانش که از زندان گریخته بودند را به

[صفحه ۱۳۰]

قتل رسانید و هدایا و کنیزکان برای قیصر روم فرستاد و با او صلح کرد. معاویه از عمرو پرسد که درباه علی چه اراده داری؟ گفت ردّ بیعت و شکستن آن امری است عظیم.

ای معاویه قاصدی بفرست تا رئیس اهل شام به نام شرجیل بن سمیط کندی را بیاورند که او با جریر دشمن است و جمعی از معتمدان خود را وادار کن که در میان مردم شایعه کنند که علی قاتل عثمان است و او را کشته است اینست آن کلمه ای که باعث تجمع اهل شام به نفع تو می‌شود و مردم را از اطراف علی دور می‌سازد.

در آن وقت شرجیل در حمص بود پس او را طلبید و معاویه آنچه عمرو عاص گفته بود عمل کرد و چون شرجیل وارد شام شد مردم او را تعظیم کردند و چون وارد مجلس معاویه شد، معاویه برخاست و گفت: «یا شرجیل ان جریر بن عبداللّه یدعونا الی بیعهٔ علی بن ابی طالب و علی خیر الناس لولا انه قتل عثمان.» ای شرجیل، جریربن عبداللّه ما را به بیعت با علی بن ابی طالب می‌خواند و اگر علی بن ابی طالب عثمان را نکشته بود از بهترین مردم بود و من تحمل کردم تا تو را ملاقات کنم و راءی تو را بدانم و من به آنچه را که اهل شام راضی هستند راضی خواهم بود. شرجیل گفت من بیرون می‌روم تا فکری دراین باب کنم.

پس معاویه جمعی از رؤسای شام که در نزد شرجیل مطمئن بودند به نزد شرجیل فرستاد و همه اینها گفتند که علی بن ابی طالب عثمان را کشته است پس شرجیل غضبناك به نزد معاویه آمد و گفت: تمام مردم می گویند که علی عثمان را کشته است ای معاویه اگر تو باعلی بیعت کنی به خدا قسم یا تو را می کشم و یا از شام بیرون می کنم.

معاویه گفت من هرگز با شما مخالفت نمی کنم. شرجیل گفت ای معاویه اول تو جریر را به سوی علی برگردان، معاویه دانست که شرجیل عزم جنگ نموده

[صفحه ۱۳۱]

است و اهل شام تمام با شرجیل خواهند بود.

ماندن جریر قاصد امام (ع) در شام طولانی شد لذا حضرت نامه ای برای او فرستاد که جواب صریح را از معاویه بگیر و او را مخیّر کن میان جنگ و صلح. جریر از معاویه تقاضای جواب نمود و این زمانی بود که مردم با معاویه بیعت کرده بودند.

علی متهم به قتل عثمان می‌شود

معاویه نامه ای بدین مضمون نوشت. «بسم اللّه الرحمن الرحیم» اما بعد به جان خودم قسم که اگر تو مردم را بر عثمان نشورانده بودی و دخالت در خون عثمان نمی کردی هر آینه تو هم مثل ابوبکر و عمر و عثمان بودی ولیکن تو مردم را بر او شوراندی و مردم تو را اطاعت کردند تا آنکه عثمان کشته شد «و قد ابی اهل الشام الا قتالك حتی تدفع الیهم قتلهٔ عثمان فان فعلت فانت اولی بالخلافهٔ.» و ابا کردند اهل شام مگر جنگ با تو را تا اینکه قاتلان عثمان را به اهل شام تحویل دهی پس اگر این کار را انجام دادی تو اولایی به خلافت از دیگران.

به جان خودم که حجت تو بر من مثل حجت تو بر طلحه و زبیر نیست زیرا که آن دو نفر با تو بیعت کردند و من بیعت نکردم و حجت تو بر اهل شام مثل حجت تو بر اهل بصره نیست چون اهل بصره اطاعت کردند و اهل شام اطاعت شما نکردند اما شرف و بزرگواری و عظمت و قرابت تو به رسول خدا و منزلت تو را من منکر نیستم و در آخر نامه این بیت شعر را نوشت:

اری الشام یکره اهل العراق

و اهل العراق لها کاره

یعنی اهل شام با اهل عراق خوش بین نیستند و اهل عراق هم، اهل شام را کراهت دارند. جریر قاصد علی (ع) از اهل شام و معاویه ماءیوس شد و به جانب کوفه آمد و مردم درباره جریر سخن های مختلف سخن گفتند و گمانهای بد بردند خصوصا مالک اشتر عرض کرد یا علی من از همان روز اول گفتم که این مرد دشمن است و به جریر دشنام داد و گفت به خدا قسم سزاوار نیست که تو بر

[صفحه ۱۳۲]

روی زمین راه بروی و زنده باشی و تو به نزد اهل شام نرفتی مگر آنکه منتی برایشان گذاری و تو از ایشانی و تو معاویه را سست کردی و خودت را پیش او عزیز کردی و اگر من می‌رفتم همان روز اول جواب نامه را از او می گرفتم. جریر گفت اگر تو به نزد معاویه می‌رفتی تو را می کشتند و او را به عمرو و ذوالکلاع و حو شب ترسانید و گفت تو را از کشندگان عثمان می‌دانند و اگر راست می گویی الآن به شام برو.

مالک گفت حال که مرا ضایع کردی، ای جریر به خدا قسم حضرت سخن مرا می‌شنید و مرا مرخص می کرد تو و امثال تو را در زندان حبس می‌کردم تا اینکه مسائل روشن شود و چون جریر این سخنان را شنید شبانه به جانب قرقیب فرار کرد و گروهی از قبیله قیس به او ملحق شدند. پس از گریختن جریر، معاویه اقدام به فرستادن شرجیل به شهرها کرد تا مردم را جمع کند و دعوت به محاربهٔ با علی (ع) نماید.

آن ملعون اول به شهر حمص رفت و همه مردم شهر را اغوا کرد و مردم هم اجابت کردند اگرچه بعضی مخالفت کردند همانند عبّاد و نسّاک که جواب او را دادند به اینکه خانه‌ها و مساجد ما قبرهای ما است وتو داناتری به آنچه خود می کنی.

شرجیل درتمام شهرهای شام گردید و همه را حرکت داد و به هر قوم که می‌رسید با او همراه می‌شدند و معاویه هم نامه‌ها برای اهل مکه و مدینه نوشت و واقعه عثمان را برای آنان نوشت و از ایشان طلب یاری و کمک کرد.

ولی آنها جواب دادند که شما راه را گم کرده اید و شما را به خلافت و مشورت چه کار ای معاویه تو خودسر و مغروری و تو ای عمروعاص با ظن و گمان کار می کنی، ما را از زحمت مدهید که شما را در این بلاد مقدس معیّن و یاوری نیست.

[صفحه ۱۳۳]

سعد و قّاص پدر عمر سعد در جواب نامه نوشت که ای معاویه بدان که خلافت باید در اهل شورا باشد و تو از اهل شورا نیستی و ما چند نفر که از اهل شورا باقی مانده ایم ملاحظه کردیم دیدیم که علی بن ابیطالب از همه افضل واعلم است زیرا که آنچه در ما بود در علی بود و آنچه در علی بود در ما نبود لذا او را اختیار کردیم و اگر طلحه و زبیر در خانه خود نشسته بودند بهتر بود. و خداوند از گناه عایشه درگذرد.

و همین طور محمد بن مُسلمه که از اکابر مدینه بود در جواب معاویه نوشت بخدای خودم قسم ای معاویه تو طلب خون عثمان نمی‌کنی و ولیّ خون او نیستی و از روی مکر و حیله، عثمان را دست آویز طلب دنیای خود کرده ای و از هواهای نفسانی خودت پیروی می کنی.

تو آن کسی هستی که وقتی عثمان زنده بود او را رها کردی حال که مرده است می‌خواهی او را یاری کنی. و از آن بلاد کسی به یاری معاویه نیامدند و همگی او را لعنت می کردند.

موافق بعضی از روایات در آن وقت عبداللّه بن عمربن الخطّاب به شام نزد معاویه رفت و چون وارد شام شد معاویه او را گرامی داشت و پیغام به عمروبن عاص داد «یا عمرو ان اللّه احیی لک عمر بن الخطاب الشام بقدوم عبداللّه بن عمر»

خداوند عمربن الخّطاب را زنده کره است و به سبب آمدن پسرش در قلوب اهل شام نوری خواهد رسید و رای من این است که

عبداللّه بن عمر به منبر برود و شهادت دهد که علی بن ابیطالب، عثمان را کشته است و او را بدگویی کند و عداوت اهل شام را نسبت به علی بیشتر کند.

عمرو گفت حرف و نظر خوبی است پس معاویه عبداللّه را طلبید و گفت ای پسر برادر، پدر با تو است و پدر تو خلیفه رسول خدا بوده در روز جمعه بر

[صفحه ۱۳۴]

منبر بالا برو و به علی بن ابیطالب ناسزا بگو و شهادت بده که علی عثمان را کشته است.

عبداللّه در جواب معاویه گفت معاذاللّه که من به علی دشنام بدهم زیرا پدر او ابوطالب بوده و مادرش فاطمه بنت اسد بود و در حسب و نسب و فضل او شکی نیست و تو هم به فضل و کمال و شجاعت و عبادت او مطّلعی.

ای معاویه مرا رسول مکن ولی بخاطر خوشنودی تو قتل عثمان را به گردن علی می‌گذارم و چون روز جمعه شد اهل شام جمع شدند و عبداللّه بن عمر بالای منبر رفت و از هر دری سخن گفت مگر در رابطه با علی و قتل عثمان که چیزی اظهار نکرد. معاویه از روی غضب به او نگاه کرد، عبداللّه بن عمر متغیّر شد و گفت «کیف اشهد علی رجل لم یقتل عثمان و ان عزمت ان الناس محتملوها عنی»

ای معاویه چگونه شهادت دهم بر مردی که عثمان را نکشته است اگر چه می‌دانم که این جاهلان از من قبول می‌کنند. پس معاویه او را سرزنش کرد و از خود دور کرد و او شعری در مدح عثمان و تحسین طلحه و زبیر گفت و معاویه از او راضی شد و خود عمروعاس لعین بر منبر رفت و خطبه خواند و دروغ برپیغمبر بست و مردم شام را گمراه کرد.

عمروعاص جعل حدیث می‌کند

یک روز دیگر بالای منبر رفت و گفت: «اءیها الناس» روزی به رسول خدا گفتم «ای الناس احب الیک قال عایشه قلت من الرجال قال ابوها» کدام یک از مردم در نزد تو محبوب تر است؟ گفت عایشه. گفتم از مردان؟ گفت پدر عایشه. ای مردم علی بر ابوبکر و عمر و عثمان طعن می‌زند و نفرین می‌کند و من به گوش خودم شنیدم که پیامبر فرمود: که شیطان از صدای پای عمر و سایه او فرار می‌کند و درباره عثمان فرمود: «ان الملائکهٔ لتستحیی من عثمان» بدرستی که ملائکه از عثمان حیا می‌کنند. این اخبار به علی (ع) رسید و حضرت بعد از

[صفحه ۱۳۵]

خطبه فرمودند: «العجب لطغاهٔ اهل الشام حیث یقبلون قول عمر و یصدقونه» فرمودند عجب است از طاغیان شام که قول عمروعاص را قبول و دروغهای او را تصدیق می‌کنند در حالی که رسول خدا (ص) او را هفتاد مرتبه لعنت کردند و همچنین رفیق او معاویه را زیرا عمروعاص با قصیده هفتاد بیتی، پیامبر خدا را ناسزا گفت و رسول خدا (ص) سر مبارک را به سوی آسمان بلند کرد و گفت «اللهم العنه انت و ملائکتک بکل بیت تتری علی عقبته الی یوم القیمهٔ.» خدایا تو و به همراه ملائکه خود به تعداد هفتاد بیت شعری را که عمروعاص گفت او و نسل آینده اش را تا روز قیامت لعنت کن.

و روزی که ابراهیم فرزند پیامبر (ص) فوت کرد، عمروعاص گفت: «ان محمدا قد صار ابتر لا ـ عقب له» یعنی حضرت به خاطر داشتن پسر، وارث پسر و عقبه ندارد. و خداوند هم فرمود «ان شانئک هو الابتر» که همانا دشمنان تو ابتر و دم بریده از ایمان هستند.

روایتی است از شیخ فاضل ابوبکر محمد بن عبداللّه بن عزیز السّینی که گفت مشایخ ائمه و فقهای اجلّای شیعه به اسانید صحیحه روایت کرده اند که چون علی (ع) از جنگ جمل برگشت، معاویه نامه ای به حضرت نوشت که بسم اللّه الرحمن الرحیم از بنده خدا پسر بنده خدا معاویهٔ ابی سفیان به علی ابن ابیطالب.

امّا بعد بدرستی که چیزی را پیروی کردی که برای تو ضـرر داشت و واگذاشتی چیزی را که نفع آن به تو می‌رسـید و مخالفت خدا و رسول کردی سـپس به من خبر رسـید که با حواریّین رسول خدا، طلحه و زبیر و امّ البنین عایشه چگونه عمل کردی پس بحقّ خدا که هر آینه به تو خواهم رسید و تیر شهابی را که فرو نشاندی به سوی تو خواهم ریخت شهابی را که فرو ننشاند آبها،

[صفحه ۱۳۶]

حرارت آن را و بادها آنها را نجنباند و هرگاه از شـهاب بیفتد فرو رود و اگر فرو افتاد نقب بزند و سوراخ نماید و سپس شعله بکشد مغرور مشو به لشـگری که داری و اسـتعدادهایی که برای جنـگ جمع آوری کرده ای. و چون نـامه معاویه به حضـرت رسـید آن را گشود و خواند سپس نامه ای به معاویه نوشت:

بسم اللّه الرحمن الرحیم از بنده خدا پسر بنده خدا پادشاه مؤ منان علی پسـر ابوطالب برادر رسول خدا و پسـر عمو و وصـیّ او و پدر حسـنین و قاتل عمو و جد و دائی تو در روز بدر و شمشـیری که آنان را به درک و اصل کرد هنوز در دست من است و با حمله ای که به قوّت ساعد من بود و ثباتی که از سـینه من بود و قوتی که از بازوی من بود و نصرتی که از پروردگار من بود همچنا که پیامبر آن قتـل را درکـف دست من قرار داد پس بحـق خـدا عـوض نکردم پروردگـار خودم را به خـدائی دیگر و این کنـایه است یعنی تو مشـرک شـدی به خاطر عصـیان از فرمان ولیّ خـدا و از توحیـد خارج شـدی ولی من هرگز از خدایم دور نشدم، و آن را با شمشـیر دیگر عوض نکردم.

پس راءی تـو به من رسـید و تو عصـیان کردی و شیطان تو را به نـادانی و سرکشـی وسوسه و مغرور کرد و بزودی آنهـایی که ظلم کردند بازگشت آنان به جهنم است والسّلام.

طرماح قهرمان نامه علی را برای معاویه می‌برد

حضـرت نـامه را مهر فرمود و طرمّـاح بن عـدیّ بن حـاتم طائی که از یاران امام (ع) بود و مردی تنومنـد و بلنـد قامت، دانای عاقل و سخنگوی فصـیح زبان بود را طلبید و نامه را به او داد. طرمّاح عمّامه را پیچید و بر سر گذارد و شتر لوک باذل یعنی تیزرو و خوب و سرخ مو را برداشت و سوار بر شتر شد و به سوی دمشق رفت.

[صفحه ۱۳۷]

حضرت فرمود ای طرمّاح این نامه را به معاویه بده و جواب آن را بگیر و برگرد.

طرمّـاح نـامه را داخـل عمّـامه خود پیچیـد و حرکت کرد او شب و روز راه می‌رفت تا آنکه داخل دمشق شـد پس به در خانه معاویه رسـید و دربـان سوال کرد بـا چه کسـی ملاقـات داری؟ طرمّـاح گفت آن کبود چشم احول و احمق شـاجع بـالغ را می‌خواهم بـبینم (ابوالاَعور السّلمی و ابومرّه درنی و عمروبن عاص و مروان بن حکم در نزد معاویه بودند)

دربان گفت معاویه و یاران او در باغ می‌باشـند و در تفریح بسـر می‌برند پس طرمّاح روانه باغ شد آنان گفتند: اعرابی بدوی و بیابان نشـین به نزد ما می‌آید تا نرسیده به نزد او برویم و او را مسخره کنیم وقتی نزدیک طرمّاح آمدند گفتند: ای اعرابی از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

گفت از بهشت می‌آیم و به اول طبقه جهنّم آمده ام.

گفتنـد آیا خبری از آسـمان پیش تو هست؟ گفت: امر خـدا از آسـمان نازل شده و ملک الموت در هوا است و شمشـیر ابن ابیطالب امیرالمؤمنین (ع) در قفا و پشت گردن است پس مهیّای آن شوید تا بلای اهل شقاوت بر شما نازل شود.

به او گفتند راستی از نزد چه کسـی می‌آیی؟ گفت از نزد مرد مؤمن خالص پسـندیده و از خدا راضـی. به او گفتند چه می‌خواهی و چه کسی را می‌طلبی؟ فرمود: این منافق دو روی مرتدّ بی دین فاسق را که شما گمان می‌کنید امیر شما است.

پس دانستید که فرستاده حضرت است به سوی معاویه. گفتند تا صبح باید صبر کنی، چون با یاران خود مشغول مشورت است. طرمّاح گفت دور باد از رحمت خدا و نفرین به رسول خدا بر او باد، من تا کی منتظر بمانم. وقتی احوال طرمّاح را برای معاویه باز گو کردند که شخصی فصیح زبان و حاضر به

[صفحه ۱۳۸]

جواب از طرف علی (ع) آمده است و حامل نامه هست از او غافل نباشید. طرمّاح شتر خود را خوابانید و آن را بست. وقت خبر طرمّاح به معاویه رسید معاویه پسرش یزید ملعون را گفت بیرون رو و در میدان لشکر را جمع کن پس یزید بیرون آمد که در صورت اثر زخم داشت و صدای بلندی هم داشت فریاد زد تا اسب جنگ را آماده کنند و خودنمایی کرد تا طرمّاح را بترساند

گفت آیا حاضری بر امیرالمؤمنین داخل شوی؟ گفت بلی ولی امیرالمؤمنین در کوفه تشریف دارد و امیرالفاسقین در شام است، حرکت کرد تا به نزد معاویه برود وقتی لشکر را در میدان دید گفت لعنهٔ اللّه علیهم اینها کیستند که همگان زبانه جهنم هستند که شبیه کسانی هستند که در تنگنای جهنم جمع شده اند. طرمّاح وقتی به نزد یزید رسید گفت کیست این نجس پسر نجس که خرطوم و بینی او نیز مجروح است؟ پس گفتند ای اعرابی این حرفها را مزن او پسر معاویه است. طرمّاح گفت: خدا او را زیاد نکند و به مراد خود نرسد حق بر او باد. یزید چون این جمله را شنید غضب کرد و قصد کشتن او را کرد اما تاءمّل کرد که بدون اجازه پدر کاری نکند پس ازترس معاویه او را نکشت و آتش غضب را فرو نشاند و بر طرمّاح سلام کرد و گفت امیرالمؤمنین تو را سلام می‌رساند.

طرمّاح گفت: سلام او با من است و از کوفه فراموش کرده ام که بهمراه بیاورم. یزید گفت: چه چیز می‌خواهی تا من از طرف پدرم معاویه اجابت کنم؟ طرمّاح گفت حاجت من این است که با او بنشینم تا ببینم از این دو نفر کدامیک سزاوارتر به خلافت هستند.

یزید پرده را بالا زد و او را از اذن دخول داد.

طرمّاح با کشف وارد شد به او گفتند کفش را از پایت درآور. طرمّاح به سمت چپ و راست نگاه کرد و گفت آیا این جا وادی مقدس است تا کفش را از پایم درآورم؟

چون به اطراف نگاه کرد معاویه را بر کرسی دید که خواص و دوستان دور

[صفحه ۱۳۹]

او نشستند و بساطی در جلوی آنان است. گفت این که در ابتدای مجلس نشسته کیست؟ حاجب گفت مروان بن الحکم است.

طرمّاح گفت: «تبت یدا مروان و لعنهٔ اللّه علیه و علی حکم بن العاص.»

کوتاه باد دست مروان و لعنت خدا بر او و پدرش باد. پرسید آن دیگر کیست؟ گفت پسر ارطاهٔ است طرمّاح گفت «دمره اللّه بعذابه الواقع» خداوند او به عذاب قیامت نابود سازد.

گفت این دیگری کیست؟ گفت ابوهریره است. طرمّاح گفت: خدا او را بکشد او دشمن خدا و کذاب است. پرسید آن دیگری کدام است؟ ابوالاعور السّلمی است.

طرمّاح گفت: خسران آخرت بر او باد. طرمّاح از دیگری سوال کرد به او گفت ابو مرّه درنی می‌باشد. طرماح سه بار گفت لعنت خدا بر او باد. از دیگری سوال کرد و گفت ابوالاحول است. طرمّاح گفت خدا او را هلاک کند. از نفر دیگر پرسید گفت سرحون رومی است. طرمّاح فرمود: خدایا او را نیست و نابود ساز. طرمّاح گفت این کیدی شکم گنده و ریش تراشیده و سبیل بلند کیست؟ گفت امیرالمؤمنین است. طرمّاح گفت: «لا السلام علیک» بر تو سلام نباد ای پادشاه عاصی فاسق، عمروعاص نزدیک آمد و گفت «ویحک» ای اعرابی چه شده است که بر امیرمؤمنان سلام نکردی؟ طرمّاح فرمود: لعنت بر تو ای کاسه لیس مذبذب. معاویه گفت ای اعرابی چه چیز بهمراه داری؟

گفت نامه سر به مُهری دارم. معاویه گفت پس نامه را به من ده طرمّاح گفت مکروه دارم که پای بر بساط تو گذارم و پایم نجس

شود. معاویه گفت به وزیر من عمروعاص ده طرمّاح گفت: لعنت خدا بر طاغیه زانیه نابغه خانم مادر او باد که این، چهار پدر را دید و عمروعاص را زائید که ابولهب و هشام و مغیره و ابوسفیان باشند. هیهات هیهات که پادشاه ظلم می کند و وزیر او خائن است.

[صفحه ۱۴۰]

لعنت خدا مکرّر بر او باد.

پس معاویه گفت: نامه را به پسرم یزیـد بده، طرمّاح گفت من نامه را نگشادم و به ابلیس ندادم چگونه به اولاد ابلیس بدهم. معاویه گفت پس به غلام من که بالای سرم ایستاده بده گفت: این مملوک را از پول حلال که نخریده ای و او را بنا حق به کار می گیری. معاویه گفت تو همه امیران مرا لعنت کردی پس نامه را به سمرهٔ بن جندب بده که او از اصحاب رسول اللّه است.

طرمّاح گفت: خدا لعنت کند سمرهٔ بن جندب را که دروغگوی حدیث تراش است و بر پسر نحس نجس او جابر کذّاب و ابوهریره خائن فاسق غدّار ملعون ابتر باشد معاویه گفت «ویحک» ای اعرابی به چه شکل نامه را از تو بگیرم طرمّاح گفت از جای خود بر می‌خیزی و نامه را از دست من می گیری و این باعث افتخار تو خواهد شد.

پس چون معاویه این مطلب را شنید از جای برخاست و نامه را از دست طرمّاح گرفت و نامه را باز کرد و خواند و زیر زانو نهاد و گفت «کیف خلفت علی بن ابی طالب» یعنی ابوالحسن در چه حالی است و او را چگونه واگذاشتی؟ طرمّاح گفت الحمداللّه مثل بدر طالع و ماه شب چهاردهم و اصحاب او همانند ستاره های ثابت و هرگاه ایشان را به کاری امر کند، سرعت و مبادرت می‌نمایند. و هرگاه ایشان را از کاری باز دارد جراءت سرکشی ندارد و این از هیبت و سطوت او است.

ای معاویه در رکاب آن حضرت شجاعان هستند زبر دست و هرگاه سپاه را ببینند نمی گریزند و اگر قلعه ای را دیدند حصار آن را خراب می کنند و اگر دشمنی را ببینند او را می کشند و اگر گنهکاری را ببینند او را حدّ می‌زنند. معاویه گفت: حسن و حسین را چگونه دیدی؟

گفت: هر دو جوانان پاکیزه هر دو پرهیزکار هر دو مصلح و فصیح هر دو

[صفحه ۱۴۱]

جدا کننده حق از باطل هر دو سیّد و هر دو خوشرو و هر دو معلّم و عاقل و هر دو پاک و پاکیزه و هر دو دانشمند و کامل و هر دو عمل کننده و شریف، هر دو بزرگ در دنیا و آخرت پس ساکت شد.

معاویه گفت چه فضائلی در علی می‌بینی که من نداشته باشم؟

طرمّاح گفت: آنچه او دارد ظاهر است که تو آنها را نداری از عصمت و طهارت و عدالت و انصاف و عبادت و پاکی مولد وایمان و حیا و تو چند چیز داری که او ندارد،

معاویه خوشحال شد که الآن از او تمجید می کند گفت ای اعرابی آنها کدام است؟ طرمّاح گفت: پدر تو ابوسفیان بود و بت پرست و چندین مرتبه با رسول خدا وارد جنگ شد و چون مسلمان شد، منافق مرد ولی علی (ع) چنین پدری نداشت و مادر تو هند بنت عتبه از جمله بغایا و فواحش بود و صاحب عَلَم بود در ذی الحجار که روزی چهل مرد حبشی و سیّاحان را به سوی خود می‌خواند و چون به تعداد هزار نفر می‌رسید یک عَلَم بر درِ خانه اش می‌زد که در طول عمرش دوازده عَلَم بر در خانه اش زده شد به نشانه اینکه دوازده هزار فاجر و فاسق با او گناه کردند.

و او کسی هست که جگر عموی پیغمبر حمزه سید الشهداء را خورد ولی علی (ع) مادری پاک دامن داشت. دیگر اینکه تو مُاءلّفه قلوب بودی یعنی با محبتهای زیاد شما را به اسلام آوردن دعوت کرده اند.

و پنج ماه قبل از رحلت حضرت رسالت (ص) ایمان کاذب و عاریه آوردی کاتب رسائل شدی و بعد از رحلت آن حضرت ادّعا کردی که کاتب وصیّتم الآن ادّعای امارت بر مؤمنین می کنی. مومنان خودشان امیر دارند و تو امیر فاسقانی و این پسر شوم کریه

نحس نجس و قبیح الوجه فرزند ناقص را که تو داری بنام یزید، او ندارد و این شیاطینی که بر دور تو جمع شده اند او ندارد و این کفر و

[صفحه ۱۴۲]

زندقه که تو داری او ندارد. از سخنان طرمّاح غلغه در اهل مجلس افتاد و همه تعجّب کردند از فصاحت و جراءت او.

معاویه مدت زیادی ساکت شد و چهره اش سیاه شده بود و رگهای گردن او پر شد و متورّم. معاویه گفت ای طرمّاح این فصاحت را از کجا آورده ای؟ گفت چون به در خانه امیرالمؤمنین (ع) آمدم دیدم او با فُصَحا و بُلَغا و نُجَبا و رستگاران حجّت می‌دارد و سخن با برهان و محکم می گوید، در آن دریای کمال که به ساحت آن نمی‌توان رسید فرو رفتم و بهره گرفتم.

معاویه گفت: در حقّ شیخین چه می گویی آنان را بشناسان؟ ابوبکر و عمر این دو فاسق و فاجر و هر دو غدّار و هر دو نابکارند با همین وزغهٔ بن وزغه برادر شیطان یعنی عثمان. دراین حال معاویه متغیّر و مضطرب شد و گفت چه می گویی در حق طلحه و زبیر و امّ المؤمنین عایشه؟ طرمّاح گفت «لعنهٔ اللّه علیک و علیهم».

معاویه بر آشفت و عاجز از جواب گردید. عمروعاص گفت این اعرابی است می‌توان با کیسه زر او را راضی کرد و خرید تا با تو به نحوی حرف زند معاویه گفت: ای اعرابی اگر جایزه و زر به تو دهم چه می گویی؟

«فقال واللّه ارید ان اقبض روحک من جسدک»

گفت به خدا قسم می‌خواهم جانت را بگیرم پس چگونه از تو مال نگیرم، پس معاویه امر کرد که ده هزار درهم به او دادند. گفت آیا دوست داری بیشتر عطا کنیم؟ طرمّاح گفت زیاد کن که تو از مال پدرت نمی‌دهی. معاویه گفت بیست هزار درهم به او دهند، طرمّاح گفت این دو ده هزار تایی را طاق کن و زیادتر بده که خدا وتر و فرد است و وتر را دوست می‌دارد و من هم مسلمانم و بیت المال از خزانه های پروردگار عالمیان است و فاسقی از مردم گرفته و به مؤمنی می‌دهد.

[صفحه ۱۴۳]

معاویه گفت سی هزار درهم به او دهند. پس چشم را به آن زرها انداخت و تاءمّل کرد و بر زمین می‌نگریست و گفت: ای پادشاه این زرها به نزد من دیر آمد می‌ترسم مرا استهزاء کرده باشی و هنوز در دست خزانه دار باشد.

معاویه گفت تو ما را امر کردی به جایزه دادن بیشتر که هرگز آن را ندیده بودی و آن به منزله بادی است که بر قلعه‌ها بوزد. بعد از مدتی کیسه زر را آوردند و جلوی طرمّاح گذاردند. چون طرمّاح مال را گرفت ساکت شد و حرفی نزد. عمروعاص گفت ای اعرابی پس جایزه را گرفتی، گفت ای کید کننده کاسه لیس مذبذب وای بر تو این اموال مسلمانان است و از خزانه پروردگار عالمیان است که آن را مرد فاسقی جمع آوری کرده و به یک بنده صالح خدا داده است، معاویه به کاتب خود گفت جواب نامه علی را بنویس که دیگر طاقت شنیدن این حرفها را ندارم.

نامه ای به این مضون نوشت: از بنده خدا پسر بنده خدا معاویهٔ بن ابی سفیان به سوی علی بن ابیطالب و اولاد او امّا بعد بدرستی که من رو کرده ام به تو با طایفه ای از لشگر شام که ابتدای آن لشگر، شام و انتهای آن به کوفه و ساحل دریا است و به سوی تو می‌اندازم هزار خروار از خردل که به هر دانه ای از خردل هزار مرد جنگی است یعنی به عددهای خردل لشگر می‌آورم.

طرمّاح نظر به کاغذ کاتب کرد و گفت سبحان اللّه نمی‌دانم به کدام یک از دروغ های تو را باور کنم به ادّعای آنچه می گویی که امیرالمؤمنیم یا به دروغ کاتب تو که نوشته است که اگر اهل مشرق و مغرب و جن و انس که این لشگر را شمارش کنند نتواند. اگر این کاتب از پیش خود نوشته پس خیانت بتو کرده و تو را ضعیف کرده است و اگر به گفته تو نوشته پس هر دو خیانت کردید و دروغ گفته اید و در دنیا و آخرت بحق خدا خیانت کردید.

ای معاویه برای علی (ع) خروسی است بسیار خوش آواز و دارای منقار

[صفحه ۱۴۴]

بزرگ و تیزی است که در یک دَم لشگر شما را با منقار خود می‌چینـد و از بینی خود خارج می‌کند و با حوصله به چینه دان خود فرو می‌برد و آنان را هضم می‌کند. معاویه گفت آن خروس کیست؟ گفت مالک اشتر است.

معاویه گفت از پیش من برو بسلامت، پس طرمّاح نامه را گرفت و کیسه زرها را برداشت و از نزد او بیرون رفت و بر شتر خود سوار شد و به سوی کوفه حرکت کرد. معاویه به اصحاب خود گفت اگر من همه دارائی و اموال دنیایی خودم را به یکی از شما می‌دادم نمی‌توانستید یک دهم از یک دهم آنچه را که این اعرابی طرمّاح از رسالت امامش انجام وظیفه کرد را انجام دهید. به خدا قسم که دنیا بر من تنگ شد.

عمروعاص گفت اگر تو را قرابتی با رسول خدا مثل علی بن ابیطالب بود و ماننـد اولاد او بودی و حق با تو بود ما هم به تو بیش از آنچه را که اعرابی انجام داد احترام می‌گذاشتیم. معاویه گفت خدا دهن تو را بشکند و پر از طعامی کند که سنگریزه داشته باشد به خدا قسم این سخن تو کوبنده تر از کلام اعرابی بود به تحقیق که دنیا بر من تنگ و تاریک شد.

حال کمی از فصاحت زین العابدین در شام را بشنوید. روایت می‌گوید در شام محنت روزی زین العابدین (ع) در کنار یزید ملعون نشسته بود و خالد پسر او در کنار دیگری نشسته بود و یزید گفت یا علی آیا می‌توانی با خالد پسرم کشتی بگیری؟ حضرت فرمود کشتی که سهل است هر یک از ما را کارد یا شمشیری بده تا در برابر تو محاربه کنیم تا تو تماشا کنی هر که غالب شد مغلوب را بکشد.

در همین وقت نقّاره خانه شام را به صدا در آوردند پسر یزید گفت این جایگاه و مرتبه پدرم معاویه است پس جایگاه پدر تو حسین کجاست؟ امام زین العابدین (ع) فرمود: کمی صبر کن تا نوبت و مرتبه پدر و جدم را برایت بگویم

[صفحه ۱۴۵]

صدای نقّاره قطع شد و مؤذّن اذان را شروع کرد و نماز تشویق کرد حضرت فرمود این جایگاه پدر و جدّ من است.

حرکت لشگریان علی به سوی شام

اشاره

موافق روایت شیخ مفید وقتی آن سرور عازم سفر شام برای جنگ صفّین شدند در مسجد کوفه بالای منبر قرار گرفتند و خطبه غرّای طولانی خواندند که مشتمل بر امر تقوی و نهی از منکر بود و مجدّدا از مردم بیعت گرفتند. پس از حضرت، فرزند عزیزش امام حسن (ع) برخاست و مردم را تحریص بر جهاد نمود و بعد از او امام حسین (ع) مردم را تشویق نمود تا دست از علی (ع) بر ندارند و فرمود خواری و ذلت در ترک جهاد با دشمن است.

پس امام (ع) سخنانی که استشمام رایحه وداع از آن می‌شد اظهار نمود لذا هر یک از مردم اظهار جان فشانی نمودند و زنان و کودکان و مریضها و پیران و کسانی که جهاد ازایشان برداشته شد از خداحافظی و حرکت حضرت امیر (ع) ویارانش گریستند و حضرت آنان را تسلی می‌دادند و در حقّ آنان دعا می‌کردند و از منبر پایین آمدند.

حال که وداع امیرالمؤمنین (ع) فی الجمله با اهل کوفه مذکور شد مقداری هم از وداع سیدالشهداء (ع) بشنوید. حضرت امام حسین (ع) فرمودند که پدر بزرگوارم وقتی که اراده جنگ با معاویه لعین داشتند خطبه می‌خواندند و مردم را تحریص بر جنگ می‌فرمودند، جوانی از حضّار برخاست و عرض کرد یا علی مرا از فضیلت شهداء اسلام و مجاهدین در راه رضای خدا خبر ده.

حضرت امیر (ع) بسیار مدح و ستایش کردند و فرمودند ای جوان چون از غزوه ذات السّلاسل با رسول خدا مراجعت می‌کردیم و

سید انبیاء (ص) بر ناقه

[صفحه ۱۴۶]

خود سوار بود و مرا ردیف خود گردانیده بود پس من از حضرت از مرتبه شهداء و مجاهدان در راه خدا سؤال نمودم حضرت فرمودند: «ان الغزاهٔ اذا هموا کتب اللّه لهم برائهٔ من النار» وقتی جهاد کننده گان قصد جهاد کنند خداوند کریم برات بیزاری از آتش جهنّم را برای مجاهدان فی سبیل اللّه صادر می کند.

«و اذا تجهزوا للغزاء با هی اللّه لهم الملائکهٔ»

و چون مجاهدین در راه خدا ابزار جنگ را آماده می‌کنند خداوند در نزد ملائکه بوجود ایشان مباهات می‌کند. «و اذا ودعوا اهلهم بکت علیهم الحیطان و البیوت و یخرجون من ذنوبهم کما یخرج الحیهٔ من سلخها.»

چون با اهل بیت خود وداع می‌کنند دیوارهای خانه های ایشان برای آن مجاهد مردان می گریند و از گناهان پاک می‌شوند و بیرون می‌آیند چنانکه مار از پوست خود بیرون می‌آید.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

بلی ای حضرات اگر از وداع هر شهیدی در و دیوار خانه او می گریند اما در وقت وداع سید و سرور ایشان یعنی مظلوم کربلا، کل ارضین و دریاها و سماوات بلکه همه موجودات گریستند.

پس بنابراین حدیث شریف پیامبر (ص) چند مرتبه کاینات گریستند؟ من ذکر می‌کنم شما هم با کاینات در بکاء شریک شوید، سیدالشهداء (ع) که چند وداع در مدینه کردند و چند وداع در کربلا داشتند، اما آن وداع نهایی که در مدینه داشتند اول وداعی بود که وداعی بود که با قبر جدّ بزرگوارش کرد، وداع دوم، وداعی بود که با قبر مادرش فاطمه (ع) کرد و وداع سوم وداعی بود که با اهل مدینه کرد. وداع چهارم وداعی بود که با محمد بن حنفیه برادرش کرد.

وداع پنجم وی با امّ السّلمه بود و وداع ششم او با دخترش فاطمه بود و هفتمین وداع آن حضرت با قبر برادرش امام حسن مجتبی (ع) بود اما وداع با قبر جدّش را بشنوید که حضرت اراده سفر عراق نمود شبی به رسم وداع بر سر قبر جدّ بزرگوار خود رفته و نور عظیمی را ساطع یافتند به منزل مراجعت فرمودند و

[صفحه ۱۴۷]

شب دیگر آمدند و بعد از چند رکعت نماز موافق روایت صدوق بعد از نماز دو دست مبارک را به جانب بی نیاز مطلق برداشته و شروع به راز و نیاز نموده و عرض کرد «اللهم هذا قبر نبیک و انی ابن بنت نبیک و قد حضرنی من الامر ما قد علمت.»

خداوندا این قبر پیامبر تو است و من فرزند زاده پیغمبر توام و مرا امری پیش آمده که تو می‌دانی بحق صاحب این قبر، اختیار فرما برای من چیزی را که رضا و خوشنودی تو در آن است.

پس بسیار گریستند و نزدیک بود که سر مبارک خود را بر قبر گذارده و آن حضرت را خواب ربوده و در عالم واقعه دید که جدّ بزرگوارش با گروه بسیاری از ملائکه دور آن جناب را احاطه کرده اند.

حضرت رسول (ص) آن جناب را بر سینه خود چسبانید و میان دو چشمش را بوسه زد و فرمودند: «حبیبی یا حسین کانی اراک عنقریب مرملاـ بدمائک مذبوحا بارض کرب و بلاء و بین عصابهٔ من امتی و انت مع ذلک عطشان لا تشقی و ظمان لا تروی.» ای حبیب من ای حسین گویا تو را می‌بینم در این نزدیکیها که تو را ذبح کرده باشند و بدنت را به خونت رنگین کرده باشند و در زمین کربلا در میان گروهی از امت ظالم و تو در آن حالت تشنه بوده باشی و تو را سیراب نکنند.

«یا حبیبی یا حسین ان اباک و امک و اخاک قدموا علی و هم مشتاقون الیک.» ای حبیب ای حسین من، پدر و مادر و برادر تو به نزد

من آمده اند و همه مشتاق لقای تو هستند و از دوری تو رنج می‌برند «و ان لک فی الجنات لدرجات لن تنالها الا بالشهادهٔ.» ای نور دیده از برای تو در بهشت منازلی چند هست که به آنها نخواهی رسید مگر به شهادت. ابا عبداللّه (ع) عرضه داشت: «یا جداه لا حاجهٔ لی فی

[صفحه ۱۴۸]

الرجوع الی الدنیا فخذ بی الیک و ادخلنی معک فی قبرک»

ای جد بزرگوارم مرا حاجت به برگشتن به دنیا نیست پس مرا بگیر و با خود به قبر ببر و مرا از غمها و المهای دنیا خلاص کن.

پیامبر (ص) فرمود: یا حسین تو را چاره ای نیست از برگشتن به دنیا تا شربت شهادت بنوشی و به درجات مقرّره برسی. پس آن حضرت از خواب بیدار شدند وبه خانه برگشتند و خواب خود را برای اهل بیت ذکر نمودند و آنان با شنیدن خبر شهادت آن جناب صدا به گریه بلند کردند و چون صدای گریه بگوش اهل مدینه رسید آنان نیز گریستند و بیش از همه، اهل بیت رسالت گریان بودند و هیچ بلدی در آن روز مثل اهل مدینه محزون نبودند و شب بعد حضرت بر سر قبر مادر خود حضرت فاطمه زهرا (س) رفتند و گفتند:

«السلام علیک یا اماه» ای مادر فرزند تو به زیارتت آمده و این آخرین زیارت من است. ناگاه از قبر فاطمه آوازی بلند شد «علیک السلام یا مظلوم الام و یا شهید الام و یا غریب الام»

جواب سلام او را مادر داد و فرمود سلام بر تو ای مظلوم مادر و ای شهید مادر وای غریب مادر، پس حضرت به نحوی گریه کرد و غم و اندوه بر او مستولی شد که دیگر طاقت تکلّم نداشتند.

سپس برادر بزرگوار را نیز وداع نمود و چون صبح شد امر به خدّام خود فرمودند تا کجاوه‌ها و مَحْلها را بار کنند و چون بار کردند صدای گریه عظیمی از اهل مدینه بلند شد خصوصا از بنی هاشم و از مردان، بیش از همه محمد حنفیّه بود و از زنان، فاطمه صغری بود و امّ السّلمه. و میان امام و محمد حنفیّه مکالمه بسیار واقع شد.

خلاصه رای حضرت به حرکت قرار گرفت و چون زنان بنی هاشم جزم بیرون رفتن آن حضرت را از مدینه دیدند از هر جانب به سوی آن اشرف اولاد

[صفحه ۱۴۹]

عبدالمطّلب روانه شدند و از هر جانب صدا به نوحه و ناله بلند کردند تا جایی که حضرت فرمود: «انشدکن اللّه ان تبدین هذالامر معصیهٔ للّه و لرسوله» شما را به خدا قسم می‌دهم که عنان صبر و آرامش را از دست ندهید و این بی تابیها را اظهار نکنید و معصیت خدا و رسول نکنید جواب دادند: «فلمن نستبقی النیاحهٔ و البکاء» اگر از مفارقت تو گریه نکنیم پس برای که گریه کنیم. در آن اثنا یکی از عمه های آن حضرت پیش آمد و معجر از سر کشید و صدای ناله او بلند شد که تو را چه روی داد؟ گفت نوحه جنّیان را در این وقت بر فرزند برادرم شنیدم که می گفتند:

فان قتیل الطف من ال هاشم

اذل رقابا من قریش فذلت

یعنی بدرستی که شهید کربلا از آل هاشم گردنهای قریش را ذلیل گردانید و بعد از او قریش ذلیل شدند و به روایت شیخ مفید صدای ناله از زن و مرد بلند شد دیدند که جناب ام السلمه آمد گریه می‌کرد همانند گریه ای که در فراق پیامبر (ص) می کرد و می گفت ای فرزند به من رحم کن و از رفتن خود امر محزون مکن و از جد بزرگوارت شنیدم که می‌فرمود: «یقتل ولدی الحسین فی ارض العراق فی ارض کربلاء» کشته می‌شود فرزند مظلومم در عراق در زمینی که آن را کربلا می گویند.

حضرت ابا عبدالله (ع) فرمودند ای مادر به خدا قسم می‌دانم کدام یک ازاهل بیت و اقرباء من کشته خواهند شد و کدام باقی

می‌مانند ای مادر اگر می‌خواهی به تو قبر خودم را بنمایم پس اشاره فرمود به جانب کربلا، زمینها پست شد تا ان که نشان دادند به او تل خیمه گاه و جای افتادن خود را و محل دفن خود را و لشگرهای خود را هم به ام السلمه نشان داد.

پس ام السلمه بسیار گریست حضرت فرمودند: «یا اماه قد شاء الله ان یرانی مقتولا مذبوحا ظلما و عدوانا» ای مادر خدا چنین مقدر فرموده که مرا شهید کنند

[صفحه ۱۵۰]

و از روی ظلم و عدوان مرا ذبح نمایند و به روایتی ام السلمه گفت که در نزد من تربتی می‌باشد که جد بزرگوارت به من داده و در شیشه ضبط کرده ام حضرت نیز دست دراز کردند و قبضه ای از تربت طاهره خود گرفتند و در شیشه دیگر کرده به او دادند و فرمودند ای مادر این دو شیشه را نگاه دار و اگر دیدی خود از این دو شیشه می‌جوشد بدان که مرا شهید کردند و ام السلمه تا روز عاشورا آنها را ضبط کرد و در روز عاشورا دید که خون تازه از سر آن دو شیشه می‌جوشد.

آن خون را بر روی خود مالیده و با زنان بنی هاشم صدا به گریه بلند کردند. وقتی حضرت با اهل بیتش از مدینه بیرون آمدند موافق روایت شیخ مفید گروهی از ملائکه به نزد آن حضرت آمدند که همه مسلح بودند و سوار بر اسبهای نجیب بهشتی بودند سلام کردند و عرض کردند ای حجت خدا پروردگار در مواطن بسیار ما را به یاری جد بزرگورات فرستاده و اکنون ما را به یاری تو فرستاد.

حضرت فرموده اند و عده گاه ما و شما در بقعه ای است که مرا در آنجا شهید می‌کنند و قبر من در آن جا خواهد بود که آن را کربلا می‌نامند گفتند اگر اذن می‌دهی در خدمت تو باشیم و تو را محافظت کنیم فرمودند: بروید که کسی را بر من تسلطی نیست تا به محل شهادت خود نرسم.

پس گروهی از جنیان آمدند و اظهار یاری کردند و عرض کردند در جای خود بمان و از مدینه حرکت مکن تا تمام دشمنان تو را هلاک کنیم حضرت فرمودند مگر کلام خدا را که بر جدم نازل شده نخوانده اید «اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده»

یعنی هر کجا که باشید و لو در کاخهای محکم هم زندگی کنید مرگ شما را پیدا خواهد کرد. ای گروه جنیان اگر من در جای خود بمانم این مردم به چه چیزی امتحان خواهند شد و چگونه بدنم در مکانی دفن خواهد شد که در عالم ذر و روز دحوالارض خداوند آن مکان را برای قبر من اختیار کرده و آن محل را محل دل بستن شیعیان قرار داده است.

[صفحه ۱۵۱]

ای یاران کدام دل است که میل به آن جا نداشته باشد. حال ای جنیان بروید تا در ظهر روز دوشنبه که روز عاشورا سال ۶۱ هجری است به نزد من در کربلا بیائید که در اواخر آن روز شهید می‌شوم و آن زمانی است که برادران و خویشان مرا شهید کرده باشند.

جنیان گفتند یابن رسول الله اگر اطاعت تو بر ما واجب نبود هر آینه دشمنان تو را پیش از آن که به تو برسند می‌کشتیم.

حضرت فرمودند به خدا قسم قدرت ما بیش از شما ملائک و اجنه است و لیکن حجت خدا باید برخلق تمام شود. و اما در روز عاشورا همان جنیان طبق وعده در کربلا به خدمت حضرت رسیدند وقتی که حضرت در میدان تک و تنها ایستاده بودند و اراده استغاثه داشتند که آن گروه از جنها عرض کردند یابن رسول الله ما انصار تو هستیم ما را اذن قتال با این ظالمان بده. حضرت فرومودند:

«جزاکم الله عنی خیرا و لکنی لا اخالف قول جدی»

ای جنیان خدا شما را از من جزای خیر دهد و لیکن من مخالفت قول جدم نمی‌کنم ساعتی قبل جد خو را در خواب دیم که مرا بر سینه خود چسبانید و میان دو چشم مرا بوسه زد و فرمود ای حسین خدا می‌خواهد تو را کشته و بخون غلطیده ببیند.

حضرت آنان را مرخص کرد تا حکم خدا جاری شود و ملائکه هم رسیدند ولی خاک بر سر عالم و عالمیان شده بود و امام که راضی به قضای الهی بود و با خون خویش خاک گرم کربلا را رنگین ساخت. «الا لعنه الله علی القوم الظالمین»

حرکت علی از کوفه و معاویه از شام برای جنگ صفین

اشاره

در بعضی از کتابهای معتبر آمده است که در آن روزی که امیرالمومنین (ع) در مسجد کوفه اهل کوفه را وداع می‌فرمودند مردم را برای حرکت به سوی شام و

[صفحه ۱۵۲]

جنگ با معاویه آگاه نمودند و از منبر پایین آمدند. و چون قبلا مخنف بن سلیم را از اصفهان طلبیده بودند و سعدبن وهب را از همدان و عبدالله بن بدیل را از تکریت عراق احضار نمودند تا امام را یاری نمایند.

و چون نامه های امام (ع) به ایشان رسید مخنف بن سلیم شخصی بنام حرث بن ابی الحرث را به عنوان جانشین خود حاکم اصفهان انتخاب کرد و با لشگرش از اصفهان روانه کوفه شدند و عبدالله بن عباس ابوالاسود دئلی را نایب خود در بصره قرار داد و با احنف بن قیس روانه کوفه شدند و هر یک از آن امیران نایبانی برای خود قرار دادند و با لشگریان بلادی که به امارت آن از جانب آن حضرت منصوب بودند روانه خدمت آن سرور گردیدند و اکثر آن لشگریان در کوفه مجتمع شدند و بعضی در بین راه به لشگریان اسلام ملحق شدند و یکی از بزرگان کوفه که در لشگر او بود بنام عمروبن حمق عرض کرد یا امیرالمومنین به خدا قسم که من اجابت تو نکردم برای خویش و نه به جهت مال دنیا و ریاست لیکن به خاطر پنج خصلت تو در یاری به شما شرکت کردم.

اول آن که پسر عموی رسول خدا هستی دوم آن که وصی آن حضرتی و سوم اینکه پدر ذریه خاتم انبیایی و چهارم هم در اسلامت از همه کس پیشی گرفته بودی و اولین کسی که اسلام آورد تو بودی. پنجم آن که از همه مهاجران بیشتر جهاد کرده ای و شمشیر زده ای. پس اگر من کوههای بلند را بکنم و آن را تخریب کنم و آب دریاهای گود را خالی کنم در راه خدمت به تو باز حق تو را اداء نکرده ام.

پس حضرت فرمودند خداوندا دل او را به تقوی نورانی کن. ای عمرو کاش در میان لشگر من صد نفر مثل تو را داشتم. پس حجر بن عدی عرض کرد یا امیرالمومنین لشگر تو همه از خوبان و نیکان هستند و کمتر کسی هست که به تو

[صفحه ۱۵۳]

خیانت کند. حجر بن عدی سه برادر داشت بنام های طرماح که قاصد و نامه رسان علی (ع) به معاویه بود و ظریف و طریف که این چهار نفر فرزندان عدی از نوادگان حاتم طائی بودند.

حضرت با تمام مردم از کوفه بیرون آمدند و همه اجابت کردند مگر دو گروه از اصحاب ابن مسعود که طایفه ای از ایشان که عبیده سلمانی که رئیس ایشان بود به خدمت آن حضرت آمدند و عرض کردند ما به شما بیرون می‌آییم اما در لشگرگاه شما فرود نمی‌آییم و خودمان لشگرگاه جداگانه می‌سازیم تا آن که ناظر بر لشگر شام و لشگر شما باشم و هر کدام از دو لشگر ظلم کنند یا حرامی را مرتکب شوند با آنان جنگ کنیم حضرت هم قبول فرمودند.

و گروهی از آنان که چهار صد نفر بودند و رئیس ایشان ربیع بن خشیم بودند به خدمت حضرت آمدند و عرض کردند ما شهادت می‌دهیم که توئی امیرالمؤمنین و خلیفه خاتم النبیین و افضلی بر کل خلق بعد از رسول خدا و امر تو امر رسول خدا است و نهی تو نهی آن سرور است اما ما را به بعضی از مرزهای اسلام بفرست که با کفار بجنگیم که ما را از جنگ با کافرین خوش تر می‌آید از

جنگ با منافقین آن حضرت آنان را به سر حدات فرستادند.

اولین علم و پرچمی که در کوفه بسته شد علم مالک اشتر بود و بعد علم ربیع بن خشیم بر پا شد. پس اسب رسول خدا را آوردند و آن جانب پای مبارک در رکاب اسب گذاشتند و فرمودند بسم الله الرحمن الرحیم و چون سوار شدند و بر پشت اسب نشستند فرمودند: «سبحان الذی سخرلنا هذا و ماکنا مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون»

کراماتی از علی در مسیر صفین

لشگر حرکت نمودند با نود هزار سوار و آمدند به نخیله و از کوچه ای می‌گذشتند که صدای گریه زنی را شنیدند حضرت ملاحظه فرمودند زنی را دیدند که بر سر چهار قبر نشسته بود و

[صفحه ۱۵۴]

بی اختیار می‌گریست.

آن زن گفت: شوهر و سه پسر من که همه در یک روز فوت کردند حضرت قصه آنان را جویا شد، زن گفت فدای تو شوم یا امیرالمومنین (ع) شوهری داشتم و سه پسر ما فقیر بودیم و بزغاله ای داشتیم شوهرم بزغاله را ذبح کرد و پسر بزرگ من حاضر نبود ولی دو پسر کوچکترم در خانه بودند و بعد از ذبح بزغاله شوهرم پوست آن را برداشت و به بازار برد که بفروشد که در این اثنا پسر بزرگ من وارد خانه شد و پسر وسطی من به برادر بزرگ خود گفت ای برادر پدر بزغاله را ذبح کرد برادرش سوال کرد چگونه ذبح کرد؟ او گفت آیا می‌خواهی به تو نشان دهم گفت بلی پس او را خوابانید و کارد برداشت و من گمان نداشتم که چنین می‌کند پس برادر بزرگ را ذبح کرد و چون او را کشته دید برخاست و فرار کرد.

در این اثنا شوهرم وارد خانه شد وقتی صحنه قتل را دید از واقعه سوال کرد و من واقع را به او گفتم و او برخاست تا پسر وسطی را که قاتل بود بیاورد که مبادا او نیز خود را هلاک کند.

پس شوهر به طلب او رفت و چون به او رسید پسر خواست به دیواری بالا رود و دیوار خراب شد و او را هلاک کرد.

و شوهرم با اندوه فراوان جنازه بچه را برداشت به خانه آمد و قضیه مردن این بچه را هم شرح داد سوال کرد پسر کوچک ما کجاست گفتم در مطبخ و چون به آشپزخانه آمدیم دیدیم که آتش در او افتاده بود و سوخته بود و چون شوهر این حالت را دید نعره ای زد و افتاد و جان به جان تسلیم کرد و این قبور ایشان است.

پس آن زن دست به دامن حضرت دراز کرد و گفت فدای تو شوم یا امیرالمؤمنین زنان را صبر بر مصائب کمتر است و این گونه مصائب برای ما دشوار

[صفحه ۱۵۵]

است یا ایشان را به سوی من بر گردان یا دعا کن و مرا به ایشان ملحق ساز. حضرت متوجه اصحاب شدند و فرمودند که شا باید مرا چنین بشناسید و بدانید که هر گاه بر دست ظالمی گرفتار باشید و کارد تیزی بر گلوی شما گذاشته باشد و شما مرا به یاری خود بخوانید من شما را یاری می‌کنم پیش از آن که کارد برگلوی شما برسد.

پس حضرت اشاره به آن قبور کردند و فرمودند قوموا یا عباد الله یک مرتبه هر چهار نفر باذن الله و امر علی (ع) سر از قبرها بر آوردند و چون چشم شوهر آن زن بر جمال با کمال علی (ع) افتاده دست خود را دراز کرد و دامن مقدس امام (ع) را گرفت و گفت فدای تو شوم آنچه برایم اتفاق افتاده بواسطه فقر و پریشانی در دنیا بود، مرا از مرض فقر و پریشانی نجات ده.

پس آن حضرت دو کف دستِ مبارک خود را بر زمین زدند و پر از سنگ و کلوخ کرده فرمودند دامن خود را بگیر حضرت خاک را بر دامن او ریختند که همه آن سنگ و خاک تبدیل به دُرّ و گوهر و یاقوت و زبرجد شده بودند.

و آن زن به همراه شوهر و سه فرزندش از قبرستان به سوی خانه برگشتند و زندگی جدیدی را به برکت حضرت آغاز کردند.

و چون حضرت با لشگریانش در نخیله فرود آمدند، طبق روایت اصبغ بن نباته در نخیله قبر بزرگی بود که یهود مردگان خود را دور آن قبر دفن می‌کردند وقتی حضرت به آن مکان تشریف آوردند فرمودند که مردم درباره این قبر چه می‌گویند؟ امام حسن (ع) عرض کرد «یقولون هذا قبر هود» مردم می‌گویند این قبر هود پیغمبر است «لما عصاه قومه جاء فمات ههنا» چون قوم، وی را متابعت نکردند از آنان جدا شد و به اینجا آمد و در این مکان وفات کرد.

حضرت فرمودند: «ذبوا فانا اعلم به منهم هذا قبر یهود ابن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم» دروغ می‌گویند و من از ایشان داناترم این قبر یهودا پسر

[صفحه ۱۵۶]

یعقوب پسر اسحق پسر ابراهیم خلیل است پس فرمود آیا کسی از علماء یهودا در اینجا هست؟ پیر عالمی را به نزد حضرت آوردند، فرمودند ای فلانی منزل تو کجاست؟ و چون اسم او را حضرت ذکر کرد خوشحال شد و عرض کرد در کنار دریا زندگی می‌کنم حضرت فرمودند چه قدر با کوه فاصله دارد؟ عرض کرد نزدیک است. فرمودند قوم تو درباره این کوه چه می‌گویند؟ عرض کرد: می‌گویند قبر ساحری در آن است، فرمودند دروغ می‌گویند آن قبر هود پیغمبر است و این قبر یهودا پسر یعقوب پیغمبر است پس آن پیرمرد عالم مسلمان شد.

حضرت فرمودند در پشت کوفه هفتاد هزار نفر محشور می‌شوند که صورتهای ایشان مثل ماه تابان است و بدون حساب وارد بهشت می‌شوند. و چون خبر ورود حضرت و لشگریانش در نخیله به معاویه رسید آن ملعون پیراهن خون آلود عثمان را بر منبر مسجد شام پوشانید و هفتاد هزار نفر در آن مسجد بودند و گریه می‌کردند و معاویه بالای منبر رفت و مردم را تحریص به جنگ به علی (ع) نمود و بعد لشگریانش را حرکت داد.

حضرت در نخیله لشگریانش را به هفت گروه تقسیم نمود و برای هر گروهی امیری معیّن فرمود که سعد بن مسعود ثقفی بر قبیله بنی قیس و عبدالقیس امیر ساخت و معقل بن قیس بربوعی را بر شش قبیله امیر قرار داد. که بنی تمیم و ضبّه و زباب و قریش و کنانه و بنی اسد بودند تو مخنف بن سلیم را حاکم اصفهان و بر پنج طایفه سردار گردانید که بنی ازد و نخیله و ختعم و انصار و خزاعه بودند.

حجر بن عدیّ کندی را برای چهار طایفه دیگر سردار و فرمانده قرار داد یعنی کنده و حضرموت و قضاعه و مهره و زیاد بن نظر را بر ملاحج و اشعریان سردار کردند و سعد بن قیس را بر قبیله بنی همدان و بنی حمیره امیر کردند و عدیّ بن حاتم طائی را بر قبیله بنی طیّ امیر قرار داد و مالك اشتر نخعی را امیر

[صفحه ۱۵۷]

الجیش و فرمانده لشگر قرار داد و دوازده هزار سوار را به جهت مقدّمه و جلودار لشگر مقرّر فرمود.

و زیاد بن نظر و شریح بن هانی را بر ایشان فرمانده قرار داد و از آنجا کوچ کردند. چون از پل کوفه گذشتند و منادی را فرمودند که در میان لشگر ندا کند تا برای نماز مهیّا شوند و چون ندا کردند کلّ مردم فرود آمدند و در کنار نهر وضو ساختند و زیاده از صد هزار نفر با آن امام مظلوم دو رکعت نماز کردند و چون از نماز فارغ شدند امام رو به جانب مردم کوفه کردند و فرمودند هر کس از شما به مشایعت و بدرقه آمده است یا در اینجا مقیم است نماز را تمام بخواند و هر کس که با ما همسفر است نماز واجب را دو رکعت بخواند و روزه واجب نگیرد. پس از آنجا کوچ فرمودند و به آبادی ابوموسی که دو فرسخی کوفه قرار داشت رسیدند و نماز ظهر را در آنجا بجا آوردند.

سپس فرمودند: «الحمدللّه الذی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل و الحمدللّه کلما و قب لیل و غسق و الحمدللّه کلما لاح

نجم و خفق.»

حمد و ستایش خالق یکتا را که شب و روز را ایجاد می‌کند و ستاره را در آسمان پدیدار می‌کند و سپس از دیده‌ها محو می‌نماید. پس نماز عصر را نیز بجا آوردند و در شاحی فرود آمدند و میان حمام ابو برده و حمال عمر منزل فرموند و در مسجدی که در آنجا بود نماز مغرب و عشاء را بجا آوردند و شب را در آنجا توقف کردند و نماز صبح را بجا آوردند و سوار شدند و روانه شدند تا به قریه انبار رسیدند.

مردم انبار آمدند و بعنوان استقبال دستها را بر صورت گذاردند و در دو طرف صف کشیدند که به اصطلاح خودشان صف نظامی بستند.

حضرت فرمود این چه کاری است که می‌کنید؟ عرض کردند این شیوه ما نزد پادشاهان است حضرت فرمودند: شما خود را به زحمت نیندازید و این کار شما نفعی ندارد.

[صفحه ۱۵۸]

سپس امام متوجه شدند که گاو و شتر پر از باد در گوشه ای دیگر ایستاده اند، فرمودند اینها برای چیست؟ عرض کردند هشت هزار خروار آذوقه و علوفه به رسم هدیه و پیشکش آورده ایم یا امیرالمؤمنین «انا نحب ان تقبل هدیتنا و کرامتنا قال و یحکم فنحن اغنی منکم» دوست می‌داریم که هدیه ما را قبول کنید حضرت فرمودند وای بر شما ما از شما غنی تر هستیم و ما را از این باب بر شما حقی نیست. عرض کردند به سپاه و لشگر شما بخشیدیم و فرمودند لشگر من محتاج و فقیر نیستند چون امیر ایشان غنی است. عرض کردند به قیمت از ما بردارید فرمودند ما را شتران بسیار است که آذوقه و علوفه سپاه را می‌آورند و ارزانتر از آذوقه شما به ما می‌رسد و علاوه بر این هشت هزار خروار جنس اگر از قریه شما بیرون رود موجب ضیق و تنگی معیشت اهل این قریه می‌شود.

پس حضرت به قنبر امر کردند که هشت هزار خروار گندم و جو و چیزهای دیگر به اهل انبار عطا کند و قنبر هم همین مقدار غلات عطا کردند و از انبار حرکت کردند کم کم به نخلستانی رسیدند که عمارتی در آنجا نبود.

حضرت در آنجا پیاده شدند که چند رکعت نماز کنند. مالك اشتر نخعی از فرماندهان سپاه گفت که در اینجا همگان فرود آیید تا امام (ع) تنها نباشد که مبادا دشمن قصد امام کند و آسیبی به او برساند پس جمعی از شجاعان لشگر با مالك اشتر در خدمت آن سرور بودند.

مالك می گوید: به خدا قسم چون امام مشغول نماز شدند کلّ نخلهای آن مکان با آن سرور در رکوع و سجود موافقت می کردند و با حضرت خم می‌شدند و با حضرت می‌ایستادند و چون امام از نماز فارغ شد دو دست مبارك را به دعا بلند کردند و گفتند: «اللهم ارحم شیعهٔ محمد و آل محمد.»

پس صدا از کل درختان نخل بلند شد و گفتند «اللهم ارحم شیعهٔ محمد و آل محمد.» پس چون حضرت فرمودند «والعن اعدائهم.» درختان بطور دسته جمعی

[صفحه ۱۵۹]

گفتند امین امین. سپس حرکت کردند و به صحرای بی آب و علفی رسیدند. امام (ع) دستور دادند که همگان بار گیرند و شب را در آنجا تا به صبح ماندند و وقت حرکت شد منادیان بانگ رحیل نزدند مردم متحیّر شدند عدیّ بن حاتم طائی به خدمت امام (ع) آمد و عرض کرد سپاه تو در این بیابان و در آفتابند. حضرت فرمودند ساکت شو خدا تو را رحمت کند.

پس لشگر به خدمت امام آمدند و از آفتاب گرم و عطش شکایت کردند حضرت امیر(ع) فرمودند «الی بالحسین» یعنی حیسن به نزد من بیاید. سیدالشهداء به خدمت پدر بزرگوار آمد که نیزه یا عصایی در دست آن بزرگوار بود و در برابر پدر بزرگوار ایستاد. حضرت امیر(ع) فرمود ای حسین ظاهر کن بعضی از آن چیزهایی که خداوند به تو ارزانی داشته است.

سیدالشهدا(ع) عصای خود را بر زمین زد ناگه زمین سبز شد و درخت عظیمی پیدا شد و سایه انداخت و همه لشگریان یکصد هزار نفری از این سایه‌ها بهره مند شدند و شاخه های درختان مملو از میوه های متنوّع شد و از زیر درختها آب می‌جوشید و آن آبها شعبه شعبه شدند و در هر جانب لشگر جاری شد پس کلّ سپاه امیرالمؤمنین از آن میوه‌ها خوردند و از آن آبها آشامیدند و در سایه آن درختان خنک شدند.

پس منادی حضرت ندا کرد برای حرکت و کل لشکر سوار شدند و حضرت همیشه بعد از همه لشگر سوار می‌شد و حرکت می‌کرد و پس از آن بزرگوار، حسن (ع) و حسین (ع) و بزرگان سوار می‌شدند و چون حضرت امیر(ع) و حسنین (ع) روانه شدند آن درخت نیز به اتفاق آن سرور روانه گردید چون قدری راه آمدند فرمودند ای حسین عصای خود را بگیر. امام حسین (ع) دست به آن درخت زدند فورا به صورت اول برگشت و تبدیل به همان زمین خشک و بی آب شد.

[صفحه ۱۶۰]

سپس از آنجا دور شدند تا رسیدند به دیری که درختان بلند خرما در کنار آن داشت و چون نظر مبارک امام (ع) بر آن نخلها افتاده فرمودند: «والنخل باسقات لها طلع نضید.» و چون به زمین بابِل رسیدند فرمودند که این زمینی است که در آن عذاب نازل شده و این فرو رفته است و سرنگون شد، تعجیل کنید تا سریع از این سرزمین بگذرید.

امام (ع) اسب خود را تند بردند و مردم تمام اسبها را می‌دواندند و وقت غروب آفتاب بود که از آن سرزمین بیرون رفتند و آن حضرت و اصحابشان نماز عصر را بجا نیاورده بودند. عبد خیر می‌گوید که حضرت با لشگر فرود آمدند و طهارت به عمل آوردند آفتاب غروب کرده بود امام (ع) دو دست مبارک را به سوی آسمان بلند کردند و سخنی گفتند که من نفهمیدم پس همه دیدیم که آفتاب برگشت و آن جناب نماز عصر را به همراه لشگریان خواندند و بعد از اتمام نماز، آفتاب غروب کرد.

عمار یاسر نقل می‌کند که من در آن سفر در خدمت علی (ع) بودم ناگاه در بین راه بر درِ خانه ای که مملوّ از مورچه های زرد بود رسیدیم. یکی از اصحاب از روی تعجب گفت: «سبحان محصیها.» یعنی پاک و منزه است کسی که عدد این مورچه‌ها را می‌داند. حضرت فرمودند بگو «سبحان باریها.» یعنی پاک و منزّه است کسی که اینها را خلق کرده است به جهت آنکه من سراغ دارم کسی را که عدد اینها را می‌داند و چقدر از این مورچه‌ها نر و چه تعداد ماده هستند و هر یک در کدام زمین متولد شده اند و در کدام زمین می‌میرند و در چه روزی متولد شده اند و در چه روزی می‌میرند و از عمر هر یک چقدر گذشته و چه قدر مانده است، اصحاب عرض کردند او کیست غیر از خداوند کریم حضرت فرمود منم که علم اولین و آخرین در نزد من است.

[صفحه ۱۶۱]

بعد از آ ن به قریه ای رسیدند که جماعتی از نصاری بیرون آمدند و گفتند «من یشهد بانک امیرالمؤمنین» یعنی چه کسی شهادت می‌دهد که توئی امیرالمؤمنین؟ حضرت فرمودند: «کل شجر و مدر» هر درختی و هر سنگی و هر کلوخی شهادت می‌دهند که منم امیرالمؤمنین.

راوی می‌گوید از تمام سنگها و برگها صدا بلند شد که «السلام علیک یا امیرالمومنین» آن جماعت فی الحال مسلمان شدند. حارث اعور می‌گوید که در آن سفر در خدمت علی (ع) بودم به دیر راهبی رسیدیم مردی در بالای دیر ایستاده بود، ناقوس می‌زد حضرت فرمود: ای حارث آیا می‌دانی که این ناقوس چه می‌گوید؟ عرض کردم نه وصیّ پیغمبر بهتر می‌داند. فرمودند می‌گوید:

«لا اله الا اللّه حقا حقا صدقا صدقا ان الدنیا قد غرتنا واستغلتنا واستهوتنا و استغوتنا یابن الدنیا جمعا جمعا یابن الدنیا جمعا جمعا یابن الدنیا مهلا مهلا تفنی الدنیا قرنا قرنا ما من یوم یمضی عنا الا اوهی و رکنا منا »...

ناقوس می گوید: گواهی می‌دهم که خدایی نیست مگر خدای یگانه حقّست حقّست، راست است، به تحقیق که دنیا ما را فریب داد و از آخرت مشغول گردانیده و عقل ما را ضایع کرده، ای پسر دنیا تاءخیر انداز دنیا را، ای پسر دنیا هر روز کوبیده می‌شوی کوبیده

شدنی یا بزودی بر هم شکسته می‌شوی تا جمع کنی مال دنیا را، فانی می‌کند هر قرنی بعد قرنی، روزی نمی‌گذارد مگر آنکه رکنی از ارکـان مـا را سُست می‌کنـد، ضـایع کرده ایم خانه باقی را و وطن کرده ایم خانه فانی را، تا نمیریم نمی‌دانیم که چه تفریط کرده ایم.

حارث می‌گویـد من به نزد آن راهب دیر رفتم گفتم تو را به خـدا قسم می‌دهم مرتبه ای دیگر ناقوس را به صـدا درآور و بزن همان طور که زدی چون شـروع کرد به ناقوس زدن من این کلماتی را که حضرت فرمود خواندم کاملا این کلمات امام مطابق ناقوس بود و وقتی کلمات تمام شد ناقوس هم تمام شد.

[صفحه ۱۶۲]

راهب گفت حتما پیغمبر یا وصـیّ پیغمبر در بین شـما هست چون من در کتب خوانـدم که وصـیّ پیغمبر آخرالزمان کسـی است که ذکر ناقوس را می‌داند گفتم بلی وصیّ پیغمبر علی بن ابیطالب (ع) در میانه جمع ما است، فورا نصرانی به خدمت آن حضرت آمد و مسلمان شد.

شنیدیـد که یهود و نصـاری در عرض راه صـفّین به برکت علی (ع) مسـلمان شدنـد و در زمـانی که سـر امـام حسـین (ع) را به شـام می‌بردند در بین راه جمعی از یهود و نصاری به برکت فرزندش امام حسـین (ع) به شـرف اسـلام مشرّف شدند از جمله یکی دَیرانی بود و یکی دیگر وقتی که اهل بیت را با سرها به جانب شام می‌بردند که در یکی از منازل نزول کردند.

شخصـی از یهود که نام او یحیی بود و در آنجا ساکن بود از خانه خود برای دیـدن آن لشـگر بیرون آمـد چون سـرهای شـهیدان را روی نیزه‌ها دیـد متوجّه آنها شد و آنها را نظاره کرد وقتی چشم او به سـر مبارك امام حسـین (ع) افتاد دید لبهای مبارك او حرکت می‌کند.

آن مرد یهودی متعجب شد پیش رفت و گوش داد شنید که این آیه را می‌خواند «و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» تعجب او بیشتر شـد. پرسـید که این سـر کیست؟ گفتنـد این سـر حسـین بن علی ابن ابیطالب است. گفت پـدرش را شـناختم مادرش کیست؟ گفتند فاطمه دختر محمد(ص) که پیغمبر ما است، یهودی گفت «اشـهد ان لا اله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه.» واللّه اگر دین و مذهب جدّش حق نبود چنین معجزه ای از سر بریده فرزندش ظاهر نمی‌شد.

پس از روی اخلاص مسـلمان شـد. و اول عمّامه ای که بر سـر داشت قطعه قطعه کرد و هر قطعه را به یکی از اهل بیت داد و به منزل خود رفته آنچه لباس داشت از برای آنان آورد بعضـی از لشـگریان بانگ بر وی زدنـد که ای بـدبخت چرا حمایت از دشـمنان والی می‌کنی از ایشان دور شو والّا تو را به ضرب تیغ پاره پاره

[صفحه ۱۶۳]

می‌کنیم یحیی که این را شـنید ذوق شـهادت بر جانش افتاد غلامان خود را صدا زد که شمشـیر و نیزه او را آوردند و بر ایشان حمله نمود و چند نفر از آنان را کشت و آخر در راه محبّت حسین (ع) شـهید شد و حال مزار یحیی شـهید در همان مکان است و دعا در آن مکان مستجاب است.

یکی دیگر از نصاری که به برکت سر حضرت امام حسین (ع) مسلمان شد کسی بود که در شام بود.

سهل بن سـعد عبداللّه نقل می‌کند در سـفری که اهل بیت را به شام می‌بردند من به تجارت رفته بودم یک نصـرانی همسـفر من بود که به بیت المقـدس می‌رفت و همیشه شمشـیر در زیر لبـاس می‌بست. بعـد از آن که سـرهای شـهداء را آوردنـد دیـدم این نصـرانی پیوسته نگاهش به سر امام حسین (ع) است.

من دقت کردم ببینم کثرت نظرش برای چیست؟ چون نیک نظر کردم دیدم سر حضرت بالای نیزه قرآن می‌خواند.

نصـرانی گفت ای سـهل اگر دین جـدّش بر حق نبود این کرامت از سـر فرزنـدش ظاهر نمی‌شد لذا نصـرانی مسـلمان شد و دست به

شمشیر زد غوغا در شهر شام بلند شد، در نهایت اطراف آن تازه مسلمان نصرانی را گرفتند و او را به شهادت رساندند.

امّ کلثوم پرسید چه خبراست؟ کیفیت کار آن نصرانی را به عرض آن مظلومه رساندند. امّ کلثوم فرمودند «واعجباه ان النصاری یحتشمون لدین الاسلام و امهٔ محمد یقتلون اولاده و یسبون حریمه.» عجب است که نصاری بر ما رحم می‌کنند ولی امت پیامبر ما، اولاد پیامبر خود را می‌کشند و اهل بیتش را اسیری می‌برند، الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

امیرالمؤمنین (ع) در مسیر صفّین به کوهی رسیدند آن کوه شکافته شد و پیری از میان آن کوه بیرون آمد که دارای صورت نورانی و محاسن سفید بود

[صفحه ۱۶۴]

گفت: «السلام علیك یا امیرالمؤمنین و رحمهٔ اللّه و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین و قائد الغر المحجلین.»

حضرت امیر (ع) فرمودند: «علیك السلام یا اخی یا شمعون بن حمون بن الصفان وصی روح القدس عیسی بن مریم.»

حضرت هم به شمعون که وصیّ حضرت عیسی (ع) بود سلام داد امام (ع) از شمعون سوال کرد حال شما چگونه است؟ شمعون گفت بخیر و عافیت یا امیرالمؤمنین خدا تو را رحمت کند ما منتظر نزول روح القدس می‌باشیم به جهت یاری فرزندت مهدی (عج) که نازل خواهد شد.

سپس شمعون گفت: «فاصبریا اخی علی ما انت علیه من الاذی فاصبر یا اخی حتی تلقی الحبیب غدا.» صبر کن ای برادرِ من، ای امیرالمؤمنین در این رنجها و بلاها تا به برادر و پسر عمویت جناب محمد (ص) ملحق شوی و هیچ کسی در عالم بلایش و صبرش از شما زیادتر نیست.

اگر دشمنان تو بدانند که چه عذابی برای آنان مهیّا شده است هر آینه از دشمنی با تو دست بردارند و اگر این بندگان صالح که لشگر با سعادت تو هستند بدانند که چه درجات و حسنات برای ایشان مقرّر شده است هر آینه همه، آرزوی شهادت در رکاب تو می‌کنند. شمعون پس از این گفتار دلنشین برای امام (ع) به همان کوه برگشت و ناپدید شد.

پس اویس قرنی سید التّابعین و عمار یاسر و مالك اشتر و هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص و ابو ایّوب انصاری و عمرو بن الحمق خزاعی و عبادهٔ بن صامت عرض کردند یا امیر: (ع) این پیرمرد که بود که ما هرگز مردی به این نورانی و ضیاء ندیده ایم؟ حضرت فرمودند شمعون وصیّ حضرت عیسی بود، پس بصیرت و محبّت ایشان نسبت به حضرت بیشتر شد.

و ابو ایّوب و عبادهٔ بن صامت عرض کردند: «باباتنا و امهاتنا نفدیک یا

[صفحه ۱۶۵]

امیرالمؤمنین فواللّه لننصرنک کما نصرنا اخاك رسول اللّه.»

پدران و مادران فدای تو باد به خدا قسم تو را یاری می‌کنیم و خدمت می‌کنیم چنانکه رسول خدا را یاری کردیم. به خدا قسم که ترك یاری تو نکند مگر منافق بدبخت. حضرت هم ایشان را دعا فرمودند.

ابن عباس می‌گوید چون از آنجا کوچ کردیم که حدود یك یا دو میل با زمین کربلا فاصله داشت حضرت بر اسب سفیدی سوار بودند و از لشگر پیش افتادند و ما از عقب سر او می‌رفتیم تا آنکه نزدیك به زمین کربلا رسیدیم آن جناب را دیدیم که جلوی استر خود را کشیدند و فرمودند: یا ایها الناس بدانید که در این سرزمین دویست پیغمبر سبط پیغمبر شهید شده اند و تابعان ایشان با آنان بوده اند.

در کتاب کامل الزیارهٔ روایت شده است که چون خداوند زمین مکه را خلق نمود و «خصصها لبناء الکعبهٔ» که آن زمین را برای بنای کعبه تخصیص داد و کعبه فریاد می‌زند که کیست مثل من و حال آنکه خانه خدا بر پشت من بنا شد و مردم از راه دور و دراز به سوی من می‌آیند و حرم امن خدا شده ام.

زمین کربلاـ بـدین نوع افتخـار نموده خداونـد وحی نمود به سوی زمین کعبه که ای زمین سـاکت شو و آرام گیر که فضـیلت تو در جنب فضـیلت کربلاـ است و اگر نبـود آن کسـی که در کربلاـ مـدفون می‌شـود تـو و خـانه ای را که تـو به آن فخر می کنی را خلق نمی کردم.

و نقل شده است که در روز قیامت اهل بهشت روشـنایی مثل آفتاب می‌بینند عرض می کنند خدایا فرمودی «لا یرون فیها شـمسا.» که در بهشت خورشیدی وجود ندارد، خداوند می‌فرماید این نور شبیه خورشید دنیا، نور زمین کربلا است که حسینِ شهید در آن کشته شد.

در کتاب تحفهٔ المجالس آمده است که جناب زین العابدین (ع) فرمود که

[صفحه ۱۶۶]

خداونـد زمین کربلاـ را بیست و چهـار هزار سـال قبل از خلقت زمین کعبه آفریـد و در زلزله قیامت این زمین برداشـته می‌شود و در بهترین روضه از روضات بهشت قرار می گیرد که در آن روضه غیر از ملائکه مقرّبین و انبیاء مرسـلین ساکن نیسـتند وماننـد کوکب دُرّی برای اهل بهشت می‌درخشد و با صدای دلنشـین فریاد می‌زند: «انا الارض المبارکهٔ التی تضـمنت سـید شـباب اهل الجنهٔ و سید المظلومین.»

یعنی منم زمین مبارکه ای که در بر دارم جسد سیّد جوانان اهل بهشت و سـید مظلومان عالم را. ابن عباس می گوید آنقدر علی (ع) در این مکـان مقـدس گریه کرد که جـامه هـای مبـارک او تر شـد سـپس فرمودنـد: «یـابن عباس هنا واللّه مناخ رکابهم و هـذا ملقی رجالهم و هنا تراق دمائهم.»

ای پسر عباس این محلِّ خوابیدنِ شترانِ آنان است و در اینجا خونهای ایشان ریخته می‌شود.

خوشا به حال تو ای تربت طیّبه که خونهای دوستان خدا بر روی تو ریخته می‌شود و از مرکب پایین آمدند و فرمودند ای خدا مرا به پسـر ابوسـفیان چه کار و مرا با لشگر شیطان چه کار و حضرت می گریستند و اصحاب دور او حلقه زدند که ناگهان صفوف شکافته شد تو گلگون قبای عرصه کربلا سیدالشـهدا سواره در میان لشـگر ظاهر شد و چون چشم حضـرت به حسین افتاد سه مرتبه فرمودند «صبرا صبرا یا ابا عبـداللّه لقد لقی ابوک مثل ما تلقی منهم.» یعنی صبر کن ای ابو عبداللّه به تحقیق به پدر تو ازاین جماعت می‌رسـد آنچه به تو می‌رسد.

سپس حضـرت بلند شدند وضو گرفتند و چند رکعت نماز خواندند و برخاسـتند بر گرد آن زمین قدم زدند و شمشیر خود را گاهی بر زمین می‌زدند و به گوشه ای از زمین اشاره می کردند و می‌فرمودند: «هذا مصرع فلان و هذا مصرع

[صفحه ۱۶۷]

فلان.» اینجا محل کشـته شـدن فلانی است و اینجا محل قتل فلان است که نام فرزنـدان خود را می‌برد که در آینـده در آن سـرزمین شهید می‌شدند.

سپس به سرزمین گود و پستی رسیدند که شمشیرش را سه بار بر زمین زد فرمودند «انّا للّه و انا الیه راجعون.»

ابن عباس می گویـد عرض کردم فـدای تو شوم چه شـده است؟ خواب خوبی دیـده ای، فرمودنـد ای ابن عباس در خواب دیـدم که درختان این سـرزمین سـرنگون شدند واین آسمان بلند پست شد و مردان زیادی از آسمان بر زمین آمدند و شمشیرها بر گردن بسته بودنـد و پرچمهـای سـفید در دست داشـتند و جمعی آن نخلها را قطع کردنـد و ناگاه این زمین دریایی از خون شـد و موج می‌زد و طلب یاری می کرد ولی کسـی به فریاد او نمی‌رسید و آن کسانی که از آسمان نازل شده بودند همه به او می گفتند «صبرا صبرا یابن رسول اللّه یا ابا عبداللّه.»

صبر کن ای فرزنـد رسول خـدا بدرستی که شـما کشـته می‌شوید به دست بدترین مردم و بهشت مشـتاق شـما است پس به سوی من

آمدند و مرا تسلیت و تغزیت دادند و گفتند شاد باش یا علی که در قیامت چشمانت به حسین روشن خواهد شد.

و حضرت در آخر فرمودند: ابن عباس این سرزمین نامش کربلا است که فرزندم حسین با هفده نفر از اولاد من و اولاد فاطمه در اینجا دفن می‌شوند و این زمین در آسمانها معروف است سپس حضرت فرمود: ابن عباس برخیز دراین منطقه و جویای پشکل آهویی شو که پیامبر (ع) به من خبر داد که در این صحرا

[صفحه ۱۶۸]

پشکل آهوانی را خواهم دید که رنگ آنها زرد هماننـد زعفران است و بوی آنها از مشک خوشبوتر است. ابن عباس هم طبق امر مولایش دوری زد و تعدادی پشکل آهو با همان صفات یافت و به حضرت خبر داد امام (ع) به همان مکان تشریف بردنـد و در آنجا گریستند. ابن عباس واقعیّت را جویا شد حضرت فرمودند: روزی حضرت عیسی با حواریّین وارد این سرزمین شدند حضرت عیسی با حواریّین وارد این سرزمین شدند حضرت عیسی (ع) گله ای از آهو را دیدند که دراینجا در حال چرا می گریستند، حضرت عیسی (ع) از آهوان فرمود که سبب گریه ایشان چیست؟ آهوان عرض کردند سبط پیغمبر آخرالزمان در این سرزمین کشته می‌شود ما به جهت شوق تربت مقدّس او در این زمین چرا می کنیم و تا در این صحرا هستیم از همه آفتها و کید صیّادان محفوظ می‌باشیم.

سپس حضرت عیسی گریست و حواریّین هم گریه کردند و سبب گریه را از حضرت جویا شدند حضرت فرمود «هذه ارض یقتل فیها فرخ الرسول و فرخ الطاهرهٔ البتول شبیههٔ امی.»

این زمینی است که فرزند رسول خدا و نور چشم فاطمه بتول که شبیه مادرم مریم است کشته می‌شود و خاک این سرمین از مشک هم خوشبوتر است و حضرت عیسی از آن پشکلهای آهوان برداشت و بوئیـد که از هر عطری خوشبوتر بود و بر زمین گذاشت و فرمود خدایا این پشکلهای آهوان را دراینجا نگه دار و محافظت کن تا روزی که پدر بزرگوارش علی (ع) وارد این زمین شود و این نشانی باشد بین من و او.

ای ابن عباس اینها به دعای حضرت عیسی تا حال باقی مانده است و سپس مقداری از آن را به من داد و فرمودند این مقدار را نگه دار و هرگاه دیدی از آن خون می‌چکد بدان که حسین مرا کشتند ابن عباس می گوید من هم آن را نگه

[صفحه ۱۶۹]

داشتم تا واقعه کربلا رخ داد قبل از ظهر عاشورا در عالم خواب دیدم زنی نوحه می‌خواند از خواب برخاستم دیدم از آستین من که مقداری از آن پشکل آهو را در آن قرار داده بودم خون می‌چکد، به خودم گفتم که به خدا قسم حسین کشته شده است و پدرش علی (ع) هرگز دروغ نمی گوید. وقتی از خانه خارج شدم آسمان مدینه را تیره دیدم و آفتاب به رنگ سرخ شده بود، یقین من بیشتر شد وقتی به خانه امّ السّلمه برگشتم صدای ناله زنها را شنیدم وارد خانه شدم دیدم مادر مؤمنان سر خود را برهنه کرده و می گرید و می‌فرماید: «یا بنات عبدالمطلب اسعدننی علی البکاء فانه قد قتل واللّه سید کن الحسین بکربلاء.»

ای دختران عبدالمطّلب مرا در گریه برای حسین یاری کنید پس به خدا قسم آقای شما حسین بن علی (ع) شهید شد پس من گفتم ای مادر مؤمنان تو از کجا می‌دانی حسین (ع) کشته شد در حالی که پنجاه سال از رحلت پیامبر اسلام (ص) می گذرد؟ گفت تا حال آرزو داشتم که یک بار آن حضرت را در خواب ببینم تا امروز ندیدم ولی الآن در خواب دیدم که سیّد انبیاء سر را برهنه کرد و با پای برهنه و گیسوان غبار آلود و شال عزا به گردن را زیارت کردم. گفتم «یا رسول اللّه جعلنی اللّه فداک مالی اراک بهذا الحال.»

ای رسول خدا جان امّ السّلمه فدای تو باد سبب چیست که تو را به این حال می‌بینم؟ حضرت فرمودند ای امّ السّلمه حسینم را کشتند حال از کربلا می‌آیم و از دفن او فارغ شدم. از اینجا معلوم می‌شود که حسین را دو دفن بود ظاهر و باطن. ابن عباس می گوید در آن اثنا زنان مدینه به خانه ریختند و فاطمه را در برگرفتند و صدای گریه از خانه رسول خدا بلند شد و از علامات این بود که زنان

خبر دادند که وقتی هوای مدینه تاریک شد ما مضطرب شدیم و آثار نزول عذاب را مشاهده کردیم به روضه سید انبیاء پناه بردیم و در این بین مرغ خون آلودی را

[صفحه ۱۷۰]

دیدیم که پرواز کنان خون از بالهای او می‌چکید و می گفت: «الا قتل الحسین بکربلاء.»

آنچه در بین راه صفّین گذشت و فرستادن مقدمه لشگر به سوی صفّین

اشاره

امام (ع) با لشگریانش به منطقه ساباط رسیدند و اهل ساباط آذوقه برای لشگر و علوفه برای حیوانات آوردند. به خدمت حضرت آمدند ولی قبول نکردند و فرمودند ما از این حیث بر شما حقی نداریم.

در کتاب روضهٔ الفضائل از عمّار یاسر روایت شده که وقتی حضرت به کنار فرات رسیدند ایستادند و فرمودند که گذرگاه آب کجاست؟ عرض کردند شما اعلم هستید یا علی.

پس حضرت به یکی از یاران فرمودند که برو به نزد آن تلّ و فریاد کن «یا حلند این المخاض.» ای حلند گذرگاه آب کدام است؟ آن مرد به نزدیک آن تپّه آمد فریاد کرد ناگاه جمعیّت زیادی او را جواب دادند.

آن مرد مبهوت و نگران به خدمت امام آمد عرض کرد فدایت شوم. بیش از هزار نفر مرا اجابت کردند. حضرت به قنبر فرمودند برو بگو «یا حلندبن کرکر این المخاض.»

یعنی ای حُلَند پسر کرکر گذرگاه آب کجاست؟ و از کجا باید عبور کنیم؟ یکی از آن جمعیت جواب داد وای بر شما آن که اسم من و اسم پدرم را می‌داند و حال آنکه سه هزار سال است که در این مکان مردیم و از استخوان بدن ما چیزی باقی نمانده است جز استخوان پوسیده کاسه سر من آیا او نمی‌داند که پُل و گذرگاه آب فرات در کجا قرار داد؟

[صفحه ۱۷۱]

«هو واللّه اعلم منی» به خدا قسم او از من بهتر می‌داند و بعد گفت:

«یا ویلکم ما اعمی قلوبکم و اضعف نفوسکم امض الیه و اتبعوه.» وای بر شما چقدر دلهای شما کور است و یقین شما ضعیف است بروید از او پیروی کنید و از هر کجا که عبور می کند شما هم عبور کنید «فانه اشرف الخلق بعد رسول اللّه» بدرستی که او اشرف خلق است بعد از رسول خدا (ص). پس حضرت آن طرف آب بار گرفتند و منزل اختیار نمودند.

امام حسین (ع) روایت می کند که روزی همراه پدرم علی (ع) به کنار فرات رفتیم پدرم پیراهن خود را از تن مبارکش خارج کرد و داخل آب شد و اراده کرد غُسل کند، ناگاه بوسیله وزیدن باد پیراهن در آب افتاده و موج آب، پیراهن را درهم پیچید، چون پدرم سر از آب در آورد پیراهن را ندید. هاتفی ندا داد بگیر حضرت دست دراز کردند بوقچه ای در دست آن حضرت آمد چون گشودند، پیراهنی بود که شبیه دنیایی نبود چون حضرت آن پیراهن را پوشیدند نوشته ای از لابلای پیراهن افتاد که در آن نوشته شده بود «هدیهٔ من اللّه الغالب الی عبده امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.»

یعنی این هدیه است از جانب پروردگار برای بنده اش پادشاه مومنان علی بن ابیطالب. ای دوستان آن حضرت کسی که مرتبه و جایگاهش این باشد که پیراهن بهشتی از برای ما بیاورند کجا روا است که بدن فرزندش حسین را برهنه نمایند و بر روی ریگهای سوزان کربلا بیندازند.

خلاصه حضرت از آنجا کوچ کردند و به جانب بَهْر سَیْر تشریف بردند که از شهرهای مدائن است.

حضرت نگاه به آثار کسری می‌نمودند سپس به حارث اَعْوَر فرمودند که در بین اهل مدائن ندا کن که هر کس مرد جنگ است در وقت نماز عصر جمع شوند مردم اهل مدائن هم در خدمت حضرت جمع شدند.

[صفحه ۱۷۲]

امام فرمودند که من تعجّب می کنم از شما که از قبیله خود و شهر و وطن خود جدا شده اید و در این بلاد که اکثرش خراب است بسر می‌برید. عرض کردند هر کجا که هستیم منتظر امر توایم و آنچه بفرمایی اطاعت می کنیم، حضرت عدیّ بن حاتم طائی را در آنجا گذاشتند تا آنانی که آمادگی جهان دارند به امام (ع) ملحق شوند.

امام (ع) با لشکریان حرکت کردند و عدیّ بعد از سه روز با هشتصد مرد جنگی ملحق شدند. سپس به دهی رسیدند که آن را اُخْدود می گفتند در آنجا توقف نفرمودند و شب فرا رسید ولی به منزل نرسیدند و در یک بیابان بی آب و علف فرود می آیی و حال آنکه این لشکر همه احتیاج به آب دارند و تشنه اند

«و قال یا مالک ان اللّه عزوجل سیسقینا فی هذا المکان ماء اعذب من الشهد و الین من الزبد و ابرد من الثلج و اصفی من الیاقوت.»

حضرت فرمودند پروردگار تو قادر است که در این صحرا ولیّ خود را و لشگر او را آبی دهند که از عسل شیرین تر و از مسکه نرمتر و از یخ و برف سردتر و از یاقوت صافتر باشد راوی می گوید ما از سخنان حضرت تعجب کردیم. پس از استقرار نیروها، حضرت روانه شدند و ما هم عقب سر آن حضرت می‌رفتیم و آن جناب عبای خود را بر خاک می کشیدند و تیغ شمشیر بر دست آن حضرت بود. وقتی به زمین هموار رسیدند صدا زدند «یا مالک احتفر انت و اصحابک» پس رو به مالک اشتر فرمودند و امر به کندن زمین کردند وقتی مقداری چاه کندند سنگ سیاهی بزرگ پیدا شد و حلقه عظیمی بر آن بود که مثل نقره می‌درخشید پس امام (ع) امر فرمودند تا سنگ را بردارند صد نفر به همراهی مالک نتوانستند آن سنگ را حرکت دهند.

[صفحه ۱۷۳]

حضرت خود به تنهایی اقدام نمودند و با انگشت مبارک حلقه آن سنگ را گرفتند و سنگ را حرکت دادند پس چشمه ای در زیر سنگ ظاهر شد و ما از آن چشمه آشامیدیم و کلّ سپاه از آن چشمه آب نوشیدند همان آبی که حضرت توصیف فرموده بودند. پس حرکت کردند و حضرت بدست مبارک خود آن سنگ بزرگ را در جای خودش گذاشتند و فرمودند که اصحاب خاک روی آن بریزند.

قدری راه آمدند حضرت فرمود چه کسانی از شما مکان آن چشمه را می‌داند که الآن از آن آب نوشیدند؟ همه گفتند ما می‌دانیم. از این کلام امام متوجه شدند که امام تشنه است لذا حدود دو هزار نفر برگشتیم ولی هر چه گشتیم و تفحّص کردیم اثری از آن چشمه نیافتیم تا به صومعه راهبی رسیدیم چون نزدیک رفتیم راهب سر از صومعه بیرون آورد که ابروهای او بر چشمهایش افتاده بود از او پرسیدیم که آب در صومعه داری که امیر تشنه است؟ گفت آب شیرینی دارم ولی طی دو روز راه این آب را اینجا آورده ام و آبهای این سرزمین و حوالی آن همه شور و تلخ است پس چون آب را آورد شور و تلخ بود.

ما گفتیم ای راهب تو این آب را شیرین می‌دانی آب چشمه ای را که امیر به ما نوشانده اند، این آب را شیرین نمی گفتی راهب گفت در این اطراف آب شیرین وجود ندارد. ما واقعه چشمه را برای راهب بیان کردیم راهب گفت به خدا قسم که این دیر را در این مکان بنا نکرده اند مگر به واسطه همین آبی که شما می گوئید واین آب را نمی‌شود از آنجا بیرون آورد مگر پیغمبر یا وصیّ پیغمبر بیرون آورد.

راهب گفت مگر امیر شما پیغمبر است؟ گفتیم نه بلکه وصیّ پیغمبر است. راهب گفت شما را به خدا قسم که مرا به نزد او ببرید پس راهب را به نزد

[صفحه ۱۷۴]

حضرت آوردیم. راهب سلام کرد حضرت فرمودند: «و علیك السلام یا شمعون بن هارون.»
راهب گفت این نامی است که پدرم از برای من وضع کرده و مرا در این زمان به نام دیگری می‌خوانند و کسی جز پروردگارم بر این نام مطلّع نیست فدای تو شوم حکایت چشمه را بیان کن که از تو بوی وفا می‌شنوم. حضرت نام آن چشمه را فرمود که نام این چشمه حوما است و از چشمه های بهشت است که سیصد و سیزده وصیّ پیغمبر از آن آب خورده اند و من آخرین اوصیاء و افضل از کلّ آنانم. راهب گفت:
«واللّه هکذا وجدت فی الانجیل.» به خدا قسم در کتاب انجیل همین مطلب را خوانده ام. راهب به شرف اسلام مشرّف شد و در خدمت امام (ع) روانه صفّین شد و اول کسی که به مرتبه شهادت نائل شد همین راهب بود و حضرت امیر سر آن راهب رابه دامن گرفتند و گریستند و فرمودند: راهب در قیامت با ما است و در بهشت رفیق ما خواهد بود.
در کتاب زبدة المناقب و غرائب از ابن عباس و جابر و مالك اشتر و مقداد نقل شده است که در وقتی که در یکی از منازل به سوی صفّین کوچ می کردیم در بین راه حضرت راه را کج نمودند اصحاب عرض کردند چرا راه شام را منحرف می‌روید گمان کردید حضرت راه را گم کرده اند حضرت فرمودند هادی راه، راه گم نمی کند بلکه آنچه من می‌بینم شما نمی‌بینید.
عرض کردند چه می‌بینید؟ فرمودند نصرانی دیرانی ظنّاری (زنّاری) که در حال نواختن ناقوس است می‌روم تا کاسه شرابش را بشکنم و ناقوسش را هم منهدم کنم و او را هدایت نمایم و لذا حضرت با یارانش به سوی دیر رفتند. ترسا از بالای دیر، شاه ولایت را دید که میان لشگر مانند ماه منوّر بود.
ترسا گفت: ای جوان سرخ روی نیکو صورت از کجا می آیی و به کجا می‌روی؟
[صفحه ۱۷۵]
فرمودند که از کوفه می‌آیم و به جنگ معاویه در شام می‌روم. ترسا گفت: تو از ملائکه هستی یا از بنی آدم؟ فرمودند من مقتدای جنّ و اِنسم و پیشوای فرشتگانم و از فرقه آدمیان. ترسا گفت در انجیل نام تو را خوانده ام آن نام تو است. فرمودند کدام؟ گفت طاب طاب. حضرت فرمودند آن نام مصطفی (ص) است و نام من شنطیار است. گفت نام تو مسبّب است حضرت فرمودند نه بلکه نام محمد (ص) و نام من ایلیا است.
ترسا گفت تو مسیح هستی که از آسمان آمدی. حضرت فرمودند، من عیسی نیستم اما عیسی از دوستان من است. گفت پس تو موسی هستی، حضرت فرمودند موسی نیستم او از یاران و هواداران من است. ترسا گفت: بحقّ آن معبودی که تو را عزیز کرده بگو نام تو چیست و نسبت تو با کیست؟ فرمودند هر قومی و طایفه ای مرا با نامی می‌خوانند و در نزد هر گروهی مرا اسمی است چنانچه در عرب مرا هلائی می گویند و مردم طائف مرا تحمید می‌خوانند و اهل مکه مرا باب العلیّه می‌دانند و اهل آسمان مرا امام احد گویند و ترکان مرا ایلیا می‌نامند و زنگیان مرا عیلان و فرنگیان مرا حامی و اهل خطا مرا نولیا گویند و در عراق به امیر النّحل مشهورم و در خراسان به حیدر معروفم و در آسمان اول به مو و در آسمان سوم به عبدالحمید و در آسمان هفتم به علی الاعلی و خداوند عالم مرا امیرالمؤمنین خوانده و خواجه دو سرا محمد مصطفی (ص) مرا ابو تراب بر زبان رانده و کنیه مرا ابوالحسن نهاده و مادرم مرا حیدر قرار داد. چون نصرانی اینها را شنید بی اختیار شد بطوری که از بالای دیر افتاد و به اذن الهی ملکی او را گرفت و به زمین نهاد و پیر ترسا نعره زنان به خدمت شاه مردان آمده و با چهار صد نفر از نصاری به یکباره به شرف اسلام مشرّف شدند.
[صفحه ۱۷۶]

خلاصه کلام حضرت با اصحاب خود در بین راه صفّین

وقتی که لشگریان حضرت به زمین حزیره رسیدند دو فرمانده مقدمه لشگر خود را طلبیدند و فرمودند: شما با دوازده هزار نیرو که

در اطاعت شما می‌باشند از لشگر جدا شوید و جلوتر بروید و ما از عقب سر می‌آییم انشاء اللّه. و سفارشاتی به آن دو امیر لشگر زیادبن نظر و شریح بن هانی فرمودند: بدانید که مقدمه لشگر جاسوس لشگر است و طلیعه لشگر جاسوس مقدمه است. و چون از بلاد خود بیرون رفتید و به یک دشمن رسیدید پس کوتاهی نکنید از جدا کردن طلیعه، تا دشمن شما را فریب ندهد و کمین دشمن شما را غافلگیر نکند و در روز حرکت کنید.

و هرگاه به دشمن رسیدید در بلندیها و در دهنه کوهها و یا گردشگاه نهرها منزل کنید که باعث فتح و نصرت شما خواهد شد و همیشه باید مقاتله از یک یا دو طرف بیشتر نباشد و پیوسته دیده بان شما بر سر کوهها و تلّها و بلندیها بوده باشد. خواه خوف دشمن باشد خواه نباشد که مبادا دشمن از غفلت شما بهره گیرد و بر شما هجوم آورد و مبادا وقت کوچ کردن از یکدیگر متفرّق شوید بلکه با اتفاق هم حرکت کنید و با هم فرود آیید در وقتی که هوا سرد است یعنی صبح و عصر حرکت کنید و برای استراحت قیلوله مردم را در اول شب فرد آورید زیرا پروردگار اول شب را برای سکون و آرامش آفریده است و چون وقت سحر شود تا صبح بدمد حرکت کنید.

و شبها دور لشگرها را به وسیله نیزه‌ها و سپرها محکم کنید و تیراندازی در عقب سر نیزه داران و سپر داران باشند و چون چنین کنید گویا لشگر شما در قلعه اند و شما دو امیر لشگر باید شبها را نخوابید مگر اندکی از شب را استراحت کنید و دائما به این شکل عمل کنید تا به دشمن برسید.

[صفحه ۱۷۷]

و باید همه روزه خبر شما و قاصد شما به من برسد و بدانید که همه این امور بدست خداوند کریم است. در جنگ کردن تعجیل کنید و درنگ کنید تا ایشان شروع به جنگ نمایند تا اینکه شما حجّت را بر ایشان تمام نمایید و مرتکب جنگ مشوید تا آنکه من به نزد شما بیایم.

پس آن دو فرمانده با دوازده هزار نفر مسلّح از لشگر جدا شدند. و طیّ لشگر منازل می‌نمودند تا آنکه به مقدمه لشگر معاویه رسیدند که فرمانده مقدمه لشگر معاویه ابوالاعور سلمی بود. پس شریح و زیاد بن ظفر با سربازانشان در برابر آن لشگر فرود آمدند و فورا نامه ای به امیرالمؤمنین علی (ع) نوشتند و اخبار را گزارش دادند و چون نامه ایشان به آن سرور رسید، حضرت مالک اشتر را طلبید و او را با هزار سواره مسلّح به جانب آن مقدمه لشگر فرستاد تا به آنان ملحق شوند و نامه ای به صورت دستورات نظامی برای شریح و زیاد بن ظفر آن دو امیر لشگر فرستادند و فرمودند: «قد امرت علیکما فاسمعاله و اطیعا امره فان طاعته طاعتی »...

قاصد شما به من رسید و بر مضمون آن نامه آگاه شدم و اینک مالک اشتر شجاع ترین لشگر خود را با هزار نفر از شجاعان که تحت امر او می‌باشند به سوی شما فرستادم، شما فرماندهی لشگر را به او واگذار کنید واطاعت او نمایید که اطاعت او همانند اطاعت از من است.

و او را سپر لشگر قرار دهید زیرا که او شجاعی است فرزانه و مبارزی است مردانه که هرگز خوف و بیم به خود راه نمی‌دهد و از قتال و جدال سُست نمی‌شود و چون دشمن را ملاقات کردید رو بر نگردانید تا فتح و پیروزی را در آغوش گیرید و مالک اشتر با هزار نفر به سوی ابوالاعور حرکت کرد و چون در مقابل لشگر ابوالاعور فرود آمد و به امر امام (ع) دو امیر لشگر اسلام شریح و زیاد بن ظفر، فرماندهی مالک اشتر را پذیرفتند و همراهی وی نمودند.

[صفحه ۱۷۸]

شروع جنگ صفّین

اشاره

از جمله شجاعانی که در لشگر مالک بودند هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص بود. و چون مالک اشتر وارد مقدمه لشگر دوازده هزار نفری شد، دشمن به فرماندهی ابوالاعور مهیّای جنگ شد و به لشگر مالک حمله کرد و جنگ عظیمی اتفاق افتاد و هر چند لشگر شام سعی کردند نتوانستند لشگر عراق را از جای خود حرکت دهند، پس دلتنگ و ناامید شدند و برگشتند.

پس هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص بانگ بر سپاه زد که ای اهل عراق بر این رو به صفتان حمله کنید. هاشم با قومی از سپاه حمله کردند و اهل شام را از بنه و خیام بیرون کردند و تا شب سواره با سواره و پیاده با پیاده جنگ کردند که در آن روز علمدار لشگر شام عبداللّه بن منذر بود و بدست پر توان مالک اشتر طبینان بن عمّاره تمیمی به درک واصل شد.

و چون روز دیگر شد طرفین مصمّم معرکه جدال شدند و سپاه ابوالاعور و لشگر مالک در برابر هم فرود آمدند.

اول کسی که عزم رزم نمود مالک اشتر بود که به میدان آمد و علی (ع) را مداح کرد و معاویه را لعنت نمود و مبارزه طلبید و چون لشگر شام نام مالک اشتر را شنیدند هیچ کس جراءت مبارزت و جنگ با او نکرد.

مالک دید که کسی به میدان او نمی‌آید لذا با گروهی از لشگر خود حمله کرد و اهل شام را مضطرب کرد و جمع کثیری از دشمن به دست شیعیان کشته شدند و بقیّه لشگر و نزدیک بود که سپاه مالک بجای سپاه ابوالاعور صف کشیدند و نزدیک بود که سپاه ابوالاعور منهدم شوند لذا ابوالاعور با اضطراب فریاد کرد و رؤ سای سپاه شام را در پای تلّ جمع کرد. مالک اشتر و

[صفحه ۱۷۹]

لشگرش قدمی جلوتر آمدند و در مقابل لشگر ابوالاعور صف کشیدند، پس به سپاه خود گفت: «ارونی ابا الاعور» وای بر شما، این ابوالاعور را به من نشان دهید که معاویه به او افتخار می‌کند، چون او را به مالک اشتر نشان دادند مالک به سنان بن مالک نخعی گفت: ای پسر برادرم برو به نزد ابوالاعور و او را به مبارزه دعوت کن. سنان بن مالک جوانی خورد سال بود گفت آیا او را به مبارزه خود بخواهم یا به مبارزه تو؟ مالک گفت اگر تو را امر کنم که با او بجنگی به میدان خواهی رفت؟ گفت: بلی به خدا قسم که اگر مرا امر کنی که شمشیر خود صفوف ایشان را بر هم زنم و بشکنم اطاعت تو می‌کنم زیرا اطاعت تو اطاعت امیرالمؤمنین (ع) است.

مالک اشتر میان دو چشم برادر زاده را بوسید و گفت محبّت من به تو زیادتر شد ولی ابوالاعور با جوانان مبارزه نمی‌کند بلکه شجاعان بزرگسال و اهل شرف را همرزم خود می‌داند و چون تو کم سنّ و سال هستی برو و از او دعوت کن که با عموی تو مبارزه کند.

پس سنان به نزد لشگر ابوالاعور رفت و گفت: من رسولم مرا امان دهید و چون امان یافت به خیمه ابوالاعور رفت و گفت: مالک اشتر تو را به مبارزه طلبید، ابوالاعور ساعتی ساکت شد و گفت مالک اشتر بر بزرگان عمال عثمان خروج کرد و به او تهمت زد و بی اجازه وارد خانه عثمان شد و او را کشت و امروز خون عثمان در گردن او است همین او را بس است که حال اراده ریختن خون من کرده است و مرا به مبارزه او احتیاج نیست برگرد.

سنان گفت حال جواب بشنو، ابوالاعور گفت مرا به جواب تو نیازی نیست از من دور شو. اصحاب او بر من صیحه و فریاد زدند پس من برگشتم. آن جوان شجاع به نزد مالک عموی خود آمد و آنچه شنیده بود نقل کرد. مالک گفت جان عزیز است برای خود مهلتی خواست، اگر به میدان می‌آمد دستهای او را به خاک

[صفحه ۱۸۰]

می‌رساندم پس مالک به لشگرگاه خود برنگشت و شب در آنجا ماند و چون صبح شد دیدند از ابوالاعور و لشگر شام اثری نمانده و فرار کردند و دو فرسنگ عقب نشینی کردند و و در کنار فرات در مکان وسیعی فرود آمدند.

راوی می‌گوید چون صبح شد مالک اشتر با چهار هزار سوار به سراغ ابوالاعور رفت دید ابوالاعور آب را تصرّف کرد بر او حمله

کرد و ابوالاعور و لشگر او را از آب دور کرد و کنار آب ایستاد که در آن اثنا بود که گرد و غبار بسیاری بلند شد و معاویه را با تمام لشگرش در کنار صفّین وارد شدند و بعد از مدت کمی علی (ع) با لشگرش هم وارد شدند و مالک شوق خدمت امیرالمؤمنین (ع) به سرش افتاد، آمد تا به خدمت حضرت برسد ولی معاویه در این فاصله گروهی را فرستاد تا آب فرات را گرفتند و اهل شام بر آب مسلّط شدند و آن روز بیستم ماه ذی حجّه سال سی و هفت هجری بود.

هنوز تمام صد هزار نفر از لشگریان حضرت فرود نیامده بودند که سی هزار نفر آنان بر سپاه معاویه حمله ور شدند لذا معاویه ترسید و قاصدی به نزد حضرت فرستاد و چند روزی مهلت خواست و خواهش کرد که جنگ را تاءخیر بیندازد، حضرت هم قبول فرمودند و ایشان را مهلت دادند.

حضرت هم به اصحاب فرمود: دست نگه دارید تا زمان مهلت به پایان رسد. ولی ای دوستان اهل بیت، حضرت معاویه و لشگر ملعونش را سه روز مهلت دادند ولی در روز عاشورا به اندازه چهار رکعت نماز ظهر و عصر فرزندش حسین (ع) را مهلت ندادند.

لشگر معاویه مانع استفاده آب فرات بر لشگر علی می‌شوند

بعد از آنکه علی (ع) معاویه و اهل شام را مهلت دادند، جوانی از اصحاب حضرت رفت آب بردارد، سپاه شام مانع شدند. عبداللّه بن عوف می گوید که به جانب امیرالمؤمنین (ع) دویدم و آن جناب را خبر کردم پس حضرت صَعْصَعهٔ بن

[صفحه ۱۸۱]

صوهان را طلبیدند و او را به رسالت نزد معاویه فرستادند تا معلوم کند که اراده او از این حرکت تا جوانمردانه چیست و آیا جازم است در این عمل شنیع خود یا خیر؟ قاصد به نزد معاویه رفت و پیام را رسانید و معاویه دو دل شد و با عمروعاص مشورت کرد.

عمروعاص گفت: ای معاویه آب را رها کن زیرا ممکن نیست علی تشنه باشد و لشگر شام آب بیاشامد و شیران عراق تشنه بمانند و حال آنکه به یک دست ایشان به عنان اسبها است و به دست دیگر قبضه های شمشیرهای ایشان می‌باشد و البته علی از فرات آب می آشامد.

می‌دانی که او چگونه شجاعی است که اگر تنها با اهل شام جنگ کند باک ندارد و رو از جنگ بر نمی گرداند. من و تو مکرّر از او شنیدیم که می گفت اگر در روز اول چهل نفر با من بودند نمی گذاشتیم که حق ولایت غصب شود.

معاویه جوابی نداد، ولید بن عقبه گفت ای معاویه آب را بر علی منع کن چنانکه ایشان آب را از عثمان منع کردند و او را محاصره کردند.

عبداللّه سعید ملعون که برادر رضاعی عثمان بود گفت ای معاویه تا شب آب را از علی و لشگرش منع کن و چون آب نیابند بر می گرداند و این شکستی برای آنان خواهد بود واهل شام شاد می گردند از اینکه بر آب مسلط هستند.

پس معاویه تصمیم خود را گرفت و کلاه از سر خود برداشت و گفت ای اهل شام این اول فتح و پیروزی است پس سر نحس خود را به سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا مرا و پدرم ابو سفیان را در لب حوض کوثر بر دست محمد آب مده اگر آب را به علی و اصحاب او بدهم تا همگی آنان کشته شوند.

مرد زاهدی از شام از بنی همدان که او را معرّی بن اقیل می گفتند رو به معاویه کرد و گفت: سبحان اللّه آیا علی را از آب منع می کنی آیا فضیلت و قرابت او با رسول خدا را نمی‌دنی؟ و حقّ او را از رسول خدا شنیده ای که هرگز قابل

[صفحه ۱۸۲]

انکار نیست؟ ای معاویه به خدا قسم که اگر او بر آب غالب شده بود و تسلّط یافته بود شما را از آب منع نمی کرد. پس شرم و حیاء تو بسیار کم است و این اولین ستم و جهالت و حماقت است. معاویه بر او تندی کرد و گفت مرا به نصیحت تو احتیاجی نیست.

پس آن مرد زاهد بر اسب خود سوار شد و در آن تاریکی شب به خدمت حضرت آمد و وقایع را توضیح داد و در لشگر حضرت باقی ماند و در جنگ صفّین به شهادت رسید.

شیخ صدوق و شیخ مفید و سیّد بن طاوس و دیگران ذکر کردند که صبح عاشورا در سال ۶۱ هجری اصحاب آن حضرت را تیرباران کردند و جمعی را شهید نمودند. حضرت صدای شریف خود را به جهت اتمام حجّت بلند کردند و فرمودند: «اما من مغیث یغاثنا لوجه اللّه من ذاب یذب عن حرم رسول اللّه.»

آیا فریاد رسی هست که به خاطر رضای خدا، امام خود را یاری نماید و دفع شرّ از حرم پیغمبر کند. وقتی صدای دلنشین امام (ع) به گوش حُرّ رسید و حُرّ صحنه استغاثه را دید به نزد عُمر سعد آمد و گفت یا بن سعد آیا با این مرد جنگ می کنی؟ عمر سعد گفت: «ای واللّه قتالا ایسره ان تطیر الرؤ س و تطیح الایدی» بله به خدا قسم جنگی خواهم کرد که اقلّ آن این باشد که سرها از بدن جدا گردد و دستها بریده شود. حُرّ که این کلام را شنید در میان لشگر خود رفت و لرزه به بدنش افتاده بود احوالش منقلب گردیده بود. مهاجر بن اویس که از امراء لشگر عمر سعد بود و با حرّ هم دوست بود گفت ای حرّ من در امر تو حیرانم زیرا تو را از شجاعان کوفه می‌دانم و اضطراب شدید در تو مشاهده می کنم. حرّ گفت من غیر از بهشت چیز دیگر را اختیار نخواهم کرد اگر چه مرا پاره پاره کنند و بدنم را بسوزانند پس اسب خود را به جانب لشگر امام (ع) حرکت داد و دست خود را بر سر گذاشت و می گریست و

[صفحه ۱۸۳]

می گفت: «اللهم الیک انبت فتب علی فقد ارعبت قلوب اولیائک و اولاد بنت نبیک».

ای خدا به سوی تو انابه و توبه کردم پس توبه مرا قبول کن زیرا که من دلهای مقدّسه دوستان تو و فرزندان دختر پیغمبر تو را ترساندم و به تشویق انداختم و چون به امام (ع) رسید از شرمساری سر خود را پایین انداخت و رکاب آن امام مظلوم را گرفت و بوسید و گریست و همانطور که سرش به زیر بود گفت: «التوبهٔ التوبهٔ یابن رسول اللّه جعلت فداک انا الذی منعتکم من الرجعهٔ الی المدینهٔ فهل لی من توبهٔ» ای آقا من آن کسی هستم که از برگشتن شما به مدینه مانع شدم فکر نمی‌کردم که این قوم ستمکار این مقدار قساوت قلب داشته باشند و کار را به اینجا برسانند آیا جایی برای توبه من باقی ماند؟

حضرت فرمود: بلی خدا توبه ات را قبول می کند و دست مبارک را بر سر و صورت حرّ کشید و فرمودند: حال در اینجا فرود بیا. حرّ گفت من از اسب پایین نخواهم آمد مگر به شهادت برسم و بدنم به زمین افتد.

ابن نمار روایت می کند که حر گفت وقتی از کوفه بیرون می‌آمدم و بر سر راه شما می‌آمدم ندائی را از پشت سرم می‌شنیدم که می گفت: «یا حر ابشر بخیر» ای حرّ بشارت باد تو را به خیر. برگشتم ولی کسی را ندیدم گفتم به خدا قسم این بشارت نیست زیرا که من به جنگ پیغمبر می‌روم حال به صداقت آن منادی آگاه شدم.

یابن رسول اللّه شب گذشته پدرم را در خواب دیدم که به نزد من آمد و گفت: فرزندم در این روزها به کجا رفته بودی؟ گفتم رفتم سر راه امام حسین (ع) تا راه را بر او ببندم.

پدرم فریاد زد و گفت واویلاه ای فرزند تو را چه کار با فرزند رسول خدا، اگر می‌خواهی در جهنّم مخلّد باشی برو با او مبارزه کن و اگر می‌خواهی در

[صفحه ۱۸۴]

قیامت رسول خدا شفیع تو باشد و در بهشت همسایه او باشی برو او را یاری کن و با دشمنانش مبارزه کن. لذا از امام (ع) اذن میدان گرفت و رجز خواند که منم حرّ، منم کریم و خواهان میهمان و شمشیر خود را بر گردنهای شما می‌زنم به جهت حمایت و کمک به بهترین اهل زمین و کشتن شما حیف نیست.

و خود را در میدان خطر انداخت و مبارزه را شروع کرد. عمر سعد ترسید که تمام فرماندهان لشگر به امام (ع) ملحق شوند لذا

صفوان بن حنظله را طلبید و به او که از مشاهیر و شجاعان عرب بود گفت: برو حرّ را نصیحت کن و از یاری امام باز دار و اگر قبول نکرد او را به قتل برسان.

صفوان در برابر حرّ قرار گرفت و گفت از تو بعید است که دست از یزید برداری و به یاری حسین بشتابی. حرّ گفت وای بر تو ای غافل، یزید مردی است فاسق و فاجر و شارب الخمر ولاطی ولی امام حسین (ع) بنده شایسته خداوند و فرزند سیّد انبیاء است، تزویج مادر او در بهشت شده و جبرئیل گهواره او را می‌جنباند، تو هم این مطالب مهم را می‌دانی ولیکن حبّ دنیا چشم بصیرت تو را کور کرده است.

مگر می‌شود که دست از یاری امام (ع) بردارم و اولاد زنا را یاری کنم؟ صفوان طاقت نیاورد و متغیّر شد و نیزه خود را به سوی سینه حرّ روانه کدر و حرّ هم نیزه او را رد کرد و نیزه ای به سینه نحس صفوان زد و به سنان نیزه وی را از صدر زین به پایین کشید و او را بلند کرد و به زمین زد و به درک واصل کرد. بطوری که هر دو لشگر شاهد این پیکار بودند و شورش و فغان از هر دو لشگر بلند شد.

صفوان که مشهور در شجاعت بود دارای سه برادر بود که به یکباره بر سر حرّ حمله کردند و در این نبرد نابرابر، حرّ توانست دو برادرش را بکشد و سومی فرار کرد و حرّ رجز می‌خواند تا یکی از شجاعان کوفه به نام زید بن سفیان

[صفحه ۱۸۵]

تمیمی به میدان آمد و گوش و چشم او ضربت خورد و خون بر روی اسبش جاری بود، فریاد زد وای بر شما اگر من به حرّ می‌رسیدم با نیزه خود او را به زمین می‌انداختم. در این اثنا حرّ لشگر را از هم شکافت و خود را به زید بن سفیان رسانید.

زید که حرّ را دید خواست مخفی شود که حصین بن نمیر به او فریاد زد و گفت ای یزید این همان جوانی است که آرزو می کردی به او برسی زید حیا کرد و عنان اسب را برگردانید و روی به جنگ با حرّ آورد و چون به حرّ نزدیک شد هنوز جلوی اسب خود را نکشیده بود که حرّ قهرمان گردن او را زد.

حرّ نامدار چهل سواره و پیاده دشمن را به جهنّم فرستاد که شوق امام حسین (ع) بر سرش افتاد خواست به خدمت امام (ع) شرفیاب شود که هاتفی ندا داد «یا حر این تذهب» ای حرّ کجا می‌روی که حوریان بهشت مشتاق لقای تو هستند، لذا حرّ از راه دور فریاد زد «یابن رسول اللّه ارضیت عنی» ای فرزند پیامبر آیا از من راضی شدی؟ امام (ع) فرمودند: «نعم انت حر کما سمتک امک» بلی تو حرّی چنانچه مادرت تو را حرّ نام گذاشت. حرّ بار دیگر در میدان جهاد فی سبیل اللّه قرار گرفت و مبارزه کرد که در آخر ملعونی اسب حرّ را پی کرد و او از اسب افتاد و پیاده مشغول جنگ شد و این رجز را می‌خواند: اگر اسب مرا پی کردید ترسی ندارم زیرا من فرزند آزادگانم و دلم قوی تر از شیر بیشه است که در اینجا بود که ابو ایّوب بن مسرح با کمک دیگران نیزه ای بر سینه حرّ زد که سینه او شکافته شد و خون پاک او جاری شد و فریاد زد «یابن رسول اللّه ادرکنی» ای فرزند رسول خدا مرا دریاب.

امام (ع) وقتی استغاثه حرّ را شنید سوار بر ذوالجناح شد و بر قلب دشمن تاخت. سیدبن طاوس می گوید وقتی امام (ع) به حرّ رسیدند خون از رگهای او می‌ریخت و هنوز رمقی از او باقی بود و حضرت پیاده شدند و دست بر روی او

[صفحه ۱۸۶]

کشیدند و با آستین مبارک، غبار و خون از صورت حرّ پاک نمودند و فرمودند: مرحبا بر تو که وفادار بودی و آزاد مرد، همانطور که مادرت نامت را آزاد مرد گذاشت و تو در دنیا و آخرت و چه نیکو آزاده ای است حرّ ریاحی و شیری بود در وقت حرکت و جنبش نیزه ها.

خوشا به حال حرّ در وقتی که حسین را ندا می‌داد و جان خود را فدای او کرد پس حضرت دو دست مبارک را به جانب آسمان بلند کرد و عرض کرد: ای خداوند کریم و رحیم این مهمان حسین است پس او را در بهشت ضیافت کن و حوریان نیکو صورت را

همسر و هم صحبت او گردان.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

ای دوستان حسین (ع) هر شهیدی که از اسب می‌افتاد حضرت بر سر بالین او حاضر می‌شدند و بر سر نعش بعضی تعزیه داری می کردند.

از جمله بر سر نعش ظُهیر بن حسّان اسدی می‌رفتند که او حدود نود زخم نیزه و شمشیر خورده و بیش از دویست تیر به او زدند حضرت مانند پدر مهربان بدن ظهیر را در بغل گرفت و بی اختیار اشک از دیده های مبارکش بر محاسن شریفش می‌ریخت حضرت فرمود هر چه وصیّت داری بگو. ظهیر چشم گشود و گفت یابن رسول اللّه اندکی تاءمّل فرمائید که جام آبی که از بهشت برایم آوردند بنوشم پس ظهیر دهان بر هم زد مانند کسی که آب بیاشامد، آنگاه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

حضرت فرمود: خوشا به حال تو ای ظهیر پس منزل تو در بهشت در جوار من خواهد بود. و از آن جمله غلام سیاهی بود که آزاد شده به دست ابوذر غفاری بود که نام او جَوْن بود وقتی حضرت بر سر بالین جَوْن رفتند فرمودند:

«اللهم بیض وجهه و طیب ریحه واحشره مع محمد و اهل بیته»

ای خدا صورت این شهید که ظاهرش سیاه است سفید گردان و او را خوشبو گردان و او را با محمد و اهل بیتش مشهور گردان. و سخنانی که بر سر

[صفحه ۱۸۷]

نعش عباس و قاسم و علی اکبر فرمودند مشهور است به اینکه بر سر نعش بردارش عباس دستها را بر کمر زد و فرمودند: «الان انکسر ظهری وانقطع رجائی» یعنی حال پشت من شکست وامید من قطع شد. و بر سر نعش قاسم (ع) رفتند و نظرش بر سینه خورد شده قاسم افتاد فرمودند: «واللّه یعز علی عمک ان تدعوه فلا یجیبک او یجیبک فلا یعینک او یعینک فلا ینفع علیک» ای نور دیده عمو به خدا قسم مشکل است بر عموی تو که تو او را بیاری خود بخوانی و او نتواند اجابت کند یا اجابت کند و نتواند یاری کند و یا یاری کند ولی نفعی به تو نبخشد خداوند رحمت خود را دور کند از جماعتی که تو را کشتند.

سید بن طاوس می‌گوید حضرت وقتی بر سر نعش علی اکبرش آمدند و صورت منوّرش را بر روی خون آلود علی اکبر گذاشتند و سه سخن فرمودند: اول اینکه «قتل اللّه قوما قتلوک ما اجرئهم علی اللّه و علی انتهاک حرمهٔ رسول اللّه» خدا بکشد جماعتی را که تو را بی گناه کشتند چه جراءت داشتند بر خدا و هتک حرمت رسول خدا، پس بی اختیار شدند و با گریه فرمودند: «یا ولدی علی الدنیا بعدک العفا»

یعنی بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا.

و سخن سوم حضرت این بود که: «یا بنی خلصت من شدائد الدنیا وقد بقی ابوک فما اسرع لحوقه بک» ای پسرم رفتی و از شداید دنیا خلاص شدی و پدر بزرگوارت تنها ماند و چه بسیار نزدیک است که به تو ملحق شود. ولی آن زمانی که حضرت از روی اسب افتادند، مردی از خانواده نبوّت نبود که بر سر بالین آن سرور رود مگر بیمار کربلا که قدرت بر حرکت از خیمه را نداشت لذا جناب زینب بر سر بالین حضرت آمد و اولین جمله ای که بر زبان جاری فرمود این بود که: «بابی العطشان حتی مضی بابی المهموم حتی قضی بابی من شیبه یقطر بالدماء» یعنی پدرم فدای کسی باد که او را تشنه کشتند و مهموم جان سپرد، پدرم

[صفحه ۱۸۸]

فدای آن محاسنی باد که خون، قطره قطره از آن می‌ریزد. ای یاران انصاف دهید که در موقع حرکت سرهای یاران و برادران و غلامان در دامن سیدالشهداء باشد و سر مبارک خودش بر روی خاک باشد «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

اصحاب حضرت آب فرات را از لشگر شام پس می‌گیرند

در روایت آمده است که صَعصَعه بن صوهان قاصد حضرت که نزد معاویه رفته بود به خدمت حضرت برگشت و رای خبیث معاویه مبنی بر منبع آب از علی (ع) و لشگریانش را به اطلاع آن سرور رسانید. ابوالاعور از جانب معاویه با سی هزار نفر لب فرات صف کشیده بودند و تیراندازان جلوی لشگر آماده بودند. اشعث بن قیس به خدمت حضرت رسید عرض کرد یا امیرالمؤمنین سپاه تشنه اند و حال آنکه تو در میانه مائی و شمشیرها در دست شما، ما را مرخص کن به خدا قسم که تا آب را نگیریم بر نمی گردیم و یا کشته شویم پس مقرّر بفرما که مالک اشتر با سواران خود بیاید و در گوشه ای کمین بایستد تا پشتیبان ما باشد. حضرت فرمودند اختیار با شما است و این وقت نماز صبح بود.

و چون نماز صبح را خواندند اشعث برخاست و مسلح شد و فریاد زد هر کس آب می‌خواهد یا مرگ از لشگر جدا شود، وعده در فلان موضع می‌باشد و اراده فرات داریم. و مالک اشتر نیز مردم را دعوت کرد و دوازده هزار نفر او را اجابت کردند. و لشگر جدا شدند و حرکت کردند.

اشعث نیزه می‌انداخت و می‌فرمود به اندازه نیزه پیش بروید و مالک اشتر از طرف دیگر مردم را تحریص و تجهیز جنگ می کرد تا اینکه نزدیک با لشگر شام شدند، مالک کلاه از سر خود برداشت و آماده بود و اشعث در حالی که کلاه مخصوص جنگ را از سر خود برداشته بود فریاد زد منم اشعث بن قیس ای اهل

[صفحه ۱۸۹]

شام از آب دست بردارید. ابوالاعور فریاد برآورد هیهات هیهات این نخواهد شد مگر آنکه شمشیرها شکسته شوند. اشعث و مالک بانگ بر سپاه خود زدند که حمله کنید.

پس جنگ عظیمی بر پا شد که در اثنای جنگ چشم مالک بر عمروعاص افتاد و گفت ای عمروعاص گمان تو این بود که این آب را به تو واگذار می کنیم آیا نمی‌دانستی که ما افعیهای عراقی هستیم؟ عمرو گفت ای مالک زود باشد که ببینیم که کدامیک شجاع تریم، مالک خندید و بر او حمله کرد، عمروعاص گریخت و خود را در میان لشگر شام انداخت.

پس اشعث بانگ بر پیاده گان زد و مالک اشتر بانگ بر سواران زد و جنگ شدیدتر شد و مالک در آن روز بر اسب سیاهی سوار بود و بدست خود هفتاد نفر از شجاعان اهل شام را کشته بود و می گفت ای اهل عراق حمله کنید مانند کسی که امید پیروزی دارد و دندآنها را بر یکدیگر بفشاری که درزهای سر را محکم تر می کند.

در نهایت اهل شام تاب مقاومت نیاوردند و فرات را رها کردند و فرار کردند و بسیاری از آنان در آب فرات افتادند و غرق شدند و از راه آب به آتش جهنم رسیدند و بسیاری کشته شدند. عمرو بن عاص و ابوالاعور نزد معویهٔ بن ابی سفیان لعنهٔ اللّه علیهم اجمعین آمدند، معاویه ناراحت بود. عمروعاص گفت ای معاویه بتو نگفتم که آب را منع نکن و این قلّاده عار و ننگ را بر گردن خود بستی که مردم تا قیامت بر شما عیب می گیرند.

عمروعاص گفت حال چه می گویی اگر علی و یارانش آب را برما ببندند چنان که تو دیروز بستی؟ معاویه گفت دست از این حرف‌ها بردار نظر خودت چیست؟ عمروعاص گفت علی از اهل کَرَم و ترحم است و او با تو چنین نمی کند و علی برای امر دیگری غیر از آب به اینجا آمده است یعنی برای اصلاح

[صفحه ۱۹۰]

دین آمده است نه برای منع آب. و چون خبر فتح اشعث و مالک اشتر به حضرت رسید آن سرور قاصدی را به نزد آن دو سردار فرستادند که البته شما ایشان را از آب منع نکنید و بگذارید که اهل شام از آب فرات استفاده کنند. لذا هر دو لشگر از آب استفاده

می کردند و حیوانات هم از آب سیراب می‌شدند.

پس حضرت سعید بن قیس همدانی و بشیربن عمرو انصاری را به نزد معاویه فرستادند تا او را موعظه کنند و از عذاب الیم الهی بترسانند ولی این هم اثری به حال آن بدبخت نکرد.

و برای بار دیگر هیئت جدیدی متشکّل از یزید بن قیس ریاحی و شیث بن ربعی و عدیّ بن حاتم طائی را به نزد معاویه اعزام فرمودند و سخنان زیادی بین آنان مطرح شد وبه خدمت حضرت برگشتند و آنچه گذشته بود به عرض آن سرور رساندند.

قرّاء که حدود سی هزار نفر بودند که لشگرگاه جداگانه ای داشتند رفت و آمد زیادی کردند که شاید بتوانند اصلاح کنند و کار به جنگ منتهی نشود. و چندین بار از شروع جنگ جلوگیری نمودند. جمعی از قرّاء به نزد معاویه آمدند و گفتند وای بر تو ای معاویه به چه دست آویزی با آن مرد جنگ می کنی و به خدا قسم اسلام او از تو بیشتر است و به این سزاوارتر است و به رسول خدا از همه نزدیکتر و او چراغ هدایت است.

معاویه گفت من به خاطر طلب خون عثمان با علی می‌جنگم چون او کشندگان عثمان را پناه داده است به علی بگویید قاتلین عثمان رابه من تحویل دهد تا قصاص کنم و اگر چنین کند با او بیعت می کنم.

مردی گفت ای معاویه وای بر تو آیا اگر عمار یاسر که از بزرگان صحابه رسول خدا است را به تو بدهند او را می کشی؟ گفت بلی به خدا قسم اگر بر او مسلط شوم به عوض عثمان او را می کشم. مردی گفت ای معاویه به خدا قسم که

[صفحه ۱۹۱]

تو به این آرزو نرسی تا زمین فراخ بر تو تنگ شود و سرها از بدنها جدا شود.

حیله معاویه برای تسلط مجدد بر فرات

معاویه ترسید که قرّاء با امیرالمؤمنین (ع) هم دست شوند و کار را بر او تنگ کنند لذا بنای مکر و حیله گذاشت و تیری را طلبید و بر آن نوشت ای اهل عراق بدانید که معاویه لعین می‌خواهد آب فرات را به سوی لشگرگاه شما بشکافد و همه شما را غرق کند البته احتیاط خود را منظور دارید.

معاویه آن تیر را شبانه در میان لشگر امیر(ع) انداخت و یکی از اصحاب آنرا خواند و به دیگران نشان داد و چون مردم مطلع شدند و این خبر شایعه شد و به حضرت رسید و چون تیر را به حضرت نشان دادند حضرت فرمودند این خطِّ معاویه است و او مکر و حیله کرده است تا شما را از کنار آب فرات کوچ دهد و خود و لشگرش جایگزین شما شوند.

معاویه از روی مکر و خدعه بیش از دویست نفر را با بیلها و کلنگها و زنبیلها به کنار فرات فرستاد تا در مقابل لشگرگاه آن حضرت مشغول کندن شدند تا آب فرات را بشکافند و به سوی لشگر علی (ع) منحرف کنند. حضرت فرمودند که اگر تمام لشگر شام جمع شوند و تمام مالهای خود را مصرف کنند نخواهند توانست که راه این آب را برگردانند.

عده ای از غافلین فریاد بر آوردند که «هم واللّه یحفرون فیها» به خدا قسم حفر خواهند کرد ما از اینجا می‌رویم و اگر تو می‌خواهی بمانی به تنهایی بمان. پس کل مردم کوچ کردند و از کنار آب جدا شدند و چون شب شد معاویه و اصحاب او بجای لشگر آن حضرت فرود آمدند و چون صبح شد انصار علی (ع) آن واقعه را دیدند بر صدق و راستی آن سرور آگاه شدند و بسیار پشیمان شدند و از حضرت شرمسار شده و عذر خواستند و حضرت رؤ سای آنان را سرزنش کردند و فرمودند شما می‌دانید که معاویه این بار هم آب را منع می کند.

[صفحه ۱۹۲]

اشعث عرض کرد راست گفتی به توفیق الهی و توجه تو، آنچه که تباه کردم تلافی می کنم پس قبیله خود را طلبید و گفت ای گروه

کِنده مرا رسوا و خار مکنید بدرستی که من امروز شما را به جنگ اهل شام می‌برم پس گروهی از پیاده‌ها بر دور او جمع شدند. مالک نیز قوم خود را خواند و فوج کثیری از سواران او اجابت کردند و هر دو به اتفاق حمله کردند و اول کسـی که آن روز جنگ کرد مالک اشتر بود و هنوز لشگر مشغول جنگ نشده بودند که مالک شش نفر از مبارزان لشگر شام را کشت.

پس این دو لشگر بر یکدیگر حمله کردند و در اثنای جنگ چشم اشعث بر شرجیل افتاد و شرجیل رئیس اهل شقاوت بود، خود را به او رسانید و نیزه ای حواله شرجیل کرد، شرجیل از اسب افتاد و فرار کرد و در میان لشگر مخفی شد.

ابوالاعور او را دید و خندید و گفت ای شرجیل از نیزه اشعث افتادی و گریختی؟ گفت بلی او شجاع عراق است و اگر تو مایلی نزد او برو و نام خود را بیان کن.

ابوالاعور خود را به اشعث رسانید و اشعث با نیزه او را از اسب انداخت و جراحتی بزرگ به او رسید که نزدیک بود کشته شود و اهل شام او را در میان خود مخفی کردند اهل شام فریاد زدند که امشب ما را مهلت دهید تا فردا به لشگرگاه بر می گردیم.

مالک اشتر گفت ای اهل عراق ایشان را مهلت ندهید که مکر ایشان بسیار است. پس معاویه و بنی سلیم مهار شتران خود را گرداندند و گریختند و اول کسـی که فرار کرد معاویه بود و بعد بنی سلیم و عمرو بن عاص و بعد اهل شام که سه فرسخ رفتند و در آنجا فرود آمدند و علی (ع) با لشگریان خود به مکان قبلی خود برگشتند. مالک و اشعث به نزد حضرت شرفیاب شدند و گفتند: «ارضینا

[صفحه ۱۹۳]

امیرالمومنین» آیا تو را راضی گرداندیم؟

حضرت فرمود: بلی خدا از شما راضی باشد. اشعث گفت یا علی پروردگار، شما را دو مرتبه بر آب فرات مسلط نمود و مکر معاویه بر همه ظاهر شد ما را اذن بده که ایشان را از آب ممنوع کنیم.

حضرت فرمودند: ای اشعث منع آب امری است عظیم و هرگز این بر من گوارا نیست لیکن خداوند جزای اعمال ایشان را خواهد داد.

پیشنهاد علی به معاویه و رفتن معاویه و عمروعاص شبانه به خیمه حضرت

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق (ع) نقل شده است که حضرت امیر (ع) نامه ای به معاویه نوشتند و فرمودند که نیروهای طرفین را به کشتن مده و خودت به جنگ با من به میدان بیا پس اگر من تو را کشتم به جهنّم خواهی رفت و مردم از زحمت تو راحت خواهند شد و از گمراهی خلاص می‌شوند و آن شمشیر به غلاف نمی‌رود تا زنده ام و تا بدعتهای تو را برگردانم سپس به غلاف خود رود.

ای معاویه من آن کسـی هستم که خداوند در تورات و انجیل از من به عنوان وزیر رسول خدا (ص) نام برده است و من اولین کسی هستم که با رسول خدا در زیر درخت بیعت نموده ام و این آیه نازل شد «لقد رضی اللّه من المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرهٔ» هر آینه خداوند از مؤ منینی که در زیر درخت با تو بیعت کرده اند راضی است.

معاویه نامه را خواند عده ای از اهل مجلس گفتند به خدا قسم که علی (ع) به حق و انصاف سخن گفته است، معاویه گفت دروغ می گویید او با انصاف سخن نگفته، چه کسی را تاب و تحمل جنگ با علی است و من که مرد جنگ با او نیستم.

به خدا قسم خودم از رسول خدا شنیدم که می‌فرمود: «واللّه یا علی لو بارزک اهل المشرق و المغرب لقتلهم اجمعین» به خدا قسم اگر تمام اهل مشرق و مغرب

[صفحه ۱۹۴]

به جنگ با تو برخیزند، همه را خواهی کشت و تو شجاع هستی و پشت اسلام به تو قوی است و کمر کفر به تو شکسته شد. مردی از اهل شام گفت: ای معاویه پس چرا با علی می‌جنگی و حال آنکه خودت در فضل او حدیث از پیغمبر خدا روایت می کنی، به خدا قسم جنگ با علی ضلالت است لذا ترک کن. معاویه گفت: این از جانب خدا و رسول رسیده و ما را ممکن نیست که آنرا برگردانیم تا آنچه مقدّر شده تحقّق یابد و لشگر شام و عراق در اول ماه ذی الحجهٔ در برابر هم ایستاده بودند و در روز سوم ذی الحجهٔ مقدمات حمله را آماده کردند.

عبداللّه بن عمر بن الخطّاب با جمع کثیری به جنگ با علی (ع) آمد و حضرت جناب محمد بن ابی بکر را به جنگ او فرستادند که تا شب جنگیدند و حدود دویست نفر از لشگر شام کشته شدند و سی و شش نفر از سپاه حضرت به درجه رفیعه شهادت رسیدند و طرفین دست از جنگ برداشتند و به لشگرگاه خود برگشتند.

روز دیگر شرجیل با شجاعان نامی شام به میدان آمده و ایشان پانصد نفر بودند و مالک اشتر با پنجاه نفر از بنی اعمام و اقوام خود به میدان آمد که حدود سیصد و هشتاد نفر از آنان را کشت و درگیری هر چند روز یکبار بین دو لشگر اتفاق می‌افتاد تا اواخر ماه ذی الحجه که هفت روز به ماه محرم باقی مانده بود که منادی حضرت به نام جویریّه ندا داد که این ماه محرّم محترم است در این ماه جنگ نکنید و دست از قتال با اهل شام بردارید.

(لعنت بر آن جماعتی که دراین ماه محرم بود که با فرزندان پیغمبر خدا جنگ کردند و حرمت این ماه و ماه فلک رسالت را نداشتند. امیرالمؤمنین (ع) در این ماه جنگ نکردند).

حضرت به ریّان بن شبیب در حدیث طولانی فرمودند: ای پسر شبیب ماه محرم ماهی بود که اهل جاهلیت قتال و جدال را حرام می‌دانستند و این امت در

[صفحه ۱۹۵]

این ماه انجام دادند آنچه را که خواستند و بر احدی مخفی نیست که در میان ایّام هفته روزی محترم تر از روز جمعه نیست و در میان ساعات جمعه ساعتی بهتر از زوال ظهر نیست. در آن ماه محرم در چنین روزی و در همچنین ساعتی با چنین انسان بزرگواری جنگیدند و این نوع ظلمها بسیار بر ایشان روا داشتند.

در آن هنگام که جنگ تعطیل شده بود، شبی معاویه به عمرو بن عاص گفت ای عمرو دلتنگ شده ام بیا امشب به نزد ابوالحسن برویم و با او صحبت کنیم. عمرو گفت سبحان اللّه چقدر کم تجربه هستی و بی عقل، این قتال به خاطر کشتن من و تو است چگونه می توان ایمن شد و به نزد علی رفت.

معاویه گفت ای عمروعاص آیا گمان می کنی که علی از ما عاجز است و ما در دسترس او نیستیم؟ به خدا قسم اگر ابوالحسن زمین را امر کند که ما را بگیرد البته ما را خواهد گرفت و اگر کوهها را امر کند که ما در هم بشکند خواهند شکست. و اگر حربه‌ها و حیله های ما را در جنگ امر کند برای دفع ما و بر علیه ما، همه به جانب ما بر می گردند، و اگر مرکبهای ما را امر کند که هلاک کنند، هلاک خواهند کرد. بعلاوه اینکه علی از خانواده طهارت و نجابت و مروّت و رحمت و جلالت و سخاوت است. و از این بزرگوارتر است که میهمان که بر وی وارد گردد را اذیت کند.

عمروعاص تصدیق کرد، پس هر دو ملبّس به لباس اهل عراق شدند و در اردوی امیرالمومنین (ع) وارد شدند و قاصدی را به نزد حضرت فرستادند که دو عرب وارد شده اند و می‌خواهند خدمت شما مشرّف شوند و لیکن اجازه خواستند که کسی نزد شما حضور نداشته باشد.

حضرت تبسمی فرمودند و این آیه را خواندند: «و ان احد من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام اللّه» یعنی ای پیامبر اگر یکی از مشرکین از تو

[صفحه ۱۹۶]

طلب پناه کند پس تو او را پناه بده تا آنکه کلام خدا را بشنوند. حضرت امیر (ع) در خیمه نشسته بودند و بزرگان اصحاب آن جناب در خدمت آن سرور بودند.

حضرت فرمودند که همگان از خیمه بیرون روند و اصحاب هم بر حسب امر حضرت، وی را تنها گذاشتند. آن دو وارد بر حضرت شدند. در نهایت امام (ع) فرمودند: «یا معاویهٔ ان الدنیا عنک زائلهٔ و انک راجع الی الاخرهٔ » ... ای معاویه دنیا از تو زایل می‌شود و به درستی که خدا تو را به عملت جزا می‌دهد پس بیا با این دست بیعت کن که بیعت با این دست، بیعت با خدا است. آن ملعون قبول نکرد و چون خواستند برگردند، حضرت کمیل بن زیاد را طلبیدند و فرمودند کسی را با این دو نفر اعرابی همراه کن تا ایشان را از طلایه لشگر ما عبور دهند و به اول لشگر معاویه برسانند و به نزد من بیا.

پس کمیل اطاعت کرد و ماءموریت را انجام داد و سپس به نزد حضرت برگشت. حضرت امیر (ع) حسنین (س) و مالک اشتر را طلبیدند و فرمودند به امام حسن (ع) و امام حسین (ع) که آیا این دو اعربی میهمان را شناختید؟ عرض کردند خدا و رسول و امیرالمؤمنین بهتر می‌شناسند، پس به مالک فرمودند آیا تو شناختی؟ عرض کرد امیرالمؤمنین بهتر می‌دانند حضرت فرمودند این دو میهمان که الآن در خیمه من بودند معاویهٔ ابن ابی سفیان و عمروعاص بودند. مالک اشتر محزون و غمگین شد و گریست و عرض کرد فدای تو شوم اگر مرا همراه ایشان می‌فرستادی آنان را به طلیعه لشگر شام می‌رساندم تا اطاعت شما کرده باشم لیکن در آنجا گردن هر دو را می‌زدم.

حضرت فرمودند ای مالک من از ایشان عاجز نیستم و لیکن خداوند امری را مقدّر فرمود که باید تحقّق پیدا کند.

[صفحه ۱۹۷]

شروع دوباره جنگ صفین بعد از اتمام ماه محرم

اشاره

خلاصه کلام اینکه چون ماه محرّم سال سی و نه تمام شد حضرت امیرالمؤمنین (ع) در وقت غروب آفتاب جمعی از اصحاب خود را به نزد لشگر شام فرستادند که لشگریان صدای ایشان را می‌شنیدند.

مرثل بن حارث خثعمی صدا بلند کرد و گفت ای اهل شام، امیرالمؤمنین (ع) می‌فرمایند که من با شما مدارا کردم تا شاید به راه حق رجوع کنید و به سوی من بازگشت کنید و به کتاب خدا عمل نمایید، اینک حجّت بر شما تمام شد زیرا شما را به کتاب خدا و سنّت رسول خدا دعوت نمودم و شما قبول نکردید و دست از طغیان خود بر نداشتید.

اهل شام دانستید که امیرالمؤمنین (ع) با ایشان جنگ خواهد کرد.

پس به نزد معاویه جمع شدند و معاویه و عمروعاص بیرون آمدند و در تمام آن شب آتش‌ها افروختند و شمعها روشن کردند و متوجّه ترتیب سپاه و تجهیز لشگر شدند.

پس معاویه در همان شب که شب چهارشنبه اول ماه صفر بود میمنه لشگر خود را به ذی الکلام حمیری داد و فرماندهی پیاده‌ها در سمت میمنه را به دیگری داد و سواران میسره لشگر خود را به حبیب بن مسلم داد و پیادگان میسره لشگر خود را به بشیر بن ارطاهٔ سپرد و سوراران قلب را به عبدالرّحمن جناح را به عبدالرّحمن بن سعد داد و فرماندهی پیادگان وسط را به همام بن قیضه داد و سرکردگی کمینگاه را به ابوالاعور داد و پیادگان کمین را به جابس بن سعد داد.

پس حضرت نیز صف آرایی نمودند، میمنه لشگر را به برادر زاده های خود

[صفحه ۱۹۸]

عبداللّه بن جعفر ابن ابی طالب و مسلم بن عقیل ابن ابی طالب داد و سواران میسره را به محمد بن حنفیّه و محمد بن ابی بکر داد و پیادگان میسره را به هاشم بن عتبهٔ بن ابی الوقّاص و برادر او عمرو بن عتبه دادند تو سرداری سواران وسط را به عبداللّه بن عبّاس و شیث بن ربیعه دادند و فرماندهی پیاده گان وسط را به مالک بن حارث اشتر دادند.

و سواران جناح را به سعد بن همدانی و عبداللّه بن هزیل سپردند و پیاده گان جناح را به رقاعهٔ بن شدّاد البجلی و عدیّ بن حاتم سپردند و سواران کمین را به عامر بن واصل الکتانی و قیضهٔ بن حابر داد.

سپس به هر قبیله از قبایل عرب مردی را امیر قرار داد که مردم از امر او بیرون نرونـد از جمله قبیله مضر، ربیعه، طیّ، خزج، هَمْـدان، کنانه، اسد، بربوع و خشم و خزاعه که بطوری لشگر را ردیف نمودند که حتی باد را مجال وزیدن در صفوف لشگر آن حضرت نبود.

بعد از نماز صبح روز چهارشنبه اول ماه صفر بود که حضرت بر استری سوار شدند و آماده نبرد با معاویه و لشگریان اهل شام گردیدند. در کتاب سرور المومنین آمده است که حضرت امر فرمودند که اسب مرا بیاورید و آن اسب سیاهی بود که بسیار شیهه می‌کشید و به دو دست زمین را می‌کند و آرام نمی‌گرفت، پس اسب را آوردند و چون حضرت بر اسب سوار شد آرام گرفت واین آیه را قرائت فرمودند: «سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین و انا الی ربنا لمنقلبون.»

پس آن دو لشگر شام و عراق روبروی هم قرار گرفتند و حضرت فرمودند «اللّه اکبر لا اله الا اللّه واللّه اکبر» و این کلمات شعار آن بزرگوار در آن جنگ بود. شعار در جنگ یعنی در وقت دوست و دشمن از یکدیگر جدا می‌شدند و در زمانی که گردو غبار و ظلمت میدان جنگ را فرا می‌گیرند از همدیگر متمایز

[صفحه ۱۹۹]

می‌شوند. آن دو لشگر مثل دو دریا به همدیگر نزدیک می‌شدند تا اینکه به یکدیگر رسیدند. در مرحله اوّل خزرج بن عبداللّه با سواران از میمنه لشگر امیر (ع) مثل شعاع ساطع جدا شدند و بر لشگر معاویه حمله کردند و بر قلب لشگر زدند و دوازده نفر را کشتند و به جای خود برگشتند.

مردی از اهل شام اراده کرد تا تلافی کند و انتقام کشته‌ها را بگیرد، اسم او عون بن عوف بن الحارث بود.

او از لشگر معاویه جدا شد و بر میمنه لشگر امیر حمله کرد. او هنوز به لشگر حضرت نرسیده بود که علقمهٔ بن قیس که از شیعیان بود از سپاه جدا شد و بر سر راه او آمد و نیزه خود را بر سینه او زد و با همان نیزه او را از زین ربود و بر زمین زد تا جان خود را به مالکان جهنم سپرد و صدای تکبیر از لشگر حضرت بلند شد و معاویه این صحنه را فال بد گرفت.

این دو لشگر در برابر یکدیگر آمدند پس عمروعاص پسر خود عبداللّه را طلبید و عَلَمی در دست داشت گفت ای فرزندم این پرچم را بگیر و پیش رو که اینک من با جمعی از عقب سر تو حمله می‌کنیم.

عبداللّه پسر عمروعاص گفت سبحان اللّه واعجباه ای پدرم مرا به جنگ کسی می‌فرستی که به منزله جان پیغمبر است و به شمشیر و بازوی او اسلام قوّت گرفته و بر اسب رسول خدا سوار است و یک چشم به هم زدن معصیت خدا نکرده است.

عمروعاص گفت ای پسر ساکت شو و فضل دشمن را بیان نکن و مرا اطاعت کن، به خدا قسم اگر مرا اطاعت نکنی گردن تو را می‌زنم، عبداللّه گفت اگر رسول خدا امر به اطاعت پدر و مادر نکرده بود هر آینه کشته شدن از برای من گواراتر بود از گرفتن عَلَم. عجب غفلتی در تو می‌بینم پس عَلَم را گرفت و روانه میدان شد و از پشت سر، عمروعاص با جمعی حمله کردند و ساعتی جنگیدند و برگشتند.

[صفحه ۲۰۰]

حضرت امیر (ع) رجز می‌خواندند که در این حال، عمرو بن حصین سکونی عقب سر حضرت برخاست و بی خبر ضربتی بر آن سرور زد. ولی سعید بن قیس همدانی بزرگ قبیله بنی همدان خود را به او رساند و به یک طعن نیزه کار او را ساخت. امیرالمؤمنین (ع) نظر در صفوف لشگر معاویه کردند صفی را محکم تر از صف عمروعاص ندیدند زیرا که پر بود از مبارزان شام که غرق در آهن و سلاح بودند پس حضرت رئیس ربیعه که نام او اخطب بن منذر بود و در شجاعت مشهور بود را طلبیدند و عَلَم سیاهی به دست او دادند و فرمودند ای اخطب با پسر عموهای خود بر این صفی که ابتر یعنی عمروعاص در آن است. حمله کن و آنچه از دستت بر می‌آید کوتاهی مکن.

اخطب دست اطاعت بر چشم کشید و پرچم را از دست امام (ع) گرفت و با گروهی از ربیعه از لشگر امیر (ع) جدا شد و فریاد زد امروز مرگ و کشته شدن بهتر از گریختن است. وعده ما سرا پرده معاویه خواهد بود این مطلب را گفت و دست بر قبضه شمشیر زد و تازیانه بر مرکب زد و بر آن صف حمله کرد و شجاعان ربیعه از عقب سر او حمله کردند و آن صف محکم را در هم شکستند و بسیاری از مبارزان آن صف ر اکشتند.

و آن قدر از لشگر شام را کشتند که آن عَلَم بخون اهل شام سرخ و خون آلود شد و به هر جائی که حمله می‌کردند متفرق می‌شدند، جنگیدند تا به سراپرده معاویه رسیدند، معاویه گفت این پرچم سیاه خون آلود از کیست؟ گفتند از بزرگ قبیله ربیعه اخطب بن منذر است.

معاویه مضطرب شد و پنج هزار نفر از گردان قبایل حمیر را بر سر داد اخطب و ربیعه فرستاد. خبر به امیرالمؤمنین (ع) رسید آن سرور صد نفر از ابطال مذحج را به یاری اخطب فرستادند و حضرت با صدای بلند فرمودند ای اخطب عَلَم را جلوتر ببر پس اخطب عَلَم را پیش برد و شجاعان ربیعه و ابطال مذحج از

[صفحه ۲۰۱]

عقب سر او حمله کردند و سیصد نفر از آنان را کشتند و به سرا پرده معاویه رسیدند.

اهل شام معاویه را رها کردند و گریختند مگر جمعی از خواص که بر دور معاویه بودند مردی از آنان گفت وای بر شما ای اهل کوفه دست از ما بردارید، این معاویه است و ما پسر عموهای شما هستیم و امروز شام بلند شد پس اخطب به خدمت حضرت برگشت در حالی که زخمی و مجروح بود، حضرت دست مبارک بر زخم او کشیدند فورا هیچ اثری از آن زخم باقی نماند دراین هنگام احمر غلام عثمان به میدان آمد و مبارز طلب می‌کرد که غلامی از غلامان حضرت به میدان او آمد ولی به دست آن شقی به شهادت رسید و آن غلام قاتل اسبش را در میدان جولان می‌داد و مدح عثمان می‌کرد حضرت به غضب آمدند و فرمودند «و رب الکعبهٔ قتلنی اللّه ان لم اقتلک» خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم ای دشمن خدا و رسول.

پس خود آن حضرت در برابر غلام شقی آمدند و او حضرت را نشناخت و شمشیر بر حضرت انداخت آن سرور شمشیر او را رد کردند و به جهت او شمشیر از غلاف نکشیدند و دست مبارک را دراز کردند و گریبان آن غلام را گرفتند و او را بلند کردند و به زمین زدند که ران و بازوهای آن ملعون شکست و فرزندان آن حضرت جناب امام حسین (ع) و محمد بن حنفیّه بر او حمله کردند و به یک مرتبه شمشیرهای خود را به او زدند که شمشیرهای ایشان برهم خورد و شمشیر محمد دو تکّه شد.

پس خود آن حضرت در میدان مبارزه وارد شدند و مبارز طلبیدند و کسی جراءت به میدان آمدن را نداشت.

علی به طور ناشناس وارد میدان می‌شود

معاویه غلامی داشت که نام او حُریث و بسیار شجاع بود و اگر سلاح معاویه را می‌پوشید شبیه معاویه می‌شد و معاویه او را

[صفحه ۲۰۲]

برای امور مهم تربیت کرده بود، او خواست به میدان بیایـد که معاویه گفت من تو را بسیار دوست می‌دارم و به تو نیازمندم پس از علی حذر کن و از غیر او باك نداشته باش.

حریث از کنـار معـاویه دور شـد ولی عمروعاص دست او را گرفت و گفت ای حریث علی بن ابی طالب مردی است مثل تو و چون تو غلام معاویه بودی نخواست که این دولت از او باشد و تو کشنده علی باشی و اگر تو از قریش بودی معاویه دوست می‌داشت که تو قاتل علی باشی.

حریث وقتی تشویق شـد و به میـدان آمـد که حضـرت به لشگر برگشـته بود و چون حضـرت متوجه شـد که حریث در میدان اسـت عمّامه زردی بر سـر مبارك پیچیدنـد که کسـی او را نشـناسد. امام حسن (ع) اراده میـدان نمود که حضـرت قبول نکردنـد و خود به میدان رفتند.

حریث امام (ع) را نشـناخت لذا گفت ای سوار فریب خوردی که به میدان آمدی و علی تو را به سوی مرگ و بلا فرستاد و حضرت جواب او را ندادند و حضرت شمشیر را به جانب او اشاره فرمودند که سر شمشیر بر پیشانی او خورد و نصف سر او در میدان افتاد و از اسب افتاد و به درك واصل شد و حضـرت او را دو قطعه نمودند که معاویه بسیار ناراحت شد و به عمروعاص گفت تو حریث را فریب دادی و او را کشتی. چرا او را به چنگال شیر میدان انداختی؟

معاویه در سوگ این غلام شـجاع اشـعاری را به این مضـمون خوانـد: ای حریث آیا نـدانستی و علم تو برطرف شد که علی برطرف کننـده شـجاعان است و آیا نشـنیده ای که علی با شـجاعی نجنگیـد مگر آنکه او را با چنگال خود بر هم درید؟ ای حریث من تو را نهی کردم و تو نافرمانی کردی و این سزای عدم قبولی نصیحت من است. در یکی از روزهای دیگر، عبداللّه بن عمر بن الخطّاب به [صفحه ۲۰۳]

میدان آمد که سردار چهار هزار نفر از اهل شام بود که آنان را سبز پوشان می‌گفتند چون همه با لباس سبز پوشیده بودند.

عبـداللّه قاصـدی را به نزد امام حسن (ع) فرسـتاد که بیا به نزد من، امام حسن (ع) گمان کردند که اراده جنگ دارد لذا آمدند و در برابر عبـداللّه ایسـتادند عبـداللّه گفت یـابن رسـول اللّه من به جنـگ تـو نیامـده ام بلکه برای نصـیحت آمـدم. آن بزرگوار فرمود چه می‌خواهی بگویی؟

آن ملعون گفت: مردم شام و قریش و قبائل عرب از پدر تو برگشته اند و کمر عداوت و کینه او را محکم بستند به بهانه آنکه عثمان را کشـته اند و در تو هیچ بهانه ای ندارند و اهل شام به تو تمایل دارند لذا لشگر پدر را رها کن و وارد لشگر ما شو و همه لشگریان و معاویه با تو بیعت می‌کنند و به امامت تو راضی می‌باشند.

حضـرت امـام حسن (ع) فرمودنـد حاشـا و کلّا که من به خـدا و رسول و وصـیّ او کافر شوم. دور شو ای شـیطان تو گمراه شـدی و دست از دین برداشـتی و روبه سوی معـاویه کردی. به خـدا قسم که او و پـدر او ابوسـفیان مسـلمان نشدنـد و از ترس، اظهـار اسـلام کردنـد و مکر نمودنـد ای ابله حیا نمی‌کنی که به دروغ بیرون می‌آیی که به جنگ می‌روم تا زنان اهل شام تو را ببینند که لحظه ای در میدان در مقابل ما ایستاده ای.

به خدا قسم که من ترا امروز یا فردا کشته می‌بینم و زود باشد که خدا تو را هلاك کند. راوی می‌گوید به خدا قسم او بدست مردی از بنی همدان به نام هانی بن خطاب در همان روز و یا در شب آن روز کشته شد.

عبداللّه بعد از ماءیوس شدن برگشت و به نزد معاویه آمد و گفت خواستم حسن بن علی را فریب دهم ولی او فریب مرا نخورد.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

نظیر این واقعه در روز عاشورا در صحرای کربلا اتفاق افتاد وقتی که شمر ملعون امان نامه آورد تا

[صفحه ۲۰۴]

حضرت عباس را فریب دهد و وعده سرداری به او داد تا دست از امام حسین (ع) بردارد.

امام سجّاد (ع) فرمودند خدا رحمت کند عموی من عباس را که جان خود را از روی اخلاص فدای پدر بزرگوارم نمود و حال آنکه روز تاسوعا شمر ملعون میان دو لشگر آمد و گفت کجائید فرزندان خواهر من، پس عباس و جعفر وعثمان بیرون آمدند.

شمر گفت ای عباس مادر شما از قبیله ما است ما تو را و برادران مادری تو را امان دادیم حضرت عباس (ع) فورا جواب داد که لعنت خدا بر تو و بر امان نامه تو، ای بی حیا مرا امان می‌دهی و فرزند رسول خدا را امان نمی‌دهی، به خدا قسم تا جان در تن و رمق در بدن هست، دست از یاری برادرم حسین (ع) بر نمی‌دارم و با شما کافران تا حدّ شهادت جهاد می‌کنم. پس شمر ملعون در آن روز پیغام ابن زیاد را به عمر بن سعد رسانید و نامه آن پلید را به آن شقی داد که مشتمل بر تهدید و وعید بود که ای پسر سعد شنیده ام که امام حسین (ع) در بیابان چاه می‌کند، باید کار را به او تنگ کنی و اگر حسین و اصحاب او به حکم من راضی وتسلیم شدند آنان را به نزد من بفرست و اگر قبول نکردند پس به آنان حمله کن و همه ایشان را بکش و چون حسین را کشتی اسب بر سینه و پشت او بتازان.

و چون عمربن سعد نامه آن ملعون را خواند امر کرد که تمام سپاه سوار شوند و به سوی خیمه های حرم محترم حرکت کنند که این بعد ازظهر پنج شنبه محرّم بود. در این هنگام امام حسین (ع) در کنار خیمه خود شمشیر خود را اصلاح و تمیز می‌کردند که لحظه ای آن جناب را خواب ربوده بود و سر به زانوی خویش نهاده و در خواب بود که جناب زینب خاتون (س) صداها و صیحه لشگر دشمن را شنید لذا به نزد برادر آمد و گفت ای جان برادر مگر صدای دشمن و

[صفحه ۲۰۵]

شیهه اسبان ایشان را نمی‌شنوی؟ آن حضرت از خواب بیدار شدند و فرمودند ای خواهر در این ساعت در عالم خواب دیدم که جدّم و پدر و برادرم و مادرم به من می‌گویند «یا حسین انک راح الینا عن قریب» ای حسین بزودی به نزد ما می‌آیی.

زینب دستها را به صورت خود می‌زد و بی تاب شد حضرت فرمود خواهرم آرام باش تا دشمن ما را سرزنش نکند و خدا تو را رحمت کند. شیخ مفید می‌فرماید: که در آن وقت جناب عباس بن علی (ع) پیش آمد و عرض کرد «یا اخی ایتک القوم» برادر، لشگر رسید. حضرت فرمودند سوار شو و برو بپرس که چه می‌خواهند بگویند. حضرت عباس (ع) با بیست سوار پیش آمد و فرمود چه می‌خواهید و منظور شما از حرکت چیست؟ گفتند ما ماءموریم که به شما عرض کنیم که تابع و تسلیم حکم امیر شوید یا آنکه با شما مقابله کنیم. حضرت فرمود صبر کنید تا به اطلاع برادرم حسین (ع) برسانم.

حضرت در جواب عباس (ع) فرمود که به دشمن بگو مقاتله را به فردا موکول کنند که امشب شب جمعه است مشغول دعا و استغفار به درگاه خدا شویم که من تلاوت قرآن را دوست می‌دارم.

پس عباس بن علی (ع) برگشت و به دشمن جواب داد که جگر گوشه رسول خدا امشب را مهلت می‌خواهد. ابن سعد مضایقه می‌نمود ناگاه عده ای از همان لشگر شقاوت فریاد زدند ای عمر سعد سبحان اللّه اگر کافری امشب از شما مهلت می‌طلبید شماها او را مهلت می‌دادید آخر این فرزند پیغمبر شما است یک شب را به او مهلت نمی‌دهید؟ ابن سعد مجبور شد موافقت کند و لشگر در همان مکان فرود آمدند.

در آن شب صدای طبل و نفیر از لشگر ضلالت بلند بود ولی از لشگر با سعادت حسین (ع) صدای تسبیح و راز و نیاز و تهلیل بلند بود. حضرت تا نصف

[صفحه ۲۰۶]

شب با اصحاب خود بود و با آنان وداع می‌فرمود سپس تا سحر مشغول نماز و دعا و تلاوت قرآن بود که در آخر وقت سحر، خواب

چشمان حضرت را ربود و در عالم خواب مشاهده فرمود که سگی چند بر او حمله نمودند که در میان آنها سگی بود که بیش از سگهای دیگر حمله می کرد و حضرت می‌فرماید: متوجه شدم که قاتل من در همین لشگر است پس جدّم رسول خدا را دیدم که با عده ای از افواج مقدسه به نزد من آمدند و جدّم فرمودند ای فرزند گرامی من، تویی شهید آل محمد (ص).

و اینك اهل آسمانها و مقدسان ملاء اعلی به استقبال تو آمدند و در انتظار روح مقدّس تو هستند، تعجیل نما که امشب نزد ما افطار نمایی، ای فرزندم به آسمان نگاه کن که ملکی نازل شد تا خون تو را بعد از شهادت داخل آن شیشه سبز رنگ بریزد و به آسمان ببرد. پس از شنیدن این خواب صدای گریه از زنان بلند شد.

و حضرت ایشان را تسلی داد و کسی که بیشتر می گریست زینب (س) بود که عرضه داشت ای برادر، جدّ و پدر و برادر و مادرم از دنیا رفتند و تو تنها یادگار ایشانی و پناه ما مظلومانی حال بعد از تو چه کسی این بی کسان را به مدینه خواهد برد؟ پس آن مظلومه روی خود را لطمه زد و معجر از سر خود کشید و از شدت غم بیهوش شد. آن حضرت سر خواهر را به دامن گرفت و چون به هوش آمد فرمود ای خواهرم به قضای الهی راضی باش و بدان که تمام اهل زمین و آسمان می‌میرند همانطور که جدّم رسول خدا(ص) و پدرم علی (ع) و برادرم امام حسن (ع) شهید شدند که هر سه از من بهتر بودند و چون مرا شهید و کشته ببینید بر رخسار خود لطمه نزنید و گریبان چاك نکنید و معجر از سر مکشید «الا لعنة اللّه علی القوم الظالمین.»

[صفحه ۲۰۷]

وقایع روز دوم تا هفتم ماه صفر در صفین

اشاره

آنچه از اخبار بر می‌آید این است که در اوائل ماه صفر تا روز هفتم درگیری مهمی رخ نداد که در روز هفتم قتال شدیدی اتفاق افتاد. البته در روز دوم ماه صفر، جناب هاشم بن عتبة بن ابی وقّاص با ابوالاعور درگیر شد و روز سوم جناب عمّار یاسر با عمروعاص و روز چهارم و پنجم جناب عبداللّه بن عباس با ولید بن عقبه جنگ نمودند و دراین روز جنگ شدید شد.

سمرة بن ابرهه صاحبی رئیس قرّاء شام با جمعی از ایشان به یاری امیرالمومنین (ع) آمد. و چون صفهای طرفین مهیّای قتال شدند در اوائل روز، بسیاری از قرّاء شام که در لشگر معاویه بودند دست از یاری معاویه برداشتند و به یاری علی (ع) شتافتند و به معاویه گفتند: آیا تو می‌خواهی با کسی که قرابت نزدیك به محمد (ص) دارد جنگ نمایی؟ او که اسلامش از همه کس بیشتر و قوی تر است و جهاد و زهد و عبادت او از همگان بیشتر است.

ای معاویه تو با کسی جنگ می کنی که به قوّت بازوی او اسلام قوّت گرفت و تو و پدرت کافر بودید و همیشه عَلَم اسلام در دست او بود و تو پدرت بوسیله شمشیر او اسلام آوردید و او بر تو و پدرت حق هدایت دارد و امروز در روی زمین کسی مانند او نیست و فرزندان او ریحانه رسول خدا و سید جوانان اهل بهشتند و بدان و فراموش مکن که علی بر حق است و تو بر باطلی پس پیش از آنکه مضطرب شوی جبران کن و چون قرّاء شام دست از معاویه برداشتند و ناامیدی و سستی بر معاویه و عمروعاص سایه افکند.

پس معاویه برخاست و خطبه خواند واهل شام را تحریص و ترغیب نمود و همینطور علی (ع) هم برای لشگریانش خطبه خواند. سنان اسلمی می گوید

[صفحه ۲۰۸]

گویا می‌بینم که آن حضرت ایستاده بود و بر کمان خود تکیه کرده بود و اصحاب رسول خدا بر دور او احاطه کرده بودند، فرمودند: آگاه باشید که از همه عجایب عجیب تر است که پسر ابی سفیان و عمرو بن عاص مردم را به طلب دین تحریص می‌نمایند

و شما می‌دانید که من هرگز مخالفت خدا و رسول نکردم و در همه جا از رسول خدا محافظت نمودم آنهم در مکانهای خطرناک که همه شجاعان از آن می‌گریختند و بدنها به لرزه می‌افتاد ولی من به خاطر شجاعتی که خداوند به من عنایت فرمود پایداری نمودم.

آن زمانی که رسول خدا رحلت فرمود سر مبارک او بر دامن من بود و با دست خودم او را غسل دادم و ملائکه مقرّبین با من بودند و یاری می‌کردند تا حضرت را از پهلویی به پهلوی دیگری می‌گردانند.

به خدا قسم که هیچ امّتی بعد از پیغمبر خود مختلف نشدند مگر آنکه اهل باطل بر اهل حق غالب شدند تا آنچه را که خدا می‌خواست ظاهر شود. پس بصیرت مردم از سخنان حضرت بشتر شد و صفهای خود را راست کردند و اهل شام نیز صف آرایی نمودند و پرچمها را بلند کردند و تا اوائل شب جنگیدند و هیچکدام بر دیگری غالب نشدند.

و آن شب آمادگی بیشتر پیدا کردند و فردای آن، که روز هفتم بود جنگ را با شدت بیشتر شروع کردند. امام باقر (ع) فرمودند که در آن روز معاویه ازعمر و خواهش کرد که صفها را آماده کند. عمروعاص در میان اهل شام ندا می‌داد که ای مردم اهل شام صفها را درست کنید و یک ساعت سرهای خود را به ما عاریه بدهید که وقت ظهور حق رسید و به زودی ظالم و مظلوم از هم جدا می‌شوند.

و ابوالهشیم تیهان که از اصحاب رسول خدا (ص) بود و از حاضران در جنگ بدر و عقبه بود صفهای اهل عراق را درست می‌کرد و می‌گفت ای اهل عراق به خدا قسم شما ما بین فتح و بهشت ایستاده اید یعنی اگر کشته شوید به بهشت

[صفحه ۲۰۹]

می‌روید و اگر بکشید و غالب شوید فتح خواهید کرد. پس پاهای خود را محکم گردانید و صفها را مستقیم و سرهای خود را به خداوند مهربان عاریه دهید و از او یاری طلب کنید.

حجربن عّدی بن حاتم طائی از اصحاب حضرت به میدان رفت و از جانب معاویه پسر عموی او به میدان آمد و با هم درگیر شدند. خذیمه اسدی از لشکر معاویه جدا شد و نیزه خود را بر حجر بن عدّی زد و او را از اسب انداخت سپاه امیر (ع) وقتی چیزی دیدند بر او حمله کردند و او را به قتل رساندند و پسر عموی حجر هم فرار کرد و خواست خود را به دوستانش برساند که رقاع بن حمیری که از یاران حضرت بود، سر راه او ایستاده و نیزه ای بر شکم او زد و او را به جهنم فرستاد.

حضرت فرمودند کیست از بین شما که قرآن را در بین آنان ببرد و به کتاب خدا دعوت نماید؟ جوانی به نام سعید عرض کرد من می‌روم، حضرت ملتفت او نشدند لذا دوباره تکرار فرمودند و باز همان جوان اجابت کرد پس امام (ع) قرآن را به آن جوان داد و او به نزد اهل شام آمد و دشمنان را به قرآن دعوت کرد و آن اشقیا آن جوان را که قرآن در دست او بود کشتند.

عبدالله بن بدیل با یکصد نفر به میدان می‌رود

حضرت به عبداللّه بن بدیل که رئس قرّاء بود فرمودند حال بر ایشان حمله کن. عمر بن الخطّاب سه پسر داشت یکی به نام حرث بود که در زمان خلافت پدرش شراب خورد و عمر او را حّد شرعی زد و مرد. و دیگری به نام عبداللّه و عبیداللّه که این دو در روز صفّین در نزد معاویه بودند.

وقتی که عبداللّه بن بدیل با هزار نفر از قرّاء از طرف حضرت به میدان آمدند و معاویه، عبیداللّه بن عمر را با هزار نفر به میدان او فرستاد. وقتی که عبداللّه بن بدیل به میدان آمد در حالی که دو زره پوشیده بود و دو شمشیر داشت. عبداللّه با یارانش با مرگ بیعت کرده بودند. عبداللّه بن بدیل با عبیداللّه بن عمر مشغول

[صفحه ۲۱۰]

جدال شدند که در این فرصت نهصد نفر از یاران عبداللّه فرار کردند و صد نفر از قرّاء در نزد او باقی ماندند.

عبداللّه رو به صد نفر باقی مانده کرد و فرمود پدر و مادرم فدای شما باد امروز روز جنگ است حمله کنید و از کثرت دشمن نترسید و با صدای بلند این آیه را خواند: «کم من فئة قلیلة فئة کثیرة باذن اللّه.»

عبداللّه با همان صد نفر حمله شجاعانه کردند و آن هزار نفر را متفرّق کردند و همه به سوی معاویه فرار کردند. معاویه چون هزیمت را از لشگر عبیداللّه بن عمر دید، برادرش عبداللّه بن عمر را با دو هزار سواره به یاری او فرستاد و این بار هم عبداللّه به آن صد نفر گفت هیچ مترسید و داماد و پسر عموی رسول خدا را یاری نمایید که یاری او یاری خدا است.

عبداللّه با همان صد نفر بر دو هزار نفر که وارد میدان شدند حمله کردند که در این میان معاویه سه هزار نفر دیگر به فرماندهی حمران را به کمک آنان فرستاد. عبداللّه بن بدیل چون میدان را مملوّ از دشمن دید به یارانش گفت: به درستی که داخل بهشت نمی‌شوند مگر صابرین، کسانی که بر واجبات خدا و اوامر او صبر کردند و هیچ چیز از چیزهایی که خدا واجب کرده است از جهاد سخت تر نیست پس بر ایشان حمله کنید.

عبداللّه بن بدیل با آن صد نفر بر شش هزار نفر حمله کردند. عبداللّه خود را به حمران رسانید و با شمشیری که بر فرق او زد او را به درک فرستاد. معاویه چون حمران را کشته دید غضب کرد و ابوالاعور سلمی را با ده هزار نفر مسلّح به یاری آنان فرستاد.

عبداللّه بن بدیل با زیرکی خاصّی خود را به عَلَمدار لشگر دشمن رسانید و تیغی به جانب او انداخت و او را به قتل رساند و پرچم او را سرنگون کرد. با کشته شدن پرچمدار لشگر، سربازان دشمن سست شدند و به سوی سرا پرده معاویه فرار کردند.

[صفحه ۲۱۱]

عبداللّه هم با همان صد نفر خود را به خیمه معاویه رساندند و طنابهای خیمه های معاویه را بریدند و سیصد نفر را در اطراف سراپرده معاویه کشتند. معاویه فریاد زد وای بر شما ای اهل شام مگر شمشیرهای شما از چوب و شمشیرهای ایشان از آهن ساخته شده است. اگر با شمشیر نمی‌توانید با یاران علی جنگ کنید با سنگ حمله کنید. سپس آن قوم جاهل سنگهای زیادی بر بدن عبداللّه بن بدیل زدند و او را از اسب انداختند و چون آن فرمانده شجاع مؤمن از اسب به زمین افتاد لشگر شام خواستند او را پاره پاره کنند، معاویه گفت تاءمّل کنید تا من روی او را ببینم سپس او را بکشید.

و چون عبداللّه از اسب افتاد و متوجه شد که معاویه می‌خواهد صورت او را ببیند گوشه عمّامه خود را بر روی خود انداخت و هنوز رمقی از او باقی بود و سر به جانب آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا بحقّ ولیّت علی (ع) که روی مرا به معاویه نشان نده و روی او را به من ننما. وقتی این خبر به حضرت رسید فرمودند: مگر می‌شود که پسر ابی طالب زنده باشد و دشمن بدن عبداللّه را پاره پاره نمایند.

حضرت امیر (ع) مالک را طلبیدند و فرمودند بر این قوم حمله کنید و جسد یاور ما عبداللّه بن بدیل را از میان این جماعت بی حیا بیرون بیاور، مالک اشتر به امر حضرت حمله کرد و دشمن را از اطراف عبداللّه متفرّق کرد و عبداللّه را به لشگر حضرت رساند و معاویه موفّق نشد تا روی عبداللّه را ببیند.

وقتی مالک اشتر موفّق شد که بدن عبداللّه بن بدیل را به نزد حضرت بیاورید، حضرت سر عبداللّه را به دامن مبارک خود گرفت در حالی که عبداللّه آخرین نفسها را می‌کشید چشم گشود و عرض کرد فدای تو شوم یا علی (ع) الحمدللّه که در دم رفتن و شهادت، چشمم به جمال تو روشن شد و روی معاویه را ندیدم و معاویه هم صورت مرا ندید.

[صفحه ۲۱۲]

آری در وقت رفتن از دار دنیا روی و دست پر محبت محبوب خود را دیدن باعث تسلّی قلب می‌گردد. شنیده اید که امّ السّلمه می‌گوید: رسول خدا (ص) در وقت وفات مکرّر می‌فرمودند نور چشم مرا بیاورید که فاطمه (س) را آوردند، حضرت ساکت شدند

و تسلی یافتند و او را بر سینه خود چسباندند (آه شهدای کربلا هر که چشم می گشود، چشم ایشان بر روی کسی می‌افتاد که از او محبوب تر کسی نبود. آه آه، عباس در دم رفتن روی برادر را دید. قاسم هم در دم رفتن روی عموی خود را دید، علی اکبر روی پدر را دید اما سیدالشهداء روی دشمن خود را دید).

خلاصه اینکه بعد از شهادت عبداللّه بن بدیل، یاران یکصد نفری او را در محاصره معاویه و لشگریان شام قرار گرفتند. حضرت، آن آقا و سرور مؤمنان چون حال را بدین منوال دید به حسنین (س) و فضل بن جعفر فرمودند که زود خود را به یاری آن صد نفر برسانید.

پس این سه بزرگوار با جمعی از دوستان حمله کردند که امام حسن (ع) جمع کثیری را کشت و امام حسین (ع) نیز عده ای را به دوزخ فرستاد و سپس خود را به عبداللّه بن عمر رسانیدند و ضربتی بر او زدند و او را مجروح کردند و فرار کرد معاویه نارحت شد و دستور داد که آن دو برادر بزرگوار را تیرباران کنند.

حضرت امیر (ع) چون ناظر بر میدان بود خود را سریعا به میدان رساند و هنوز تیری به آن دو سرور نرسیده بود که حضرت خود را به آنان رساندند و با دو دست مبارك خود حسنین (س) را گرفت و به عقب سر خود قرار دادند و خود را سپر آنان قرار دادند. ای مسلمانان و ای شیعیان آن حضرت، کجا بودند امیرالمؤمنین (ع) آن وقتی که جنازه امام حسن (ع) را تیر باران کردند و یا حسین (ع) را در کربلا تیرباران نمودند که تیرها مانند قطرات باران بر بدن سید شهیدان فرود می‌آمدند.

[صفحه ۲۱۳]

و اما بعد از شهادت عبداللّه بن بدیل، معاویه ذوالکلاع را طلبیدند و لگشر بسیاری به او داد و گفت که باید خود را به قبیله بنی همدان برسانی، پس ذوالکلاع با لشگر بسیاری بیرون آمد. حضرت امیر (ع) به قبیله بنی همدان فرمودند مهیّا باشید که این جماعیت به جنگ شما می‌آیند و شما استقبال کنید. سعید بن قیس که بزرگ بنی همدان بود قوم خود را صدا کرد و ایشان را جمع نمود و بر سر لشگر معاویه ریختند و آنان را می کشتند تا به حرم سرای معاویه و خیمه او رسیدند.

سپس برگشتند و حضرت آنان را تشویق فرمودند که شما به عنوان زره و نیزه و سپر من هستید و اشعاری را در مدح آنان به این مضمون فرمودند: خداوند بهشت عنبر سرشت را به بنی همدان عطا فرماید که اینها در روز جنگ، آتش و مرگی بر جان دشمنان هستند و از برای این قبیله اخلاق و دینی هست که موجب زینت ایشان می‌شود و خوش خُلق و مهربانند و در لشگر من عزیزند.

چنانکه ما بین رکن و مقام عزیزترین جای مسجد الحرام است. این قبیله بنی همدان مردمانی هستند که پیغمبر و حزب و گروه و اهل بیت او را دوست می‌دارند و در جنگ سریع هستند و سستی ندارند و هرگاه من دربان بهشت شوم خواهم گفت: «ادخلوا بسلام» به سلامتی از هر بلا و محنتی داخل بهشت شوید.

سعید بن قیس رئیس قبیله بنی همدان عرض کرد: ما یاری نکردیم مگر خدا را و یاری نمودیم کسی را که در علم و کمال و شجاعت و سابقه در اسلام همانندی ندارد پس ای امیرالمؤمنین (ع) هر چه بفرمایی ما اطاعت می کنیم. چون روز دیگر شد هر دو لشگر مهیّای قتال شدند ولی حضرت فرمودند شما شروع به جنگ نکنید.

پس ابو ایّوب انصاری به میدان آمد و در میان دو صف ایستاد و رجزی چند خواند و مبارز طلبید و کسی جراءت نکرد در برابر او بایستد. از دور معاویه را

[صفحه ۲۱۴]

جلوی خیمه او دید، به قصد معاویه تازیانه ای بر اسب زد و چون به خیمه معاویه رسید معاویه داخل خیمه شد و از درِ دیگر بیرون رفت و اهل شام را تحریك کرد تا با ابو ایوب مبارزه کنند.

اهل شام دور ابو ایّوب را گرفتند ابو ایوب دست به شمشیر برد و بیست نفر از آنان را کشت و به سلامتی کامل به لشگر با سعادت

خود برگشت. معاویه که از ترس ابو ایوب رنگش متغیّر شده بود، اصحاب خود را ملامت می‌کرد که وای بر شما گویا مانند چوب خشک بودید و اگر با شمشیر نمی‌توانید بجنگید با سنگ مبارزه کنید. مردی از اهل شام که او را مرقع بن منصور می‌گفتند گفت ما امر را معطیعیم، ای معاویه به خدا قسم که من طالب رضای توام و اگر رضای تو در کشتن علی ابن ابی طالب باشد من تو را راضی خواهم کرد.

معاویه گفت خداوند امثال تو را در لشگر شام زیاد کند. پس آن مرد نگاهی به لشگر حضرت کرد چشمش به امام (ع) افتاد در حالی که نیزه کوچکی در دست داشتند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و شمشیر آن حضرت در کمر آن جناب بود.

پس موقع شمشیر خود را کشید و به قصد کشتن حضرت تازیانه ای بر مرکب خود زد و با سرعت تمام به سوی حضرت می‌آمد که پیش از آنکه به حضرت برسد، ابو ایوب انصاری خود را به او رسانید و ضربتی بر گردن آن ملعون زد که تمام مردم نگاه می‌کردند و گمان کردند که ضربت ابو ایوب به خطاب رفته است ولی ناگاه مرد شامی حرکتی کرد و سرش افتاد و بدنش روی اسب ماند و خون از رگهای گردنش می‌جوشید و اسبش به جانب لشگر معاویه برگشت و لشگر معاویه از ضربت ابو ایوب انصاری تعجب بسیار کردند.

حضرت فرمودند تعجب نکنید تعجب کنید از ماندن آن مرد بر اسب که مهمتر از ضربت شمشیر بود.

[صفحه ۲۱۵]

آنگاه که برادر تیغ بر حلق برادر می‌گذارد

در این بین مردی از شام آمد و مبارزه طلبید و از اهل عراق هم مردی به میدان رفت و آنقدر مبارزه کردند که از روی اسب افتادند و اسبها گریختند و بطور پیاده مبارزه کردند تا آن مرد شامی بر زمین افتاد و آن مرد عراقی روی سینه او نشست و کلاه را از سرش برداشت تا سرش را از تنش جدا کند که ناگاه دید او برادر پدر و مادری او می‌باشد. اصحاب امیر (ع) فریاد زدند که چرا کارش را تمام و سرش را جدا نمی‌کنی؟ گفت این مرد برادر من است، گفتند پس دست نگه دار، گفت: «لا واللّه حتی یاءذن امیرالمؤمنین.» گفت به خدا قسم دست بر نمی‌دارم تا حضرت اجازه دهند والّا او را خواهم کشت. خبر به حضرت دادند آن سرور فرمودند او را آزاد کن، او هم برادرش را رها کرد و هر یک به لشگر خود مراجعت کردند.

شجاعت و رشادت محمد بن حنفیه در میدان صفین

ابن عباس نقل می‌کند که حضرت متوجه فرزند دلبندش محمد حنفیّه شدند و فرمودند: ای فرزندم به طرف راست لشگر معاویه حمله کن محمد حنفیّه هم به امر پدر بزرگوارش حمله کرد و شصت و چهار نفر را کشت و مانند نهنگ در دریای جنگ غوطه ور شد ولی زخم بسیاری خورد و از کثرت جراحت خسته شد و برگشت و به خدمت پدر بزرگوار عرض کرد بسیار تشنه ام، حضرت جرعه ای آب به او دادند. ابن عباس می‌گوید قدری از آب را نوشید و بقیه آب را روی زره و بدنش ریخت پس به خدا قسم که دیدم خون بسته از حلقه های زره او بیرون می‌آمد. پس محمد حنفیّه هنوز آرام نگرفته بود که حضرت فرمودند: ای نور دیده من به طرف چپ لشگر معاویه باید حمله کنی.

پس محمد به میسره لشگر حمله کرد و لشگر را شکافت و عده ای را به جهنم فرستاد و با چند زخم برگشت و کمی استراحت کرد که حضرت فرمود ای فرزندم بر قلب سپاه معاویه هم حمله کن، محمد با عشق تمام به امر پدر توجه کرد و به قلب دشمن حمله شیرانه نمود و عده ای از نامداران لشگر معاویه را به

[صفحه ۲۱۶]

درک واصل کرد و چون سن مبارک او کم بود و تشنگی بر او غلبه کرد و جراحات زیادی بر بدن مبارکش رسید، به خدمت پدر رسید و از دست مبارک حضرت سیراب شد.

اما روز عاشورا در کربلا با آن هوای گرم بر اهل بیت پیغمبر چه گذشت. اگر محمد بن حنفیّه جوان و کم سن و سال بود ولی علی اکبر از او جوان تر بود و اگر محمد بن حنفیّه بسیار تشنه بود به خدا قسم که علی اکبر تشنه تر بود و اگر او به نزد پدر بزرگوار تشنه برگشت، باز حضرت قدحی آب به او نوشاندند، ولی وقتی علی اکبر به نزد پدر آمد حضرت ابا عبداللّه فرمود علی جان من از تو تشنه ترم لذا انگشتر در دهان علی اکبر گذاشت.

و اگر محمد بن حنفیّه محترم و شجاع بود، علی اکبر محترم تر و شجاع تر بود. روزی که مختار قیام کرد و نگارنده تاریخ کربلا به نام ابو خلیق را دستگیر نمود سوال فرمود که از اصحاب امام حسین (ع) کدامیک شجاع تر بودند؟ ابو خلیق شاعر بنی امیّه گفت علی اکبر(ع) بود. من خود شاهد بودم که اگر جرعه ای آب می‌آشامید دمار از روزگار لشگر ما بر می‌آورد. خلاصه اینکه حضرت امیر (ع) میان دو چشم محمد بن حنفیّه را بوسیدند و فرمودند پدر فدای تو باد به تحقیق که مرا شاد کردی به خاطر این جهادی که در پیش روی من کردی.

پس بگو گریه تو برای شادی است یا گریه جزع و نگرانی؟ محمد گفت: ای پدر چگونه گریه نکنم و حال آنکه مرا سه مرتبه به دهان مرگ فرستادی و این دو برادرم حسن و حسین (س) از من بزرگترند و شجاع ترند پس چرا ایشان را به جهاد امر نفرمودی؟ حضرت باز روی محمد را بوسیدند و فرمودند: ای محمد تو فرزند من هستی و حسن و حسین (س) فرزندان رسول خدا هستند آیا نباید ایشان را حفظ کنم؟

و آیا می‌شود که علی زنده باشد و فرزندان رسول خدا را به جنگ دشمنان

[صفحه ۲۱۷]

بفرستد؟ محمد بن حنفیّه گفت ای پدر، خدا مرا فدای تو و حسن و حسین (س) بگرداند ای پدر عزیز من این مطالب را نگفتم مگر آنکه باعث شود که جایگاه و مراتب ایشان را برایم ظاهر سازی.

حال ای برادران هرگاه امیرالمومنان (ع) از پیغمبر خدا (ص) شرم می‌کند و حسن و حسین (س) را به جنگ با دشمنان نمی‌فرستد تا مبادا جراحتی و زخمی به بدنهای مبارک آنان برسد پس نمی‌دانم چگونه با ظالمانی که گاهی جنازه امام حسن مجتبی (ع) را تیرباران کردند و روزی هم سینه امام حسین (ع) را با تیرها و نیزه‌ها شکستند و آن ظالمانی که گاهی به امام حسن (ع) آب دادند و روزی هم آب را از حسین (ع) دریغ داشتند و آن ظالمانی که در یک روز هفتاد و دو نفر از امام حسین (ع) را کشتند که هریک به منزله پاره جگر او بودند و آن ستمگرانی که خانه امام حسن (ع) را غارت کردند و روزی هم خیمه امام حسین (ع) را آتش زدند.

خیمه ای که به قول یکی از شاعران عرب زبان، جبرئیل و روح که اعظم ملائک است و سایر ملائکه مقرّ بین مثل غلامان و خادمان، خدمت اهل او می‌نمودند. خیمه ای که در وقت گشودن ابواب آن و پهن نمودن اساس آن آوازی از آن می‌آید مثل ناله حزینی و گویا بر صاحب خود می‌گریست و آن خیمه، خیمه ای بود که در آن زمان اگر پیامبر اسلام (ص) زنده و حاضر بود، بر آن نظر می‌نمود، مثل ابر بهاری پر باران اشک از دیده می‌بارد خلاصه اینکه آن خیمه خیمه ای بود که اگر در زمانی عمود و ستون آن که به عنوان ستون دین بود افتاد، امیرالمومنین به گریه در آمد «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

[صفحه ۲۱۸]

محاربه دو لشگر در میدان صفین

صاحبان کتب حبیب السّیر الغمّه و سرور المومنین ذکر کرده اند که معاویه لعین از طولانی شدن جنگ نگران شد و به سواران لشگر

خود گفت که بر لشگر علی حمله کنید که کار بسیار سخت شد. پس بیست هزار سواره حمله کردند و از لشگر امیرالمؤمنین هزار نفر جدا شدند و به جانب دشمن حمله ور شدند و جنگ عظیمی واقع شد که اهل شام آن هزار نفر را کمین زدند و محاصره کردند.

امیرالمؤمنین (ع) چون این حالت را مشاهده فرمودند بر اسب سوار شدند فرمودند آیا کسی هست که جان خود را به خداوند عالم بفروشد و از جان خود در راه رضای او دست بردارد؟ عبدالعزیز بن حارث جعفی جوانی بود خوش سیما و نیکو لقا و شجاع که بر اسب سیاهی سوار بود به خدمت حضرت آمد عرض کرد «بابی انت وامی یا امیرالمؤمنین.»

پدر و مادرم به فدای تو باد یا امیرالمؤمنین آنچه را که می‌خواهید بفرمایید. حضرت شعری چند در مدح آن جوان خواندند و فرمودند بر این بیست هزار نفر حمله کن و صفهای ایشان را بر هم شکاف و خود را به آن هزار نفر ازاهل عراق برسان و به ایشان بگو که امیرالمؤمنین شما را سلام می‌رساند و می‌گوید مترسید و اندوه بخود راه مدهید وهمه با صدای بلند تکبیر بگویید که اینک ما با لشگر به شما خواهیم رسید انشاء اللّه و تکبیر گویان حمله می‌کنیم.

آن جوان چند تازیانه بر مرکب خود زد و اسب خود را حرکت داد و به صف دشمن زد و خود را به اصحاب امیر (ع) رساند و چون اهل عراق آن مرد را دیدند شاد گشتند و پیغام حضرت را که شنیدند صدای خود را به تکبیر و تهلیل بلند

[صفحه ۲۱۹]

کردند و حمله را شروع کردند و چون صدای تکبیر به سمع مبارک حضرت رسید، آن حضرت نیز از این طرف تکبیر گفتند و با هزار نفر حمله کردند.

اهل شام تاب نیاوردند و از اطراف آن گروه دور شدند و آن هزار نفر که در هیچ محاصره دشمن قرار داشتند صحیح و سالم از آن مهلکه بیرون آمدند و هیچ آسیبی به آنان نرسید و در این درگیری هفتصد تا هشتصد نفر از شامیان به درک واصل شدند و در آن روز امیرالمؤمنین (ع) از همه کس بیشتر زحمت کشید و بیش از نصف آن کشتگان بدست حضرت کشته شدند.

و در روز دیگر از جانب حضرت، محمد قیس بن مسعد بن عباده انصاری به میدان آمد. قیس جوان بلند بالای شجاعی همانند مالک اشتر بود قیس بر لشگر شام حمله کرد و شجاعت بسیاری از خود نشان داد و رجز خوانان در میدان می‌جنگید و مبارز می‌طلبید که از اهل شام بشربن ارطاط (بسر) که از شجاعان لشگر معاویه بود به میدان آمد و رجز خواند، قیس بر او حمله کرد بسر خواست رد کند از اسب افتاد. قیس خواست که مرتبه دیگر ضربتی بر او بزند که او برخاست و فرار کرد و خود را به معاویه رساند و قیس به لشگرگاه خود برگشت.

عمروعاص از جانب معاویه به میدان آمد و فریاد زد که هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص به میدان بیاید که غیر از او کسی را از لشگر عراق نمی‌خواهم. هاشم به میدان آمد و بر عمروعاص حمله کرد و ضربتی بر سر عمروعاص زد که کلاه او را برید و سر او را مجروح کرد، عمروعاص فرار کرد و به نزد معاویه رفت.

پس از او عبدالرحمن بن خالد ولید از طرف معاویه به میدان آمد و رجز خواند و از جانب حضرت، مالک اشتر به میدان آمد و یک ضربت بر عبدالرحمن زد و او را مجروح کرد و عبدالرحمن گریخت و به نزد معاویه برگشت و گفت ای معاویه وای بر تو ما را با عثمان چه کار، می‌دانم که خون نجس او می‌جوشد تا

[صفحه ۲۲۰]

آنکه یکی از ماها را زنده نگذارد. معاویه گفت زود دلتنگ شدی و بنای ملامت گذاشتی و آنچه از جراحت به تو رسید مثل آن چیزی است که در وقت بازی به اطفال می‌رسد ای عبدالرحمن تو به جنگ آمدی از برای طلب خون خلیفه که مظلوم کشته شد صبر کن که پروردگار با صابران است.

عبـدالرحمن گفت قصد تو خیرخواهی نیست بلکه مکر و حیله است و اگر راست می گویی خود به جنگ برو. معاویه در اینجا ناچار شد تا به میدان بیاید ولی از لشگر خود دور نمی‌شد.

سعد بن قیس همدانی که از شـجاعان مشـهور و بزرگ قبیله بنی همدان بود، چون معاویه را در میدان دید خود را به او رساند همین که به معاویه نزدیک شد معاویه اسب دوانید و خود را به لشگر رساند و اهل عراق بر او خندیدند و اهل شام از عمل او خجل شدند.

سپس مالک اشتر به میـدان آمد و از آن طرف عبداللّه بن عمر در مقابل او قرار گرفت ولی مالک را نشـناخت، پس گفت ای سواره تو کیستی که من ننگ دارم که با همه کس جنگ کنم مالک گفت منم اشتر.

عبداللّه مضـطرب شد و ترسـید و گفت ای عموی بزرگوار به خدا قسم اگر تو را می‌شناختم به نزد تو نمی‌آمدم و اکنون مرا اذن بده که به سـلامت به منزل خود برگردم. مالک گفت آیا شرم نمی کنی که تو از قریش باشی و در نزد مردی از اهل یمن بگریزی و پدر تو عمر باشـد و از نزد من برگردی، نزدیک بیا، عبـداللّه گفت ای عمو تو را بحق رسول خـدا قسم می‌دهم که دست از من بردار که فرار از نزد چون تو بر کسی عار نیست بلکه افتخار است.

مالـک خندیـد و گفت برگرد. پس عبـداللّه ترسـان و لرزان برگشت و می گفت شـکر خـدا را که زنـده برگشـتم. معاویه گفت یابن الخلیفه چه کردی عبداللّه بن عمر گفت آن کار که تو کردی و از چنگال شیر جستم. معاویه گفت او هم مردی

[صفحه ۲۲۱]

است مثل تو، عبـداللّه گفت اگر راست می گویی برو به میـدان او. معاویه گفت که تو خود دیدی که به میدان سـعد همدانی رفتم و تو می‌دانی که او در شجاعت کمتر از مالک اشتر نیست.

عبـداللّه گفت راست می گویی و مثل زنان گریختی و نایسـتادی و اگر در میدان می‌ایسـتادی به آن جایگاهی که خدا برای تو آماده کرده می‌رسیدی. معاویه گفت وای بر تو اگر به مبـارزه علی بن ابی طـالب بروم بـد دلی نخواهم کرد، در این اثنـا، حضـرت بیرون آمدند و بر اسب رسول خدا سوار بودند و ندا دادند، ای پسـر هند من به نزد تو آمدم حال به میدان بیا و مردم را به کشـتن مده و هر کس در این میدان غالب شد همه امور با او باشد. معاویه سرش را به زیر انداخت و اصلا سخنی بر زبان نیاورد.

عبـداللّه گفت ای معـاویه بسم اللّه، برو به میـدان علی، بـاز معاویه جوابی نـداد. حضـرت بر میمنه لشـگر ایشان حمله کردنـد و بر هم شکافتند و از ضرب تیغ آن حضرت سرهای منافقان مانند برگ درختان در وقت باد شدید فصل خزان بر زمین می‌ریخت.

سپس میسره لشگر معاویه را در هم شکافت و بسیاری از ایشان را کشت و معاویه همینطور ایستاده بود و از جای خود حرکت نکرد.

معاویه به عمروعاص گفت ببین پسـر عمر بن الخطّاب چه گفت عمروعاص گفت به خدا قسم راست گفت چه بسیار قبیح است که علی بن ابی طالب به میدان آید و تو را به مبارزه بخواند و تو قبول نکنی.

معـاویه گفت ای عمرو من از تـو دانـاترم و فریب تو را نمی‌خورم و گویـا تو در خلافـت و مملکت من طمع کردی. عمرو گفت مرا میلی به خلافت نیست و اگر هم باشد من از تو سزاوارترم و لیکن می‌دانم که بسیار زشت است برای تو که اجابت نکنی.

[صفحه ۲۲۲]

معاویه خندید و شعری چند خواند که مضمونش این است که خود را در مقام تهمت انداختی پادشاهان را با جنگ چه کار.

حیله معاویه در میدان و نجات از مرگ حتمی

بـاز دوبـاره امیرالمؤمنین به میـدان آمـد و مبارز طلبیـد ولی این بار لباس سـلاح و اسب خود را تغییر داد ولی عمروعاص حضـرت را نشـناخت و امـا حضـرت او را می‌شـناختند پس قـدری اسب دواندنـد تـا آنکه عمروعـاص را از میـان صـفهای شام بیرون آوردنـد و حضرت، رجز می‌خواندند.

عمروعاص از شعر خواندن آن بزرگوار حضرت را شناخت لذا سر اسب را برگرداند و فرار کرد. حضرت امیر (ع) از عقب سر او را تاختند و خود را به او رساندند، پس نیزه ای حواله عمروعاص کردند که عمروعاص خود را از اسب انداخت و شروع به پیاده دویدن کرد تا حضرت خود را به او رساندند، عمروعاص مضطرب شد و لباس خود را از تنش بیرون آورد و خوابید، فورا پاهای خود را بلند کرد تا عورتش ظاهر شد.

حضرت روی مبارک خود را برگرداندند تا به دستورات شرع مقدس عمل کنند و ترک از معاصی نمایند و از همانجا به لشگر خود برگشتند، عمروعاص هم برخاست و خود را به لشگر معاویه رساند، معاویه خندید و عمروعاص متغیّر شد و از خنده معاویه خجالت کشید و گفت ای معاویه چرا می‌خندی؟ معاویه گفت از حمله ابوالحسن و فرار تو و در آوردن لباس و کشف عورت تو می‌خندم.

عمروعاص گفت به خدا قسم او را نشناختم و اگر می‌دانستم که علی در میدان است اگر به قدر کوه اُحُد طلای احمر به من می‌دادند که به میدان علی بروم نمی‌رفتم. ای معاویه این امر که از برای من اتفاق افتاد اگر از برای تو اتفاق افتاده بود، حال طفلان تو یتیم شده و مال تو غارت شده بود. معاویه علیه اللّعنه گفت «احمد اللّه و عورتک» یعنی حمد خدا کن و قدر عورت خود را بدان که تو امروز را نجات داد.

[صفحه ۲۲۳]

معاویه گفت آیا تحمل مزاج و شوخی را داری؟ عمرو گفت بگو اما ای معاویه چه بسیار سخن می گویی حال اگر مردی به مرد دیگری برسد واو را نکشد از آسمان خون می‌بارد؟ معاویه گفت نه ولیکن ای عمروعاص تو خود را در میان عرب رسوا کردی و این ننگ عظیم را بر خود خریدی و مرگ بهتر از این زندگی بود. عمروعاص گفت: ای معاویه بس است، سخن را طول مده، علی بن ابی طالب پسر عموی من است و مرا عفو و احسان کرد.

معاویه گفت: ای عمروعاص آیا هیچ می‌دانی که رسول خدا، علی را گفت «انا وانت یا علی من طینة واحدة الی ادم» یعنی من و تو یا علی از طینت واحد هستیم تا حضرت آدم. عمروعاص گفت بلی این چنین بود.

معاویه گفت پس او چگونه پسر عموی تو بود که پدر او سیدی بود در میان بنی هاشم و پدر تو آن کسی هست که خودت بهتر می‌دانی. عمروعاص گفت این شوخی نبود بلکه از زخم شمشیر بدتر است چرا که کلام تو گویای این است که من زنازاده ام.

ای معاویه اگر نه این بود که من دین خود را به تو فروخته بودم حال این سخنان زشت را به من نمی گفتی.

علی لشکر را تحریص به ادامه جنگ می‌کند

شب فرا رسید و لشگریان ازهم جدا شدند و چون صبح شد و نماز صبح را به جا آوردند امیرالمؤمنین (ع) خطبه ای خواندند و فرمودند که پرودگار عالم می‌فرماید «ان اللّه یحب الذین یقاتلون فی سبیل اللّه کانهم بنیان مرصوص» بدرستی که خداوند آنانی را که در راه خدا مبارزه می کنند و مانند بنیان محکمی استوارند دوست می‌دارد.

پس صفهای خود را استوار کنید همانند بنای محکم و زره داران را جلو قرار دهید و دندانها را بر هم بفشارید و بعد تیراندازان حرکت کنند و کعب نیزه‌ها را بدست گیرید تا درازتر شود و عَلَم را حرکت دهید و عَلَمها را به دست شجاعان دهید و در وقت شدت جنگ، صبور باشید و از فرار پرهیز کنید و نصرت و یاری

[صفحه ۲۲۴]

را از پروردگار خود طلب کنید.

پس مالک اشتر از جا برخاست و گفت حمد و ستایش پروردگار را که پسر عموی رسول خدا (ص) و زوج بتول و سیف اللّه المسلول همراه ما است و او اول کسی است که با رسول خدا نماز خواند و او را تصدیق کرد و او است کسی که رسول خدا را

غسل داد و او را دفن کرد و مردم مغشول بودند به آنچه که مشغول بودند و او کسی است که در جمیع جنگها رسول خدا را یاری کرد و معاویه طلیق است و پسر طلیق پس بترسید از مخالفت با امیرالمؤمنین و او را از مردمک چشمهای خود نیکوتر و بهتر محافظت کنید.

هر یک از بزرگان مهاجر و انصار از جا برخاستند و فضلی از فضائل حیدر کرّار را بیان کردند و مبارزان از صفوف جدا شدند و در پیش روی سپاه جمع شدند و صف کشیدند. اولین نفر کعب بن جعیل سبلی شاعر معاویه بود که به میدان آمد و رجز خواند که کسی بجز نجاشی به میدان جنگ نیاید. نجاشی هم به میدان آمد و نیزه ای بر سینه او زد و آن ملعون فرار کرد و چون سینه او شکافته شده بود و از همان زخم به درک واصل شد.

عبداللّه بن جعفر طیّار فریاد زد و قریب هزار نفر بر دور او جمع شدند و با ایشان حمله کرد و خود را در میان لشگر شام انداختند و جنگ عظیم نمودند که در آن روز بسیاری از لشگر معاویه کشته شدند.

تک سواری در کوفه بود که کسی را یاری مقابله با او نبود، که او را عکبر بن جدیر اسلامی می‌گفتند و در شام نیز سواره ای بود موسوم به عوف بن فخراة مرادی که یگانه دهر بود که بسیاری از اصحاب امیرالمؤمنین را به شهادت رسانده بود و عادت او تنها جنگیدن بود، پس به تنهایی میان دو صف آمد و لعب و هنری را آشکار کرد که اهل عراق تعجب کردند و فریاد زد ای اهل عراق در میان شما کسی هست که عصایش شمشیرش باشد؟

[صفحه ۲۲۵]

من شما را فریب نمی‌دهم و همه شما بدانید که منم عوف بن فخراة مرادی لذا هم کفو مرا به میدان بفرستید پس اصحاب امیر (ع) عکبر را صدا زدند که تو ای هم کفو برو به سوی عوف.

عکبر به تنهایی به میدان رفت و این دو لشگر به نظاره این دو مبارز مشغول بودند. اول مرادی رجز خواند و عکبر هم در مقابل رجز خوانی او رجز خواند در این حال بود که مرادی نیزه ای حواله سینه عکبر کرد ولی عکبر رد کرد و او هم نیزه ای به سوی مرادی زد که او هم ردّ کرد که حدود شصت طعن نیزه و ضرب در میان آنان ردّ و بدل شد و آخر الامر عکبر دلتنگ شد و نیزه ای بر سینه مرادی زد که از پشتش بیرون آمد و او را به جهنم فرستاد که صدای تکبیر از لشگر امیر (ع) بلند شد و شامیان دل شکسته شدند پس عکبر به معاویه نگاه کرد دید او با چند نفر از قریش و قلیلی از مردم بر بالای تلّ جماجم ایستاده بود و آن تلّی بود که سرها را در پای آن می‌ریختند.

عکبر اسب خود را به شدت تمام دواند و همینطور که بر اسب خود تازیانه می‌زد به جانب آن تپّه می‌رفت پس معاویه دید که به سرعت تمام به او نزدیک می‌شود گفت: ای مردم این مرد که می‌آید دیوانه است یا کسی او را امان داده، از او سوال کنید که مطلبش از این آمدن چیست؟ مردی از اهل شام او را صدا زد ولی جواب نداد و همین طور بر اسب خود تازیانه می‌زد و به سوی معاویه پیش می‌آمد و فکر می‌کرد که مردم از اطراف معاویه فرار می‌کنند و موفق به کشتن او می‌شود ولی مردم متفرّق نشدند و او با نیزه بر ایشان حمله کرد وسی نفر از آنان را کشت و چون دید نمی‌تواند به معاویه برسد فریاد کرد «ویلی علیك یا بنی هند انا الغلام الاسدی حمد.»

وای بر تو ای پرس هند منم غلام اسدی، پس برگشت به خدمت امیر (ع)، حضرت فرمود چه چیز تو را وادار کرد که اینگونه شجاعتی را نشان بدهی؟

[صفحه ۲۲۶]

عرض کرد حبّ دوستی تو و بغض معاویه. یا علی من به قصد پسر زانیه رفتم، لعنت خدا بر آنهایی که بین من و معاویه مانع شدند. حضرت فرمود هرگز خود را به هلاکت مینداز. معاویه خون عکبر را هدر دانست. پس دو نفر از انصار حمله کردند تا آنکه به سرا

پرده معاویه رسیدند که هر دو شهید شدند. پس امیرالمومنین خود به میدان آمدند و مبارز طلبیدند و چون کسی به میدان آن حضرت نیامد.

بر قلب لشگر معاویه حمله کردند و بر کسی نمی‌گذشتند مگر آنکه او را با شمشیر خود دو نیم می‌کردند و گرد و غباری بلند شد و هنگامه حرب گرم شد و چون محاربه آن حضرت طول کشید، اهل عراق مضطرب شدند.

خالد بر سر دو راهی جنگ با معاویه یا حکومت خراسان

سید الشهداء با خالد با هفت هزار نفر از ربیعه از لشگر جدا شدند و از طرف دیگر قیس بن سعد عباده انصاری باده هزار نفر از لشگر جدا شدند و قسم یاد کردند که اگر حضرت را ببینند، روی خود را برنگردانند تا به سرا پرده معاویه وارد شوند.

پس نیامهای شمشیرهای خود را شکسته و حمله عظیمی نمودند تا به سرا پرده معاویه رسیدند و معاویه هم سرا پرده خود را ترک کرده بود و به مکان دیگر گریخته بود و اهل عراق یعنی ربیعه او را غارت کردند پس جنگیدند تا خود را به حضرت امیر (ع) رساندند. معاویه کسی را نزد خالد بن معتمر فرستاد و گفت ای خالد اگر تو ساکت شوی خراسان را به تو می‌دهم.

خالد را طمع در امارت خراسان افتاد و از جنگ با معاویه باز ایستاد ولی دیگران و اصحاب او دست از جنگ باز نکشیدند. پس خالد روی خود را به آن هفت هزار نفر از اهل ربیعه کرد و گفت که من بین جنگ با معاویه و امارت خراسان، حکومت بر خراسان را پذیرفتم.

اما اصحاب او وقتی حضرت را یافتند خوشحال شدند و با آن سرور به

[صفحه ۲۲۷]

لشگرگاه خود برگشتند (و نمی‌دانم روز عاشورا در صحرای کربلا وقتی که سیدالشهدا بر قلب لشگر اشقیا حمله کردند و از اهل بیت غایب شدند، کجا بودند شیعیان که در طلب آن بزرگوار شمشیر زدند) زید بن وهب نقل می‌کند که دیدم امیرالمؤمنین (ع) را که رو به لشگر معاویه می‌رفت و تیر از طرف چپ و راست رد می‌شد.

فرزندان آن جناب این حالت را که دیدند پیش روی آن حضرت آمدند و صف کشیدند و خود را سپر پدر بزرگوار قرار دادند ولی بر امام بسیار دشوار بود. امام حسن (ع) عرض کرد ای پدر بزرگوار شما این نوع رو به دشمن می‌روید می‌ترسیم آسیبی به شما برسد حضرت فرمودند: ای حسن خداوند کریم یک روزی را برای شهادت پدر تو مقدّر فرموده که سرعت در جهاد آنرا نزدیک نخواهد نمود و باز ایستادن از جنگ آن را دور نمی‌گرداند.

زید بن وهب می‌گوید: دیدم امیرالمؤمنین (ع) را که دست مبارک را دراز کردند و از بین فرزندان امیرالمؤمنین (ع) امام حسن (ع) و امام حسین (ع) را گرفتند و ایشان را در پشت سر خود قرار دادند و خود را سپر ایشان گرداندند.

ای یاران انصاف دهید کسی که علی (ع) خود را سپر او گرداند که مبادا تیری یا حربه ای به جانب او آید، کجا بود در روز عاشورا که این قدر تیر بر بدن او زدند که گویا پر درآورده بود. شاید شنیده باشید که روزی از روزها جناب امام حسین (ع) در نزد جدّ بزرگوار خود بودند و نرم نرم باران از آسمان می‌بارید حضرت رسول (ص) آثار نگرانی از چهره آن برگزیده ذوالجلال مشاهده فرمودند.

حضرت علت را جویا شدند آن سرور عرض کرد یا جدّا شوق مادر بزرگوارم بر سرم افتاده ولی به جهت آمدن باران نمی‌توانم به نزد او بروم حضرت دو دست مبارک را به سوی آسمان بلند کردند و عرض کردند پروردگارا

[صفحه ۲۲۸]

بدن فرزندم حسین را از قطرات باران حفظ کن، پس سیدالشهداء برای زیارت مادر روانه شدند و به دعای سید انبیاء و به امر

خداوند جلّ و عَلا در شدت آمدن باران قطره ای از آن بر بدن سیدالشهداء نمی‌رسید.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

ای شیعیان پس رسول خدا (ص) کجا بود آن وقتی که آن حضرت می‌فرمود که پسر سعد لشگری را به سوی من روانه کرد که هر وقت تیر می‌اندازد مثل قطرات باران تیر به جانب ما می‌آید.

علامه مجلسی ذکر کرد که چهار هزار تیر بر بدن سیدالشهداء زدند. در کتب فقهیّه آمده است که اگر کسی ضربتی به دیگری بزند و خون نیاید باید یک شتر دیه بدهد واگر پوست خراشیده شود و خون بیاید باید دو شتر دیه بدهد و اگر در گوشت فرو رود باید سه شتر دیه بدهد و اگر به استخوان برسد و پوست را از روی استخوان دور کند باید پنج شتر بدهد و اگر ضربت بر فرق کسی بزنند تا سی و سه شتر و ثلث شتر باید دیه دهد و این مؤ اخذه دنیوی است ولی عقوبت اخروی او باقی است و این زخمی است که مسلمانان و مؤمنان بزنند.

نمی‌دانم آن زخمهایی که بر بدن حسین (ع) زدند بطوری که نیزه بالای نیزه و شمشیر بر بالای شمشیر و تیر بر بالای تیر، حال دیه آن همه زخمها چه خواهد بود، شاید دیه آن همه زخمها در بدن مبارک سرور شهیدان، آزادی عاصیان از آتش جهنم باشد ای آقا و سرور من، شیعیان تو راضی بودند که ابدالابدن و دهر الدّهرین در آتش جهنم بسوزند ولی بر تو این نوع ستمها و ظلمها واقع نمی‌شد.

چگونه چنین نباشد و حال آنکه آن جناب به منزله درخت است تو شیعیان برگهای آن درختند و فنا و نابودی برگها و شاخه‌ها بهتر از قطع درخت است. کجا شنیده اید این نوع ظلم را، بریده باد دستی که بی رعشه بنویسد و زبانی که بی لکنت بگوید و کر باد گوشی که بی غم و اندوه بشنود. ابو خلیق شاعر برای مختار نقل می‌کند که ای امیر ما با جمعی بعد از شهادت امام حسین (ع) رفتیم که

[صفحه ۲۲۹]

زخمهایش را بشماریم که از تعداد آن عاجز شدیم و این قدر دانستیم که قریب دو هزار زخم بود.

عبدالرحمن بن حصین می‌گوید نمی‌دانم تعداد زخمها چقدر بود، همین مقدار می‌دانم که آن پیراهنی که من از بدن نازنین او بیرون آوردم صد و هفتاد سوراخ و رخنه داشت و عمامه آن حضرت را که جابربن یزید برداشت از ضرب شمشیر پاره پاره و از تیر سوراخ سوراخ بود.

از امام سجاد (ع) منقول است وقتی که پدرم از میدان برای وداع آخر برگشت، دیدم اینقدر تیر بر بدن او خورده بود که گویا پر برای پرواز در آورده بود. امام صادق (ع) فرمودند: که به غیر از تیر بیش از هفتاد جراحت شمشیر و هفتاد نیزه بر بدن مقدس او یافتند.

حال از وقایع سنگ زدن به آن حضرت بشنوید تا شیشه دل شما شکسته شود. آه آه از نظرم نمی‌رود آن وقتی که آن مظلوم در میدان ایستاده بود، عامر بن طفیل علیه اللّعنه سنگی بر صورت مبارکش زد.

وقتی مختار ابوخلیق شاعر را گرفت گفت اگر واقعه کربلا را تمام از برای من نقل کنی من تو را آزاد می‌کنم پس از آنکه تعدادی از واقعه را نقل نمود مختار سوال کرد که بگو با امام (ع) چه کردند ابوخلیق گفت وقتی دور آن سرور را گرفتند، ابوالخنوق تیری بر پیشانی آن حضرت زد و ابو ایوب غنوی تیری بر حلقوم آن حضرت زد و حصین بن نمیر سکونی و صریم بن احجار دو تیر انداختند، زبانم لال باد، هر دو تیر بر دهان مبارک او خورد و مالک بن بشر ضربتی بر سر آن حضرت زد که عمّامه اش پر از خون شد.

مختار عمّامه بر زمین زد و صـدای گریه اش بلند شد و همه فرماندهان تحت امر مختار عمّامه هایشان را بر زمین زدند و غلغله از دار الاماره بلند شد.

واللّه روا است که از اهل مجلس هم غلغله بلند شود. ولیکن شیعیان بدانید

[صفحه ۲۳۰]

که این ضربتها که به آن جناب رسید باز نشستن از آن حضرت سلب نشده بود و طاقت نشستن داشتند تا آنکه صالح بن وهب مزنی از عقب سر آن حضرت در آمـد و نیزه ای بر پهلوی آن سرور زد که بر زمین افتادنـد. جناب زینب با پای برهنه بیرون دویدند، دو سخن فرمودند اول وا محمداه وا علیّا وا حسـناه وا حسـیناه وا مظلوما. سـخن دوم زینب این بود ای کاش کوهها سرنگون می‌شد پس روی مبارک خود را به آن ظالمان نمودند که بر دور امام (ع) حلقه زده بودند، فرمودند «ویلکم اما فیکم مسـلم» وای بر شـما آیا در میان شما یک نفر مسلمان نیست. «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

دو لشگر در صفّین آماده جنگ تمام عیار می‌شوند

اشاره

معـاویه اهـل شـام را تحریص بر جنگ کرد و صـفوف را راست و مهیّا نمود. حضـرت امیرالمؤمنین علی (ع) جناب هاشم بن عتبه را طلبیدند و فرمودند: ای هاشم عَلَم خود را بردار و خود را به اهل حمص در لشگر معاویه برسان چون ایشان تکیه گاه معاویه هستند و اعتماد معاویه به ایشان است.

هـاشم عَلَم را برداشت و جنـگ کرد تـا آنکه خود را به اهـل حمص رسانـد و بر آنـان غلبه کرد در حالی که مشـغول جنگ بودنـد، عمروعـاص خواست تلافی کنـد لـذا عَلَم را برداشت و بـا قبیله خود به جنـگ مالـک اشتر آمدنـد و مالـک بر ایشان حمله کرد و با ضربتی که بر عمروعاص زد او را مجروح کرد عمروعاص فرار کرد و مالك با چند نفر از بنی نخع پشت سر آنان برای تعقیب رفتند و هفتـاد و هفت نفر از آنـان را کشـتند و بیش از صـد نفر را مجروح نمودنـد و معاویه بسـیار ترسـید تا نزدیک غروب آفتاب طرفین دست از قتال برداشتند.

و چون روز دیگر شد صفوف آراسته شد و قریب به پانصد نفر به میدان

[صفحه ۲۳۱]

آمدنـد و از طرف حضـرت قیس بن سـعد بن عباده انصاری با ده نفر بر ایشان حمله کرد. و در میان مردم شام مردی بود شبیه معاویه لذا قیس گمان کرد که او معاویه است خود را به او رساند و او را با شمشـیر دو نیمه کرد، آن وقت متوجه شد که معاویه نیست پس غضـبناک شد و در میان ایشان رفت و می‌کشت، قیس با آن ده نفر، پانصد نفر را مضـطرب کرده بودند، پس معاویه فریاد کشید ای اهل شام بپرهیزید از قیس بن عباده که شـیر ضرغام است، پس مردم از قیس دور شدند و هر چه مبارز طلبید کسی اجابت نکرد پس قیس بر گشت.

مخراق قاتل، شهداء را برهنه می‌کند

در این اثنا از جانب معاویه مردی به میدان آمد که نام او مخراق بن عبدالرحمن بود، مبارز طلبید.

مردی از لشـگر امیرالمؤمنین به میـدان او رفت که نام او مؤمن بن عبیـداللّه مرادی بود. مخراق او را از اسب انداخت. آن ملعون پیاده شد و شمشیر خود را کشید و سر مخلوق مومن را برید و بدن او را برهنه کرد و دوباره بر اسبش نشست و مبارز طلبید.

سوار دیگری از یاران حضرت به نام مسلم از بنی ازد به میدان رفت و باز آن لعین اهل شام نیزه ای بر پهلوی او زد و او را به شهادت رسانـد و باز پیاده شد و سرش را از تنش جدا کرد و بدنش را برهنه کرد و باز سوار بر اسب شد و مبارز طلبید و شخص دیگری به میدان او آمد و با قطع شدن دستش بوسیله شمشیر آن لعین به شهادت رسید.

خلاصه اینکه چهار نفر دیگر را نیز به شهادت رسانـد تا اینکه برای آخرین بار مبارز طلبید و شخصـی با پوشش وارد میدان شد که هیچکدام از دو لشگر او را نشناختند اتفاقا او امیرالمؤمنین (ع) بود.

آن ملعون به جناب حضـرت نیزه ای حواله کرد و حضـرت دست را دراز کردند و نیزه را گرفتند و از کف دست او بیرون آوردند و بر دهانش زدند و او را

[صفحه ۲۳۲]

با همان نیزه از اسب برداشتند و بر زمین زدند و ذوالفقار را بر گردنش زدند و سرش را از بدن نحس او جدا کردند و لیکن بدن او را برهنه نکردند ولی آن ملعون بدن چندین شهید را کاملا برهنه نمود.

حضـرت مبارز خواسـتند و مبارزان از لشـگر معاویه یکی پس از دیگری جـدا می‌شدند و چون به میدان می‌رسـیدند بر دست توانای حیدر کرّار به بئس المصیر روانه می‌شدند تا آنکه هفتاد نفر را به جهنم فرستادند و دیگر کسی جراءت نکرد به میدان آید.

طرفین از شـجاعت این سوار متعجب شدنـد چرا که ناشـناخته به میـدان رفت. معـاویه چون ترس و رعب سپاه خود را دیـد، غلامی داشت که او را حَرب می‌گفتند و بسیار شجاع بود و معاویه به شجاعت او اعتماد تمام داشت لذا به حرب گفت: وای بر تو بیرون رو و به جنگ این سوار روانه شو مگر ندیدی که چقدر از اصحاب مرا کشت؟

غلام گفت ای معاویه به خـدا قسم او را به نوعی می‌بینم که اگر تمام لشـگر تو به جانب او رونـد تمام را هلاک خواهـد کرد و من می‌دانم که در حمله اول مرا می‌کشد. اکنون اگر می‌گویی به میدان بروم خواهم رفت و کشته شوم و اگر می‌خواهی مرا بگذار برای شجاعان دیگر.

معاویه گفت تو باش از برای دیگران.

حضرت خود را در میدان معرفی می‌کنند

پس حضرت هر چه مبارزه طلبید کسی به میدان نرفت در این لحظه حضرت مغفر خود را از سر مبارک خود برداشتند و فرمودند:

انا علی صاحب الصمصامهٔ

و صاحب الحوض لدی القیمهٔ

اخو نبی اللّه ذی العامهٔ

قد قال اذعممنی العمامهٔ

انت اخی ومعدن الکرامهٔ

و من له من بعدی الامهٔ

منم علی صاحب شمشیر برّنده و ساقی حوض کوثر در قیامت و منم برادر

[صفحه ۲۳۳]

رسول خدا و صاحب معجزه و منم آن کسی که در روز خندق در وقتی که پیغمبر عمامه خود را بر سر من بست و فرمود توئی برادر من و معدن کرامت و توئی آن کسی که بعد از من امامت حقّ تو است.

پس از خوانـدن این اشـعار مردم متوجه شدنـد که این مرد شـجاع در میـدان، علی بن ابی طـالب (ع) بود. غلام به معـاویه گفت آیا

نگفتم که من مرد میدان او نیستم و اگر می‌رفتم کشته می‌شوم؟ پس مبارز دیگری از لشگر شام که نام او کُریب بن صباح بود بیرون آمد و چهار نفر از لشگر امیرالمؤمنین (ع) را کشت. پس حضرت خود به میدان آمدند و فرمودند تو کیستی؟ گفت منم کُریب. حضرت فرمودند: تو را دعوت می کنم به کتاب خدا و سنّت حضرت رسول ای کُریب از خدا بترس و دست از ضلالت بردار، تو را مرد شجاع و مبارزی می‌بینم. کُریب گفت تو کیستی فرمودند منم مظهر العجائب علی ابن ابی طالب. کُریب گفت نزدیک من بیا که مشتاق تو هستم. حضرت فرمودند مبادا معاویه تو را به دوزخ بفرستد کُریب گفت این سخنان را رها کن ای پسر ابوطالب نزد من بیا که آرزو داشتم که خود را در روز مصاف در برابر تو ببینم.

حضرت جلو آمد و آن ملعون شمشیر خود را بلند کرد و هنوز فرود نیامده بود که حضرت شمشیر خود را به زیر بغل او فرود آوردند که یک دست و سر او را انداختند و تکبیر گفتند و چهار نفر را نیز کشتند و فرمودند: «هلم الی فبارزنی ولا یقتلن الناس فیما بیننا» ای معاویه مردم را رها کن و بیا به میدان من و مردم را از دو لشگر شام و عراق به کشتن مده.

معاویه گفت مرا به مبارزت تو احتیاج نیست، جمعی از شجاعان لشگر شام را کشتی تو را بس نیست؟ عمروعاص خندید و رنگ چهره معاویه از ترس زرد شده بود. عمروعاص گفت ای معاویه حالا فرصت را غنیمت شمار زیرا که حالا

[صفحه ۲۳۴]

علی بسیار جنگ نموده و خسته است و تو عجله کن و من گمان دارم که خدا تو را بر او پیروز گرداند.

معاویه گفت به خدا قسم تو اراده قتل مرا کردی تا بعد از من خلافت را تصاحب کنی و من فریب تو عمروعاص را نمی‌خورم. ولی حضرت امیر (ع) در میدان شعر می‌خواندند و شمشیر می‌زدند و می‌فرمودند شمشیر می‌زنم اهل شام را ولی معاویه ارزق چشم و شکم گنده را نمی‌بینم پس معاویه اسب طلبید و متغیّر شد و چون سوار شد پشیمان شد و به میدان آن حضرت نیامد.

عروهٔ بن دود حضرت را به مبارزه می‌طلبد و اویس از راه می‌رسد

آن وقت عروهٔ بن دود از اهل شام فریاد کرد: ای پسر ابی طالب اگر معاویه به مبارزه تو بیرون نیامد من آمدم بسم اللّه.

حضرت در آن وقت به لشگر مراجعت فرمودند و خواستند دوباره به میدان برگردند که شجاعان لشگر عرض کردند شما کمی صبر فرمایید تا ما خودمان شرّ این ملعون را کفایت کنیم. حضرت فرمودند نباید کسی جز من در مقابل او رود. پس آن حضرت به میدان عروه آمدند و عروه حمله کرد و پیش دستی کرد و کمتر کسی بودند که در جنگ با آن حضرت پیش دستی کنند.

عروه شمشیری حواله سر حضرت کرد آن جناب شمشیر او را به سپر خود دفع کردند، پس ذوالفقار را کشیدند و عروه سپر خود را بر سر کشید ولی حضرت شمشیر را چنان بر سر و سپر او فرود آوردند که سپر دو نیمه شد و خُود او بریده شد و تا بالای زین اسب شکافته شد و فرمودند برو ای عروه، قوم خود را خبر ده به خدا قسم که آتش جهنم را با چشم خود دیدی و از آنچه کردی پشیمان شدی.

معاویه غمناک شد، یسربن ارطاهٔ گفت ای معاویه تو را دل شکسته می‌بینم خود را تسلی ده و بر جنگ صابر باش و قوی دل باش زیرا که تو کاتب پیغمبری و عامل عمر بن الخطّاب و ولیّ خلیفه مظلومی، معاویه گفت راست گفتی ای

[صفحه ۲۳۵]

یسر امّا علی بن ابی طالب بر من غالب می‌شود زیرا که کسی از عرب مرا با او برابر نمی‌داند و او چندین فضیلت دارد که من ندارم و سابقه اسلام و قرابت با سید انام و شجاعت و فصاحت و علم او بر همگان روشن است.

عمروعاص گفت اگر بنای بر شمردن فضائل در علی بن ابی طالب است که به شمارش در نمی‌آید. ای معاویه پدر علی سید و مهتر در بنی هاشم بود و مادرش سیده بود و او است فقیه اسلام و پسر عمّ انام و او است علمدار رسول و شوهر فاطمه بتول. ای معاویه

جدّ او عبدالمطلب است و جدّ تو حرب و پدر او ابوطالب است و پدر تو ابوسفیان و مادرش فاطمه دختر اسد است و مادر تو هند و پسرانش حسن و حسین دو سبط این امت و پسران تو خالد و یزید و سپاه او مهاجر و انصارند و سپاه تو کسانی که می‌بینی.

اما ای معاویه با وجود این همه فضائل در علی با او می‌جنگیم تا او را ذلیل کنیم و یا کشته شویم. معاویه چون این را شنید تپشتش قوی شد و بر جنگ دلیر شد و این وقایع و گفتگو به سمع مبارک حضرت امیر (ع) رسید. حضرت چون شدت عدوات و ضلالت ایشان را دیدند محزون شدند.

قیس بن سعد بن عباده انصاری از پیش حضرت برخاست عرض کرد پدر و مادرم فدای تو با امیرالمؤمنین (ع) از سخن پسر هند و پسر عاص محزون مباش، به خدا قسم که اگر همه ما را بکشند و یکی از ما زنده باشیم شک نمی‌کنیم و دست از یاری تو بر نمی‌داریم. حضرت امیر (ع) او را مرحبا گفتند و دعا فرمودند.

پس قیس بانگ بر انصار زد و حمله شدیدی کردند و بسیاری از اهل شام را کشتند و برگشتند. پس مردی از لشگر معاویه به میدان آمد که او را عمیر بن اسید می‌گفتند و مبارز طلبید و اسباب جنگش نیکو بود و او مردی بلند بالا بود و کسی جراءت نکرد به میدان او برود.

اهل حضرموت نقل کردند که در میان ما مردی بود که او را هانی بن نمیر

[صفحه ۲۳۶]

می‌گفتند و بیمار بود و تب داشت گفت چه چیز مانع شما است که به جنگ این بدبخت نمی‌روید به خدا قسم اگر بیمار نبودم و ضعف بر من مستولی نشده بود خود به میدان این ملعون می‌رفتم و باز شامی مبارز طلبید و کسی به میدان او نرفت.

پس هانی متغیر شد و تازیانه ای بر اسب خود زد و به میدان رفت و از ضعف نزدیک بود که از اسب بر زمین افتد. اصحاب به او گفتند: سبحان اللّه تو مریضی چگونه به جهاد می‌روی و حال آنکه جهاد از تو ساقط است. هانی گفت: به خدا قسم راضی نمی‌شوم که او مبارز طلب کند با انکه بر باطل است و شما از اجابت اهمال می‌کنید با وجود آنکه شما برحقّید و من اگر چه کشته شوم میروم و چون به نزدیک عُمیر بن اسید رسید عمیر او را شناخت و با یکدیگر خویشی داشتند عمیر گفت ای هانی من با تو خویشی دارم و تو بیماری و من نمی‌خواهم که تو به دست من کشته شوی اگر دیگری بیاید مرا خوشتر می‌آید.

هانی گفت اما خویشی ما را یاری کردن تو به معاویه و ترک یاری علی (ع) قطع نمود و من از خانه بیرون نیامدم مگر آنکه شهادت را بر خود قرار دادم و بر من یکسان است که بدست تو کشته شوم یا دیگری و در حالت صحّت یا بیماری. پس هر دو بهم حمله کردند هانی شمشیرش را کشید و سر به سوی آسمان کرد و گفت خدا یا من در راه تو به یاری دین رسولت و کمک به ولیّ تو و پسر عمّ نبیّ تو به میدان جهاد آمده ام.

پس دو ضرب میان ایشان ردّ و بدل شد پس هانی شمشیر خود را بلند کرد. عمیر بن اسید سپر بر سر کشید، هانی دست را کشید و شمشیر را بر صورت عمیر زد و نصف سر او را انداخت و آواز تکبیر از لشگر امیر (ع) بلند شد. پس قبیلهٔ او برهانی حمله کردند و خواستند او را بکشند پس خویشان او به امر حضرت بیاری او رفتند و هنگامه جدال گرم شد و هفت نفر از لشگر حضرت

[صفحه ۲۳۷]

کشته شدند و بیست و پنج نفر از لشگر شام بدرک واصل شدند.

در آن وقت نود و نه نفر با امیرالمؤمنین (ع) بیعت کردند و حضرت فرمودند: کجا است یک نفر که صد نفر تمام شود؟ به خدا قسم که رسول خدا (ص) مرا خبر داده است که دراین روز صد نفر با من بیعت خواهند کرد.

پس مردی آمد که قبای پشمی پوشیده بود و دو شمشیر داشت عرض کرد دست دراز کن تا با تو بیعت کنم حضرت فرمودند به چه چیز بیعت می‌کنی؟ گفت بر آنکه جان خود را نثار راه تو کنم.

حضرت فرمودند: کیستی؟ عرض کرد اُویس قرنی. پس بیعت کرد و به میدان رفت و مقابله کرد تا شهید شد و چون اویس شهید شد حضرت امیر (ع) بانگ بر سپاه زدند که حمله کنید پس هر گروهی با لشگر مقابل خود حمله کردند و با شمشیرها و عمودهای آهنین جنگ می‌کردند و هیچ صدایی غیر از صدای آهن بلند نبود و وقت نماز ظهر و عصر گذشت و کسی را میسّر نشد که نماز به غیر از تکبیر و اشاره بخواند و تا وقت نماز مغرب جنگ ادامه پیدا کرد، وسط میدان خالی ماند و بسیاری از طرفین کشته شدند.

در آن روز امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و محمد حنفیّه و عبداللّه جعفر و حضرت عبّاس (ع) و محمد بن ابی بکر شمشیر می‌زدند که امام حسن (ع) و امام حسین (ع) بیش از همه شمشیر زدند که حدود پانصد نفر از اهل شام بدست پر توان آنان کشته شدند. عبداللّه بن خاطب از اصحاب حضرت نقل می‌کند که من در آخر آن روز به طلب برادرم سوید بن خاطب در میان کشگان می‌گشتم و هیچ قدمی بر نمی‌داشتم مگر آنکه بر روی کشته ای پا می‌گذاشتم.

ناگاه مجروحی که در میان کشته‌ها افتاده بود، دست دراز کرد و دامن مرا گرفت چون متوجه او شدم دیدم عبداللّه بن الرحمن کلده است گریستم و گفتم اناللّه و انّا الیه راجعون گفتم ای سید ایا تشنه ای؟ گفت احتیاجی به آب ندارم زیرا

[صفحه ۲۳۸]

که زخمی خورده ام که نمی‌توانم آب بیاشامم و گفت آیا پیغام مرا به امیر (ع) می‌رسانی؟ گفتم آری.

گفت هرگاه حضرت را دیدی بگو که عبدالرحمن سلام می‌رساند وعرض می‌کند که مجروحان و زخم داران را فراموش مکن و تو در هیچ معرکه ایشان را فراموش نمی‌کردی. همین را گفت و خاموش شد و من در آنجا بودم که آن بزرگوار به رحمت الهی واصل شد. پس من به خدمت حضرت رفتم و عرض کردم فدایت شوم در قتلگاه در میان شهداء بودم که عبدالرحمن بن کلده شما را سلام می‌رساند.

حضرت فرمودند سلام بر او باد خودش در کجا است؟ عرض کردم در میان شهداء افتاده بود و زخمی شدید خورده بود و از او جدا نشدم مگر آنکه به رحمت خدا واصل گردید.

دیدم امیرالمؤمنین (ع) فرمودند انّا للّه و انّا الیه راجعون و آب از چشم مبارکش جاری شد و با آستین مبارک آب را از چشمان خود پاک کردند و چون ادای رسالت او کردم حضرت امر فرمودند منادی را که در کلّ لشگر ندا کند که مجروحان و زخمیها را مردم به لشگرگاه آورند و به امور ایشان بپردازند. پس اکثر سپاه سوار شدند و مجروحان خود را به لشگر خود آوردند. شیوه مرضیّه آن جناب در همه جنگ‌ها چنین بود.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

آری شیوه خاص آل عبا مظلوم دشت کربلا هم این چنین بود. که هر یک از اصحاب که مجروح می‌شدند و از اسب می‌افتادند، آن جناب رابر سر بالین خود می‌طلبیدند و حضرت بر سر ایشان بسرعت تمام حاضر می‌شدند و از هیچ یک از مجروحین غافل نمی‌شدند از کهتر و مهتر، حرّ و غلام، سیاه و سفید، اقربا و غیراقربا، سید و غیر سید هیچ یک فراموش نمی‌کردند و بسیاری از مجروحین را خودش در بغل می‌گرفتند و یا جلوی زین اسب می‌گرفتند و به خیمه‌ها می‌آوردند. می‌فرمودند کشتگان شما

[صفحه ۲۳۹]

کشتگان پیغمبرند و مجرحی در روز عاشورا در میدان باقی نمی‌ماند مگر آنکه سرور شهیدان ایشان را بیرون می‌برد.

در روز عاشورا کسی مجروح تر از سیدالشهداء نبود، یک مسلمان نبود که بدن مجروح او را از معرکه بیرون آورد. بلکه آن سرور با بدن مجروح در معرکه افتاده بود و یک نفر نزد آن سرور مظلوم رفت و آمد نمی‌کرد بلی هر کسی که بر بالین آن حضرت از اشقیا که از هر جانب می‌آمدند، سواره و پیاده، ضربتی بر بدن مبارک مجروحش می‌زدند.

و بعضی از سواران که به این قصد فجیع نزدیک می‌شدند اسبهای ایشان سرباز می‌زدند و نزدیک آن حضرت نمی‌آمدند ولی سواران از دور آنچرا که در دست داشتند به جانب بدن حضرت می‌انداختند و عده ای هم که از کوفه برای تماشای صحنه آمده بودند که حدود دو هزار نفر بودند و هرگاه شهیدی بر زمین می‌افتاد شاد می‌شدند و تماشا می‌کردند و چون آن مظلوم از بالای ذوالجناح بر زمین افتاد، ایشان سر از تماشا باز زدند و تاب و تحمل مشاهده بدن مجروح آن حضرت را نیاوردند.

حدود چهل نفر از اشقیای ایشان گفتند برویم و ببینیم که چند زخم بر بدن مبارکش خورده و چگونه است. در حال رفتن شاد بودند پس بزودی برگشتند و همه می‌گریستند و می‌گفتند: «واللّه ما راینا شهیدا غریبا مظلوما احسن منه» گویا گفتند که ما جنگ بسیار دیده ایم و کشته بسیار مشاهده نمودیم و به خدا قسم هرگز ندیده ایم شهید غریب مظلومی که از او نیکوتر باشد و کسی که از اهل بیت بر سر بالین آن حضرت آمد، عبداللّه بن الحسن (ع) بود زیرا که امام زین العابدین (ع) بیمار بود و قدرت بر حرکت نداشتند.

پس چون عبداللّه عموی بزرگوار خود را دید که در میدان افتاده است از خیمه بیرون دوید. زینب خاتون با آن جلالت از عقبش دوید که نگذارد بیرون

[صفحه ۲۴۰]

رود چون حضرت فرمودند «احبسیه یا اختاه» ای خواهر او را نگاه دار و مگذار که به میدان آید.

پس آن طفل امتناع کرد و دست عمه خود را رها کرد و جواب داد «لاـ واللّه لاـ افارق عمی» نه به خدا قسم از عموی خود جدا نمی‌شوم، لذا آمد تا به خدمت عمو رسید وقتی رسید که ابحربن کعب و یا حرملهٔ بن کاهل شمشیری بلند کرده بود که بر آن مظلوم کربلا زند و آن طفل بعنوان دفاع از عموی مظلومش دست مبارک خود را بلند نمود و گفت «ویلک یابن الخبیثهٔ اتقتل عمی» وای بر تو ای ولد الزّنا آیا می‌خواهی عموی بزرگوار مرا بکشی؟

آن ملعون در غضب شد و شمشیر خود را فرود آورد و دست آن طفل از بدن جدا شد و به پوست بر بدنش معلّق شد، آن طفل فریاد زد «یا عماه فقال لقد قطعوا یدی» ای عموی بزرگوار دستم را قطع کردند.

حضرت فرمودند «یابن اخی صبرا علی ما نزل بک»

ای نور دیده برادر صبر کن بر آنچه بر تو واقع می‌شود و او را بر دامن خود نشاندند و دست مبارك بر سر و صورت او می‌کشیدند و به روایتی آن طفل نگاه به بالاـ کرد و عرض کرد «یا عماه العطش العطش» گویا هنوز سر مبارکش بالا بود که حرملهٔ بن کاهل اسدی تیری بر گلوی او زد و در دامن عمویش شهید شد.

زینب (س) چون این حالت را دید گریست گفت «لیت الموت اعدمنی الحیوهٔ» یعنی ای پسر برادر کاش مرده بودم و این روز را نمی‌دیدم و کاش آسمان بر زمین می‌افتاد و کاش کوهها پاره پاره می‌شدند در این لحظه سیدالشهداء گوشه چشمان خود را به جانب آسمان نمودند و فرمودند: «صبرا علی قضائک لا معبود سواک یا غیاث المستغیثین» پس استغاثه کرد و کسی جوابش نداد و دادرس طلب می‌کرد ولی کسی به دادش نمی‌رسید. و چون آنچه درامم سابقه اتفاق افتاد باید نظیرش در این امت اتفاق بیفتد.

[صفحه ۲۴۱]

در امتهای سابقه ملائکه گریستند واز پروردگار برای حضرت ابراهیم خلیل الرّحمن طلب یاری کردند و در این امت نیز ملائکه گریستند و طلب یاری برای امام حسین (ع) کردند.

در اخبار آمده است که ملائکه در روز عاشورا چند مرتبه گریستند لیکن سخنی به پروردگار عرض نکردند مگر در این وقت که ملائکه با گریه عرض کردند: «یا رب اللهم انک تری ما یفعلون بابن نبیک ولا تنتعم منهم و انت اشد المعاقبین.»

ای خدا تو می‌بینی آنچه می‌کنند به پسر پیغمبر تو و انتقام نمی‌کشی ازایشان و توئی شدیدترین انتقام کشندگان پس خداوند ندا کرد ای ملائکه من، به طرف راست عرش من نگاه کنید و چون ملائکه نظر کردند مردی را دیدند که ایستاده بود و نماز می‌کرد و

می گریست، ندا رسید ای ملائکه به عزّت و جلالم قسم که به همین مرد انتقام خواهم کشید به جهت فرزند حبیب خود.
ای ملائکه به جهت طلب خون یحیی پیغمبر هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل را کشتم و زود باش که به جهت طلب خون این مظلوم هفتاد برابر آن از بنی امیّه را بر دست آن مرد بکشم. پس ملائکه عرض کردند این مرد کیست؟ فرمود مهدی قائم از آل محمد و از فرزندان این مظلوم است.
ابن طاوس و ابن نما نقل کرده اند که هلال بن نافع نقل می کند که من در آن روز در نزد عمر سعد ایستاده بودم، دیدم مردی به سرعت تمام دوید به نزد عمر سعد و گفت «ابشر ایها الامیر قد قتل الحسین.»
ای امیر بشارت باد که حسین کشته شد. ابن سعد کفی از خاک بر روی آورنده پیغام پاشید. هلال می گوید من از صفهای لشگر بیرون آمدم و پیوسته اسب خود را جولان می‌دادم و می‌دواندم تا به نزدیک امام مظلوم رسیدم. وقتی رسیدم که طاقت نشستن از آن جناب سلب شده بود و بر روی خاک تکیه کرده و
[صفحه ۲۴۲]
از زخمهایش خون می‌ریخت. شنیدم که این عبارت را زمزه می‌فرمود: «اا تشقونی قبل طلوع روحی شربهٔ من الماء» آیا یک شربت آب به من نمی‌دهید پیش از آنکه روح از بدنم مفارقت کند. و زیاده بر این تاب نوشتن و خواندن و شنیدن نیست «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

نیروهای گمنام برای یاری حضرت چگونه از راه می‌رسند

و چون ماندن سپاه در صفّین بطول انجامید، اصحاب به خدمت امیرالمؤمنین (ع) آمدند و از کمی آذوقه و نداشتن علوفه برای حیوانات شکایت کردند و عرض کردند که بیش از غذای امروز ما، چیز دیگری در نزد ما نیست. حضرت فرمودند: چیزهایی که شما را کفایت کند فردا به شما خواهد رسید و چون روز دیگر شد اصحاب صبح به خدمت آن جناب آمدند تا وعده روز گذشته را طلب کنند.
پس حضرت بر تلّی بالا رفت و دعائی خواندند و از تلّ پایین آمدند و به جایگاه خود مراجعت فرمودند و هنوز آن حضرت ننشسته بودند که قافله های زیادی پی در پی وارد لشگرگاه شدند و گوشت و خرما، آرد و گندم فراوان آوردند بطوری که بیابان را پرکردند و مایحتاج لشگر را آوردند حتی لباسهای دوخته و پالان اسب حتی ریسمان و سوزن و نخ، تمام را ریخته و برگشتند و چیزی از آن را نفروختند. «ولم یدر احد من ای البقاع وردوا من الجن ام کانوا من الانس و تعجب الناس من ذالک»
و کسی ندانست که از کدامین زمین آمده بودند از انس بودند یا از جن و مردم تعجب کردند از این ماجرای مهم.

با زائل شدن رعب، آتش جنگ شعله ور می‌شود

روزهای دیگر دو طرف لشگر آماده قتال شدند و میمنه و میسره و قلب و
[صفحه ۲۴۳]
جناح دو لشگر آراسته و عَلَمها از طرفین بر پا شد. ناگهان سواری از سمت میمنه لشگر امیر (ع) اسب خود را تاخت و به خدمت حضرت وارد شد و عرض کرد یا امیرالمؤمنین «فی میمنتک خلل فقال (ع) ارجع الی مقامک» که در سمت راست لشگر خلل است و محکم نیست. حضرت فرمودد بجای خود برگرد خدا تو را رحمت کند.
آن مرد برگشت و مرد دیگری آمد همان مطلب را عرض کرد و به همان جواب از حضرت سرافراز گردید. پس مرد دیگری آمد و تند می‌دوید و چون خدمت آن سرور رسید، همان جمله را گفت حضرت فرمودند در این جا باش تا من امرمیمنه لشگر خود را

درست کنم.

حضرت فرمود مالک اشتر را حاضر کنید، مالک حاضر شد و گفت لبّیک یا امیرالمؤمنین حضرت فرمودند: میمنه و میسره لشگر معاویه که در مقابل میمنه لشگر ما است می‌بینی؟ مالک عرض کرد بلی. فرمودند صاحب پرده و عَلَم آشکار را می‌بینی که جامه سرخ رنگ پوشیده است؟ عرض کرد بلی.

حضرت فرمودند: «انطلق الیه فاتنی براءسه» برو صفهای ایشان را بر هم بشکاف و سر او را بیاور. مالک عرض کرد «سمعا و طاعهٔ یا امیرالمؤمنین.» مالک شمشیر خود را کشید و اسب خود را حرکت داد و به میسره لشگر شام حمله کرد و خود را به آن مرد رسانید. و به یک ضربت شمشیر سر او را از بدنش جدا کرد و سر او را برداشت و در پیش روی امیر (ع) بر خاک انداخت پس حضرت التفات کردند و فرمودند که اهل میمنه لشگر ما را به عَلَم زیبا و زیورهای این مرد نگاه می‌کردند و دل ایشان از رُعب و ترس پر می‌شد از این جهت در لشکر خود خلل و سستی می‌دیدند.

پس حضرت به آن مرد که پیغام سستی لشگر را آورده بود فرمودند که تو را به خدا قسم می‌دهم آیا چنین بود؟ عرض کرد بلی. حضرت فرمودند رسول

[صفحه ۲۴۴]

خدا (ص) همه این وقایع را به من خبر داد حتی این واقعه را. پس به آن مرد فرمودند: بجای خود برگرد.

پس مردی از لشگر معاویه به میدان آمد و قنبر غلام امیر (ع) با مرد دیگری به میدان آمد و جنگ آغاز شد و پس از مدتی مبارزه، عراقی ضربتی بر پای مرد شامی زد و پایش قطع شد و پس از مدتی مقاومت دستش هم قطع شد و با دست دیگر شمشیر را به سمت لشگر خود انداخت و فریاد زد ای اهل شام شمشیر مرا بگیرید و با آن بجنگید.

معاویه آن شمشیر را از اولیاء آن مرد به ده هزار اشرفی خرید و به غلام خود حرب گفت: ای حرب تو را شجاع می‌بینم پیش رو و به اصحاب علی حمله کن، اگر مرا شاد کردی من هم تو را شاد می‌گردانم و تو را آزاد می‌کنم. پس حرب حمله کرد و حضرت امیر (ع) به قنبر خود فرمودند شّر او را کم کن.

پس قنبر خود را به او رساند و نیزه ای بر شکم حرب زد و او را به جهنم فرستاد. معاویه خیلی ناراحت شد. پس به عبیداللّه عمر گفت امروز روز تو می‌باشد پس عبیداللّه بن عمر آمد و عمامه سرخی بر سر نهاد و شمشیر پدرش عمر بن خطاب را حمایل کرد و مبارز خواست.

محمد حنفیّه خواست به میان رود که حضرت مانع شد و خود حضرت خواست به میدان رود پس عبیداللّه بر میسره لشگر امیر (ع) حمله کرد ولی عبداللّه بن سواد نیزه ای بر تهیگاه وی زد و او را کشت و چون عبیداللّه را کشتند معاویه گفت: هفت عَلَم پیش برید پس هفت عَلَمدار علمها را حرکت دادند و به سوی اصحاب امیر (ع) حرکت کردند و درعقب هر عَلَمی لشگر عظیمی بود.

عمار یاسر و هاشم بن عتبه با جماعتی از اصحاب حضرت بیرون آمدند و سر راه لشگر معاویه قرار گرفتند و جنگ عظیمی اتفاق افتاد و تا مغرب ادامه داشت.

[صفحه ۲۴۵]

عصر روز بعد گرد و غبار عظیمی بلند شد عمروعاص پرسید در میان این غبار کیست؟ گفتند پسران تو عبداللّه و محمد. عمروعاص مضطرب شد و به سوی غلام گفت ای غلام عَلَم مرا جلو ببر. معاویه از ترس خود گفت ای عمرو بر پسران تو باکی نیست. عمروعاص گفت ایشان فرزندان من هستند نه تو پس من از سرنوشت آنان می‌ترسم.

مالک اشتر با اهل کوفه حمله کرد و عبداللّه با اهل بصره و حضرت با اهل حجاز حمله کردند و فرزندان آن حضرت هم حمله کردند و یک صف سالم در لشگر معاویه نماند و همه صفوف لشگر او شکسته شد و اهل شام به همدیگر نظاره می‌کردند و از

دهشت سخن نمی‌توانستند بگویند. اصحاب هر چند می‌جستند حضرت را نمی‌یافتند پس مالک اشتر به نزد ربیعه آمد و از بس جنگیده بود و تشنه بود، زبان او از دهان وی بیرون آمده بود و دو زخم هم خورده بود پس در میدان به خدمت حضرت رسیده بود عرض کرد فدای تو شوم مردم شما را در قلب لشگر طلب می‌کنند و از نیافتن شما مضطربند شما به قلب لشگر مراجعت کنید الحمدللّه تا به حال فتح برای ما بود و چون حضرت امیر (ع) به قلب لشگر فرود آمدند و بعد از ساعتی امام حسن (ع) و امام حسین (ع) غبارآلود با اسلحه خون آلود آمدند.

حضرت ایشان را که دیدند از شادی گریستند و بعد از زمانی کوتاه جناب عبداللّه جعفر و محمد حنفیّه و حضرت عبّاس و محمد و ابی بکر و غیر ایشان از اهلبیت با شمشیرهای خون آلود آمدند. در آن روز کعب الاحبار از حمص به نزد معاویه آمد و معاویه او را گرامی داشت و حضرت امیر (ع) در آن روز فرمودند که فردا صبح به سوی معاویه و لشگر شام می‌رویم و با تمام نیرو به او حمله می‌کنیم. و چون این خبر به اهل شام رسید محزون و پریشان حال شدند.

[صفحه ۲۴۶]

با سرکشی معاویه و عمرو، آتش جنگ شعله ورتر می‌شود

معاویه پیشنهاد صلح با علی را با عمرو مطرح می‌کند

معاویه با عمروعاص شور کرد و گفت می‌خواهم نامه ای به علی بنویسم و طلب صلح کنم عمروعاص خندید و گفت ای معاویه تو چگونه می‌توانی علی را فریب دهی؟ معاویه گفت ما همه فرزندان عبد منافیم.

عمروعاص جواب داد که چنین است اما نبوت در میان ایشان است نه شما و اگر می‌خواهی امتحان کن و نامه ای بنویس و حال آنکه عمروعاص در آن تصدیق نمودن نیز خطا کرد زیرا معاویه ولد الزّنا بود و در بسیاری از کتب انساب مذکور است که مسافر بن عمرو بن امیّه صاحب جمال و مال بود و هند که مادر معاویه بود را عاشق شد و با او زنا کرد و او باردار شد و چون مقدمه زنا ظاهر شد مسافر از پدر هند که عتبه بود ترسید و به جانب حیره رفت پس عتبه پدر هند، ابوسفیان را به مال بسیار فریب داد و دختر خود را به او تزویج کرد و بعد از سه ماه فرزند نامشروع متولد شد که معاویه لعنهٔ اللّه علیه بود. پس اینکه معاویه گفت ما از فرزندان عبد منافیم دروغ آشکار است.

معاویه نامه را به این مضمون نوشت: «بسم اللّه الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبداللّه ابن عبداللّه الی ابن عم الرسول و زوج البتول ...»

این نامه ای است از بنده خدا پسر بنده خدا به سوی پسر عموی رسول خدا و همسر فاطمه زهرا اما بعد یا علی اگر ما و شما می‌دانستیم که امر جنگ به اینجا می‌رسد هر آینه هیچ یک قصد جنگ نمی‌کردیم.

و اگر چه در این وقت عقلها برطرف شد اما این مقدار باقی است که هر دو پشیمان شویم و اصلاح آوریم و من قبل ازاین شام را از تو خواستم و تو به من ندادی و خداوند به من داد و امروز همان را می‌خواهم مشروط به اینکه با تو

[صفحه ۲۴۷]

بیعت نکنم وبدان که تو امیدوار از پروردگار خود نیستی آنقدر که من امیدوارم و من از کشته شدن نمی‌ترسم مگر آنقدر که تو می‌رسی و ما و تو فرزندان یک پدریم و پسران عبد مناف هستیم و تفاوتی باهم نداریم و به خدا قسم که لشگرها همه کشته شدند و مردان به آخر رسیدند و این جنگ، اعراب را تمام کرد و الآن در عدد سپاه مساوی می‌باشیم و السّلام.

و چون نامه معاویه به حضرت رسید تعجب فرمودند و کاتب خود عبداللّه بن ابی رافع را طلبیدند و فرمودند به معاویه بنویس که

نامه تو رسید و بر مضمون آن مطلع شدم. اول نوشته بودی که اگر می‌دانستیم که امر جنگ به اینجا می‌رسد هر آینه جنگ نمی‌کردیم. بدان ای معاویه من و تو اموری را در پیش خود داریم که هنوز به آن نرسیده ایم و من اگر هفتاد مرتبه در راه خدا کشته شوم و باز زنده گردم، از جهاد رو بر نمی‌گردانم و ندامت از برای من نخواهد بود.

و دیگر نوشته بودی که عقلها بر طرف شده پس من شهادت می‌دهم که تو را عقلی نیست مگر آن مقدار که به آن تو را مؤاخذ نمایند و از عقل من چیزی کم نشده و خداوند کریم آنقدر عقل به من عنایت کرد که اگر بر دیوانگان عالم تقسیم کنم همه عاقل می‌شوند.

و اینکه نوشته بودی که تمام مردم برطرف شدند بدان که هر کس در یاری حق کشته شود زنده است و هر کس در غیر راه حق کشته شود به سوی آتش می‌رود و آنچه بودی که همه فرزندان یک پدر و فرزندان عبد مناف هستیم، ای معاویه بجان خودم قسم که امیه مثل هاشم نیست و حرب مثل عبدالمطلب نیست و ابوسفیان مثل ابوطالب نیست و مهاجر مثل طلیق نیست و فرزند صریح مثل فرزند به زور چسبیده و نامیده نیست و مُحق مثل مُبطل و مؤمن مثل غیر مؤمن نیست واینک از من شام را خواستی، آنچه دیروز خواستی ندادم امروز هم بتو نخواهم داد.

[صفحه ۲۴۸]

ای معاویه شیطان را بر خودت و نفس و جان خود مسلّط مکن والسّلام. روز دیگر شد نماز صبح را امیر (ع) در تاریکی بجای آوردند و آن روز سه شنبه دهم ماه ربیع الاول سال سی و نه از هجرت بود و بعضی دهم صفر گفته اند. پس آن حضرت با لشگرهای عراق به جانب لشگر شام هجوم آوردند و اهل شام نیز حرکت کردند در حالی که بیشتر نیروهایش را از دست داده بود.

ناگهان از صفهای عراق سواره ای بیرون آمد و بر اسب کمیت سوار بود و سلاح و اسباب جنگ را طوری به خود بسته بود که هیچ عضوی از او غیر از دو چشم او دیده نمی‌شد و نیزه ای در دست داشت و بر سر مردم می‌زد و می‌گفت صفها را راست کنید خدا رحمت کند شما را و چون صفها مستقیم شد و سر و صداها کم شد، پشت به لشگر شام و رو به جانب اهل عراق نمود و گفت: خداوند را سپاس می‌گوییم که در میان ما پسر عموی پیغمبر خدا (ص) و همسر حضرت فاطمه (س) را قرار داده است آن کسی که سابقه هجرت و اسلام آوردن او از همه جلوتر بود و او شمشیری از شمشیرهای خداوند است که بر سر دشمنان خود فرود آورده است.

ای اهل عراق و ای گروه مردمان وقتی که بازار تیر و تنور جنگ گرم شود و غبار بلند شود و نیزه‌ها بشکند و شجاعان به جولان آیند و شمشیرها از غلاف کشیده شود و صدایی به غیر از صدای شجاعان در معرکه به گوش نرسد شما در آن وقت متابعت از من کنید و از دنبال و عقب سرمن بیایید پس نیزه خود را حرکت داد و تنها بر اهل شام حمله کرد و بسیاری از ایشان را بر خاک مذلّت، انداخت و آنقدر کوشش کرد که نیزه او شکست و چون برگشت روی خود را گشود و او مالک اشتر بود.

پس مردی از لشگر شام بیرون آمد و گفت یا اباالحسن به نزدیک من بیا، حضرت به جانب او حرکت کردند تا بجایی رسیدند که گردنهای اسب ایشان به

[صفحه ۲۴۹]

یکدیگر می‌رسید. گفت یا علی برای تو فضیلتی هست که احدی آن را انکار نمی‌کند. می‌خواهم سخنی به تو عرض کنم که خونها محفوظ بماند و این جنگ به تاءخیر افتد تا وقتی که راءی تو اقتضا کند.

حضرت فرمودند بگو. گفت تو با لشگر خود به عراق برگرد و ما متعرض تو نمی‌شویم و ما هم به جانب شام می‌رویم و شما هم متعرض ما نشوید.

حضرت فرمودند تو از روی مکر و عداوت سخن نگفتی و لیکن بدان که من در این تفکر بسیار کردم و جز جنگ راهی را نیافتم

مگر کافر شدن به آنچه را که حضرت محمد (ص) از جانب خداوند آورده است و خداوند راضی نیست که در زمین معصیت شود و اولیاء او ساکت باشند وامر به معروف و نهی از منکر نکنند و من قتال کردن را از زنجیرهای جهنم آسانتر دیدم.

راوی می‌گوید آن مرد برگشت و می‌گفت انّاللّه و انا الیه راجعون. پس در آن روز حضرت عَلَم را به هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص دادند و هاشم دو زره بر روی هم پوشیده بود که امیرالمؤمنین از روی زاج فرمودند ای هاشم نمی‌ترسی که یک وقت عیب ناک شوی.

پس هاشم نیزه ای طلبید و آن را حرکت داد و نیزه شکست نیزه دیگری برداشت و چون نرم و سبک بود آنرا قبول کرد و رو به اصحاب خود کرد و گفت بندهای نعلین خود را محکم کنید پس نظر به لشگر معاویه کرد و جمع عظیمی را دید و گفت اینها کدام جماعتند که صف کشیده اند؟ گفتند معاویه با لشگریان خود ایستاده اند، پس به جانب ایشان حرکت کرد و عَلَم را بر زمین می‌زد و تاءمّل می‌کرد تا تمام لشگرش می‌رسیدند و صفهای ایشان راست می‌شد و باز می‌رفت وکمی صبر می‌کرد. عمروعاص گفت صاحب این عَلَم سیاه هرگاه امروز به همین نحو به سوی ما بیاید عرب را فانی می‌کند.

[صفحه ۲۵۰]

جوانی از لشگر شام بیرون آمد که بسیار شجاع بود و فحّاشی می‌کرد و می‌جنگید. جناب هاشم فرمود: ای جوان بترس از خدا که رجوع تو به سوی او خواهد بود و احوال این روز که چرا جنگیده ای را از تو می‌پرسند.

آن جوان گفت: با شما می‌جنگم چون امیر شما نماز نمی‌خواند و شما نماز نمی‌گذارید و شما قاتل خلیفه خدا عثمان هستید.

هاشم فرمود: ای جوان تو جوانی و اطلاع نداری و عثمان بن عفّان چون بدعت را سنت و سنت را بدعت می‌دانست و کلام خدا را سوزاند و لذا جماعتی از نیکان اصحاب رسول خدا و قّراء جمع شدند و او را کشتند و اگر تو خبر نداری از اهل علم بپرس.

جوان گفت معاویه چنین گفت. هاشم گفت او از اهل علم نیست. جوان گفت به خدا قسم از سیمای تو ظاهراست که تو ناصحی، حالا بگو که امیر شما چرا نماز نمی‌خواند؟ هاشم فرمود: به خدا قسم که او اولین کسی است که با رسول خدا (ص) نماز خواند و علم دین را رسول خدا به او تعلیم کرد و او در هر شبانه روز هزار رکعت نماز می‌خواند و کسانی که با او هستند به جهت تهجّد به خواب نمی‌روند و همه قاری قرآن هستند.

جوان گفت: ای بنده خدا من تو را مرد صالحی می‌بینم آیا توبه ای از برای من می‌بینی؟ هاشم گفت بلی توبه کن و او هم توبه کرد و دست از جنگ برداشت و مردی از اهل شام گفت: مرد عراقی او را فریب داده است پس هاشم این مرد را با یکی از دوستان به خدمت حضرت فرستاد و حضرت توبه او را قبول کرد و جوان به لشگر معاویه برگشت و جمع کثیری از لشگر شام را کشت و در آخر پیش روی حضرت (ع) به شهادت رسید و حضرت او را به دست مبارک خودش دفن نمودند. علامت لشگر امیر (ع) در صفّین این بود که خرقه ای از پشم بر دوش راست می‌انداختند و علامت لشگر معاویه این بود که خرقه ی سیاه بر دوش چپ

[صفحه ۲۵۱]

می‌انداختند و شعار لشگر حضرت در این جنگ یا اللّه یا احد یا صمد یا رحیم بود و شعار لشگر معاویه «نحن عباد اللّه یا لثارات عثمان» بود. جنگ عظیمی شد که تا آن روز چنین جنگی اتفاق نیفتاد.

صفهای شام در هم شکست و بسیاری از آنان کشته شدند. البته در بعضی از روایات هست که جناب بنی هاشم در صفّین شهید شد ولی بعضی از مورخین می‌گویند او در کربلا به شهادت رسید.

چنان که نقل شده است بعد از شهادت مسلم بن عوسجه غبار بسیاری بلند شد و از وسط گرد و غبار سواره ای مکمّل و مسلح بیرون آمد و بر مرکب کوه پیکری سوار و کلاه نظامی فولادی بر سر نهاده و سپر مدوّر بر کتف در آورده و تیغ یمانی بر کمر و نیزه بلندی بر دست گرفته وسایر اسباب جنگ را بر خود بسته و آراسته کرده مانند برق اللّامع و البدر السّاطع به میدان رسید و بعد از

جولان دادن در حالی که کسی او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که به یاری چه کسی آمده.

پس آن سوار اول مرتبه رو به لشگر عمر سعد کرد و گفت هرکس مرا می‌شناسد که می‌شناسد و هر کس نمی‌شناسد بداند که منم هاشم بن عتبهٔ بن ابی وقّاص پس عموی عمر سعد. سپس رو به جانب امام حسین (ع) کرد و گفت: «السلام علیک یابن رسول اللّه» اگر پسر عمّ من عمر سعد به جنگ آمده است من آمده ام که جان خود را فدای جان شما نمایم پس اذن میدان خواست و حضرت او را اجازه داد.

هاشم فریاد بر آورد که از این سپاه شقی کسی را نمی‌خواهم مگر پسر عموی خودم عمر سعد را، عمر سعد چون شجاعت هاشم را مطلع بود از این سخن لرزه در اعضای نحسش افتاد و روی به لشگر خود کرد و گفت: این پسر عمّ من است و رفتن به میدان او مصلحت نیست کیست که به میدان او برود و سر

[صفحه ۲۵۲]

او را از برای من بیاورد؟ شمعان بن مقاتل از فرماندهان حلب و در شجاعت در میان عرب مشهور بود و در آن نزدیکی‌ها با هزار سوار به یاری ابن زیاد علیه اللعنه آمده بود، گفت من می‌روم پس برابر هاشم آمد و گفت ای بزرگ عرب این چه بی عقلی است که مرتکب شده ای که کسی دست از دولت و ثروت و ریاست بر می‌دارد و خود را به هلاکت می‌اندازد؟

هاشم گفت ای ناکس این چه بی انصافی است که به سبب دنیای فانی دست از نعیم باقی بردارد و به جهت یزید فاسق و فاجر شمشیر بر روی فرزند رسول خدا بکشد و چگونه عاقلِ عالی همت، دنیا را به آخرت بدل کند.

شمعان خواست که سخنی بگوید، هاشم دلاور بانگ بر مرکب زد و بر او حمله کرد. شمعان پیش دستی کرد و نیزه ای حواله سینه هاشم کرد. هاشم نیزه او را رد کرد و چنان شمشیر بر سر او زد که تا پشت زین شکافت و صدای تکبیر از لشگر سیدالشهدا بلند شد. چون شمعان کشته شد برادر او نعمان با هزار نفر که تابع شمعان بودند یک مرتبه بر هاشم حمله کردند هاشم ذرّه ای اندیشه ننموده و خود را در میان ایشان افکند و چون شیر ژیان و پیل دمان می‌جوشید و می‌خروشید به هر طرف که روی می‌آورد به ضرب تیغ درخشان، سرهای آن ناکسان را مانند برگ خزان بر ساحت میدان می‌ریخت.

اما امام حسین (ع) چون هاشم را تنها دیدند که با هزار سوار جنگ می‌کند برادر خود فضل بن علی را با نُه نفر به یاری هاشم فرستاد. ابن سعد چون دید که شاهزاده با نُه نفر به یاری هاشم آمدند هزار سوار از لشگر خود جدا کرد و گفت مگذارید که این نه نفر خود را به هاشم برسانند.

آن هزار نفر سر راه بر ایشان بستند. فضل بن علی در میان ایشان رفت و به هر طرف که رو می‌آورد از کشته‌ها پشته می‌ساخت و به هر جانب که متوجه

[صفحه ۲۵۳]

می‌شد آن قوم تبهکار را متفرق می‌کرد تا آنکه تیری بر اسب او زدند و او را با نُه نفر همراه شهید کردند و چون آن ده نفر شهید شدند آن لشگر نیز به یاری آن هزار سوار رفتند که با هاشم مشغول جنگ بودند. ناگهان هزار سوار گرداگرد هاشم را گرفتند و هاشم نام آور با یاد خداوند قهّار بر آن دو هزار نفر حمله نمود و در دریای جنگ غوطه ور گردید. نعمان بن مقاتل هر زمان فریاد می‌زد که زود خون برادرم را طلب کنید.

هاشم بانگ بر مرکب زد و خود را به نعمان رسانید و کمربند او را گرفت و از خانه زین در ربود و چنان بر زمین زد که تمام استخوانهایش در هم شکست و به جهنم واصل شد. هاشم خود را به علمدار زد و تیغی بر فرق او زد و او را نیز از مرکب انداخت. و چون سپاه نعمان این حالت را دیدند آواز الحذر الحذر از ایشان بلند شد و اراده فرار داشتند که قریب سه هزار نفر از جانب پسر سعد آمدند که در مجموع پنج هزار نفر بر هاشم حمله کردند و آنقدر زخم بر وی زدند که دیگر طاقت بر جنگ نداشت با وجود

این بنحوی تشنگی بر او غالب شده بود که زبان در کاهش خشک شد و از مرکب افتاد و فریاد بر آورد یابن رسول اللّه ادرکنی من به خدمت جدّت رفتم.

جرعه ای از جام شهادت چشید

رخت به ایوان سعادت کشید

و بعد از شهادت هاشم، حبیب بن مظاهر اسدی علیه الرحمه به میدان رفت و مبارزات بسیاری نمود و در نهایت به شهادت رسید که قاتل او بدیل بن حریم بود و آن ملعون گوشهای مبارک حبیب را سوراخ کرده بود و ریسمان در آن کرد و روانه مکه معظمه شد و آن سر را در گردن اسب خود آویخت.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

حبیب پسری داشت روزها بر دروازه مکه می‌آمد و چشم به راه عراق داشت که شاید خبری از پدرش به او برسد. اتفاقا آن روز در دروازه شهر مکه ایستاده بود که دید سواری از سمت عراق می‌آید و سری بر گردن اسب او آویخته است،

[صفحه ۲۵۴]

گفت از کجا می‌آیی؟ گفت از عراق. آن کودک گفت از جناب امام حسین (ع) خبری داری؟ گفت بلی شهید شد کودک گریست و گفت از حبیب بن مظاهر هم خبری داری؟ بدیل کور دل گفت بلی این سر حبیب است که بر گردن اسب من است. چون آن کودک چشمش به سر بریده پدر افتاد صدا به گریه بلند کرد و ضجّه زد. ای یاران حسین (ع) انصاف دهید که پسر حبیب نتوانست یک نظر سر پدر را ببیند، بیمار کربلا از کربلا تا شام سر پدر بزرگوارش را بر سر نیزه مشاهده نمود.

پس فرزند حبیب خم شد و سنگی برداشت و بر سر قاتل پدر خود زد و سر پدر را در قبرستان مکّه معظمه دفن کرد و الآن مزاری بنام راءس الحبیب مشهور است. ای دوستان حال شاید دلهای شما بر حبیب سوخت پس چگونه سر اباعبداللّه بعد از چهل روز توسط آن بیمار کربلا دفن شد «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

در فضیلت عمار یاسر و شهادت آن بزرگوار

فضیلت عمّار یاسر بیش از آن است که کسی بتواند به تقریر در آورد لیکن به ذکر دو حدیث اکتفا می‌کنیم تا از مقصود باز نمانیم.

امّ السّلمه روایت کرده است که عمار یاسر در موقعی که مسجد النّبی ساخته می‌شد زحمات بسیاری را متحمل شد. عمار یاسر ده خشت را برای ساختن مسجد رسول خدا در مدینه می‌آورد که دیدم رسول خدا (ص) با دستهای مبارکش خاک از سر و صورت و سینه او پاک می‌کرد و می‌فرمود: «قتلوک الفئهٔ الباغیهٔ» تو را گروه باغی و ظالم خواهند کشت و چهره حضرت محزون بود.

در رجال کشّی از حمران منقول است که از حضرت باقر (ع) سؤ ال کردم از

[صفحه ۲۵۵]

وضعیّت عمار یاسر، حضرت سه مرتبه فرمودند رحمه اللّه خدا رحمت کند او را، عمار از روی بصیرت و اخلاص در برابر امیرالمؤمنین بر علیه دشمنان دین خدا مبارزه و مقاتله کرد تا شهید شد. من با خودم گفتم چه بسیار بلند است مرتبه امیر (ع) ولی بر زبان جاری نکردم. آن حضرت به جانب من ملتفت شد و فرمود شاید امیرالمؤمنین (ع) را مثل آن سه نفر بدانی، هیهات هیهات.

و چون عمار را شناختید حدیثی از عمار بشنوید که از رسول خدا (ص) روایت کرد که در بعضی از غزوات در خدمت رسول خدا (ص) بودم و امیرالمؤمنین فتح کرد و عمروبن عبداللّه و شبیهٔ بن نافع را کشت.

من به خدمت رسول خدا (ص) آمدم و عرض کردم یا رسول اللّه علی بحق در راه خدا جهاد کرد. حضرت فرمودند: ای عمار چه

می گویی علی از منست و من ازعلی می‌باشم و او وارث علم من و قضا کننـده دین من و وفا کننده به وعده من و خلیفه و وصـیّ من است و اگر او نباشد بعد از من مؤمن و منافق تمیز داده نمی‌شود.

ای عمار جنگ او جنگ منست و جنگ من جنگ خدا است و صـلح او صـلح منست و صـلح من صلح خدا است و او پدر دو سبط من و پدر امامان بعد از من است که از صلب او امامان راشدین خارج خواهند شد و از ایشان است مهدی این امت عرض کردم پدر و مادرم فـدای تو باد، مهـدی کیست؟ فرمودنـد ای عمار بـدرستی که خداونـد عهد کرده است که از صـلب حسـین نُه امام را بیرون آورد که نُهم از اولاـد او غـایب شود و در آخر الزمـان از پرده ی غیبت بیرون آیـد و دنیا را از عـدل پر کنـد واو با من همنام و شبیه باشد.

ای عمار بعد از من چون فتنه حادث شود علی را متابعت کن چون او با حق است و حق با او است. خلاصه اینکه وقتی جنگ صـفّین شدت گرفت، عمار یاسر سر به آسمان بلند کرد و گفت خدایا تو نیّت مرا می‌دانی و آگاهی که اگر

[صفحه ۲۵۶]

رضای تو در این بود که با شمشیر شکمم را پاره کنم هر آینه می کردم.

پروردگـارا من در میان اعمال صالحه عملی بهتر از جهاد با این قوم نمی‌بینم. پس رو به حضّار عراقی کرد و گفت ای اهل عراق این عَلَمهایی که با معاویه است ما سه مرتبه دیگر این عَلَمها را دیده ایم و با صاحبان آن عَلَمها جنگ کرده ایم.

در خـدمت حضـرت رسول (ص) در روز بـدر و در جنـگ اُحُـد و در جنگ احزاب. به خـدا قسم که این مرتبه بهتر از آن سه مرتبه نیست و بحق رسول خدا که اهل آن نیز بهتر از اهل آنها نیستند. ابونوح حمیری نقل می کند که من در لشگر با سعادت امیرالمؤمنین (ع) بودم و آن روز سه شـنبه بود. دیـدم که یکی از اهل شام فریاد زد که ای ابو نوح، نگاه کردم دیـدم ذوالکلاع می‌باشد. گفت بیا نزد من گفتم معـاذ اللّه که من نزد تو بیـایم مگر با لشـگر برای جنگ بیایم. ذوالکلاع گفت: بیا تا چیزی از تو بپرسم و در امانی پس هر دو حرکت کردند تا بهم رسیدند ذوالکلاع گفت ای ابو نوح آیا می‌دانی تو را برای چه طلبیدم؟

ابونوح گفت نه. ذوالکلاـع گفت برای آنکه از تو تحقیق کنم از حـدیثی که در زمان عمر بن الخطّاب از عمروعاص شـنیدم. ابونوح گفت بگو. ذوالکلاـع گفت ای ابو نوح در زمـان خلافت عمر، عمروعاص گفت شـنیدم از رسول خـدا (ص) که اهل عراق و شام با من جنگ خواهند کرد و در میان یکی از این دو گروه، امام هدایت کننده باشد و وصـیّ خیر و خلیفه و جانشین من و عمّار یاسر در خدمت او خواهد بود. ای ابو نوح بگو که عمار در کجا است؟ ابو نوح گفت «اللّه اکبر هو فینا» عمار در میان ما است.

ذوالکلاع گفت ای ابو نوح، عمار جنگ کردن با ما را جایز می‌دانـد؟ گفتم به خـدا قسم شـدت عمار در محاربه و قتال با شـما از ما بیشتر است. ذوالکلاع گفت ای ابو نوح آیا با من می‌آیی در میان لشگر شام تا عمروعاص را از جنگیدن عمار

[صفحه ۲۵۷]

با ما خبر دهی؟ شاید موجب صلح میان این دو لشگر شود.

ابو نوح گفت: تو مردی مکر کننـده هستی و امیر شـما نیز مکّاراست و در میـان قومی هستی که تمام غـدّار و مکّارنـد و من ایمن از مکر ایشان نیستم.

ذوالکلاع گفت تو در پنا منی که تو را نکشند و برهنه نکنند و بر بیعت جبر و اکراه ننمایند و از بازگشتن به لشگر خود مانع نشوند و کاری دیگر به تو نباشد و مگر همین کلمه را به عمروعاص برسانی که عمّار یاسر با ما جنگ می کند. ای ابو نوح شاید خداوند عالم میان این دو لشگر صلح دهد.

پس ذوالکلاـع به همراهی ابو نوح نزد عمروعـاص رسـیدند و عمروعـاص در آن وقت نزد معاویه بود و جمع کثیری از اکابر شام در نزد ایشان حاضـر بودند. ذوالکلاع گفت ای عمروعاص آیا احتیاج داری به نصـیحت مرد صادق، عاقل، مشـفق و مصـلح که تو را از

عمار یاسر خبر دهد؟ عمروعاص گفت کیست که تو را همراهی می کند؟ گفت پسر عمّ منست. عمروعاص گفت در چهره ی او سیمای ابو تراب می‌بینم. ابونوح گفت بر من سیمای محمد (ص) است و بر تو سیمای ابوجهل است که آن سیمای فرعون است.

ابوالاعور شمشیر خود را کشید و جلو آمد خواست او را بکشد ولی ذوالکلاع گفت به خدا قسم اگر دست به جانب او دراز کنی بینی تو را بخاک می‌مالم. و به شمشیر می‌زنم او پسر عموی منست و در امان است و من او را آوردم که شما را خبر دهد که موجب هدایت شما گردد.

عمروعاص گفت ای ابو نوح تو را به خدا قسم می‌دهم که راست بگو که عمار در میان شما هست؟ ابو نوح گفت من نمی گویم مگر آنکه اول به من بگویی که چرا از عمار سوال نمودی و حال آنکه در میان ما اصحاب رسول خدا بسیارند و همگی جنگ با شما را لازم و واجب می‌دانند؟

عمروعاص گفت از رسول خدا (ص) بگوش خود شنیدم که می‌فرمود

[صفحه ۲۵۸]

عمّار یاسر را گروه باغی و گمراه خواهند کشت و باز شنیدم که می‌فرمود: عمار یاسر از حق جدا نمی‌شود و بدن او بر آتش جهنم حرام است. ابو نوح گفت «لا اله الا اللّه و اللّه اکبر واللّه لفینا جاد علی قتالکم» به خدا قسم که عمار در میان ما است و در جنگ با شما سعی تمام می کند.

عمروعاص گفت تو را به خدا قسم می‌دهم که آیا راست می گویی؟ خلاصه سخن عمروعاص به گوش اهل شام رسید و ایشان نادم از قتال شدند و معاویه ترسید و به عمروعاص گفت اهل شام را بر علیه من تحریک کردی و آن چرا که از رسول خدا شنیده ای به مردم می گویی.

عمروعاص گفت قبلا هم گفتم به خدا قسم من علم غیب نداشتم و نمی‌دانستم که جنگ صفین پیدا خواهد شد و عمار در مقابل ما خواهد بود، ابو نوح گفت به خدا قسم که عمّار به من می گفت که ما بر حقیم اگر چه ما را به شمشیر زنند و ایشان بر باطلند و شهادت می‌دهم که کشته های ما در بهشت در جوار محمد (ص) خواهند بود و کشته های ایشان در جهنم مخلّدند.

عمروعاص گفت آیا می‌توانی من و عمار را بهم رسانی؟ ابو نوح گفت بلی پس عمروعاص با دو پسرش عبداللّه و عتبهٔ بن ابی سفیان برادر معاویه و ذوالکلاع و ابوالاعور و خوشب و ولیدبن ابی محیط سوار شدند و در جلوی صفهای اهل شام آمدند و ابو نوح با شرجیل پسر ذوالکلاع به لشگر گاه امیرالمؤمنین (ع) آمدند.

گفتگوی عمار یاسر و عمروعاص

ابو نوح به نزد عمار یاسر آمد و او بر اسب سرخی نشسته بود و مالک اشتر و عبداللّه بن بدیل و هاشم بن عتبهٔ و عبداللّه عباس و خالد بن یعمر در اطراف او بودند. ابو نوح واقعه را به عمار گفت که عمروعاص می‌خواهد تو را ببیند پس عمار با آن چند نفری که حاضر بودند به وسط میدان آمدند و عمروعاص با یارانش آمدند و چون یکدیگر را ملاقات کردند عمروعاص گفت: ای عمار یاسر

[صفحه ۲۵۹]

تو را به خدا قسم می‌دهم که سعی کن که باز داری سلاح این دو لشگر را و خونهای ایشان را حفظ نمایی. اول بگو به چه واسطه با ما جنگ می کنی آیا ما همگی یک خدا را نمی‌پرستیم؟ و آیا به پیغمبر شما ایمان نداریم و به سوی قبله شما نماز نمی کنیم و کتاب شما را نمی‌خوانیم؟ عمار گفت: «الحمدللّه الذی اخرج من فیک انهالی و لا صحابی القبلهٔ و الدین و عبادهٔ الرحمن و النبی و الکتاب من دونک و دون اصحابک و جعلک ضالا مضلا»

حمد و ستایش می‌کنم پروردگار را که بر زبان تو جاری نمود که قبله و دین و عبادت خدا و رسول و کتاب از من و از اصحاب من است و از تو و اصحاب تو نیست و توئی گمراه و گمراه کننده و خود نمی‌دانی که بر هدایتی یا در ضلالت ای عمرو من تو را خبر دهم که به چه واسطه با شما جنگ می‌کنم.

عمرو گفت بگو. عمار گفت: رسول خدا (ص) امر کرد که با ناکثین جنگ کنم و جنگ نمودم و امر فرمود که با قاسطین جنگ کنم که الآن با شما قاسطین مشغول جنگم ولی نمی‌دانم که مارقین را درک خواهم کرد یا نه. و موفق به جنگ با آنان می‌شوم یا نه. ای عمروعاص تو در غدیر خم حاضر بودی و شنیدی که پیامبر اسلام (ص) فرمود: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والیه و عاد من عادیه» و علی بن ابی طالب مولای منست و برای تو مولائی نیست.

عمروعاص گفت درباره کشتن عثمان چه می‌گویی؟ عمار گفت «فتح لکم باب سوء» باب بدی برای شما باز شد عمروعاص گفت: علی او را کشت، عمار گفت بلکه خدای علی را کشت. عمروعاص گفت تو از کشندگان او بودی؟ عمار گفت من هم با آنها بودم و الآن در خدمت علی (ع) مقاتله می‌کنم. عمروعاص پرسید چرا او را کشتی؟ عمار گفت او خواست دین ما را تغییر دهد لذا او را کشتم.

عمروعاص به اصحاب خود گفت شنیدید که عمار اعتراف به قتل عثمان

[صفحه ۲۶۰]

کرد؟ عمار فرمود پیش از این هم مذکور شده بود ولی شما نشنیده بودید.

پس اهل شام برخاستند و صداها بلند کردند و سوار شدند و برگشتند و چون این گزارش به معاویه رسید از این معنی شاد شد. پس بیرون آمد و صفها را منظم کرد و مردم را جمع نمود و عمار در آن روز دو زره پوشیده بود و شمشیر را حمایل کرد و مردم قتال شدید کردند که هرگز از آن شدیدتر نمی‌شد و آنقدر کشته شدند که صحرا پر از کشته‌ها شد و در آن روز ابو سماک اسدی ظرف آبی را برداشت و در قتلگاه می‌گردید و چون کسی را می‌دید که رمقی دارد از آن مجروح می‌پرسید که امیرالمؤمنین کیست؟ اگر جواب می‌داد علی بن ابی طالب (ع) است او را آب می‌داد و زخمهایش را می‌شست و اگر ساکت می‌شد و یا می‌گفت معاویه، او را آب می‌داد سپس او را می‌کشت.

در آن روز عبداللّه پسر عمروعاص یک شمشیر به خود بسته بود و به یک شمشیر جنگ می‌کرد و چون عمروعاص او را دید در میدان فریاد برآورد که «یا اللّه یا اللّه یا رحمن ابنی ابنی» و همینطور جزع می‌کرد و می‌ترسید که پسرش کشته شود.

معاویه گفت صبر کن و عمرو گفت ای کاش بجای عبداللّه فرزندت یزید می‌بود.

در شهادت عمار یاسر

پس عمار یاسر به خدمت امیرالمؤمنین (ع) رسید و عرض کرد: ای برادر رسول خدا (ص) آیا اذن می‌دهی که قتل نمایم؟ حضرت فرمودند صبر کن خدا تو را رحمت کند.

پس چون ساعتی بگذشت دوباره از حضرت تقاضای جهاد در میدان کرد و همان جواب را شنید.

مرتبه سوم به خدمت حضرت رسید و تقاضای میدان کرد و بسیار التماس کرد تا اینکه حضرت امیر (ع) گریستند و او را اذن میدان دادند. پس عمار گفت یا امیرالمؤمنین اصرار من به جهت اینست که شنیدم از رسول خدا (ص) که فرمودند:

[صفحه ۲۶۱]

بعد از من فتنه بر پا خوهد شد وای عمّار تو در آن روز متابعت علی کن زیر را که علی با حق است و با حق خواهد بود. و با ناکثان و قاسطان مقاطله کن لذا عمّار با جمعی از تابعین مهیّای قتال شدند و عمّار سر خود را به سوی آسمان نمود و گفت: ای خدا تو

می‌دانی که من اگر بـدانم که رضای تو در این است که من خود را در این دریا انـدازم هر آینه می‌اندازم و یا تیغ شمشـیر خود را بر ششکم خود قرار دهم و بعد خم شوم و فشار آورم تا سر شمشیر از پشت شکم بیرون آید خواهم کرد.

و می‌دانی که امروز عملی را بهتر از جنگ و جهادکردن با این قاسطین نمی‌دانم و اگر می‌دانستم عملی را که از این جهاد بهتر باشد من آن را انجام می‌دادم و سپس همراه با رجز خوانی حمله کرد و جنگ شدیدی نمود و هاشم بن عتبهٔ ابن ابی وقّاص در پیش روی عمار یاسر می‌جنگیدند.

پس عمار گفت شـهادت می‌دهم که امروز کشـته خواهم شد و چون شـهید شوم سلاح را از بدنم بیرون کنید و مرا با لباسهای خون آلودم دفن کنید و بدنم را به خونم بیالایید زیرا مقداری از خون شهداء در نزد خداوند باقی می‌ماند.

واللّه که عمار است گفت شاهـد بر این مـدّعا اینست که چون روز عاشورا تیر بر پیشانی امام حسـین (ع) زدند و آن جناب آن تیر را کشـیدند و خون مثـل نـاودان جـاری شـد آن سـرور خون پیشـانی مبارك خود را به کف می گرفت و بر صورت و محاسن و عمامه شریف می‌مالید و می گفت خدا و جدّم را ملاقات می کنم و من مظلوم شدم. اگر عمار وصـیتی کرد، سیدالشهداء نیز در روز عاشورا وصـیت فرمود که ای علی چون به مدینه جدّم برگردی سـلام مرا به شـیعیانم برسان و بگو پدرم فرمود هر وقت آب سـرد می‌نوشـید یادی از لب تشـنه من کنیـد. شـنیدید که عمار جنگ کرد تا تشـنگی بر او غالب شـد غلام خود راشـد را صدا زد و گفت ای راشـد شربت آبی به من برسان راشد گفت آب حاضر نیست ولی جرعه ای از این

[صفحه ۲۶۲]

شیر که حاضر است بیاشام ولی امام حسین (ع) از عمار تشنه تر بود.

عمار وقتی آب طلبید، جرعه ای شیر به او دادند اما وقتی سیدالشهداء آب طلبید تیر بر حلوقش زدند. ای دوستان از نظر شما نرود که حضرت امیر (ع) فرمودند که هر کس مصیبت عمار را بشنود و دلتنگ نشود مسلمان نیست حال بیایید قدری بر عمار گریه کنید.

و خلاصه کلام، چون شیر را دید فرمود: «اللّه اکبر صدق رسول اللّه اخبرنی رسول اللّه ان اخر شربهٔ تشربها من الدنیا شربهٔ لبن» رسول خدا (ص) به من خبر داد که آخرین غذای من در دنیا شیر است وقتی عمار شیر را نوشید رجز خواند تا اینکه ابن جون و یا ابوالعالیه فرازی ملعون، نیزه ای بر پهلوی عمار زد بطوری که شیر را که لحظه ای قبل خورده بود از محل جراحت او خارج شد.

سخت می‌بینم که دل های شـما بر عمار سوخت که نیزه بر پهلویش زدنـد چرا یاد نمی کنیـد نیزه صالح بن وهب مزنی را که در روز عاشورا بر پهلوی مبارك سیدالشهداء زد. به عمار به سبب آن نیزه از روی اسب به زمین افتاد و به شهادت رسید.

پس جسـد عمـار را به نزد حضـرت امیر (ع) آوردنـد چون چشم امیر (ع) بر پهلوی عمـار افتاد فرمودنـد: «انااللّه و انا الیه راجعون.» به خدا قسم که رسول خدا هرگز چهار نفر از اصحاب خود را یاد نمی کرد مگر آنکه عمار پنجمی بود و یا سه نفر را یاد نمی کرد مگر آنکه عمار چهارمی بود و او را مظلوم کشتند در حالتی که با حق بود و حق با او بود.

ای یـاران، امیرالمؤمنین (ع) چون پهلوی عمـار را دیدنـد گریـان شدنـد نمی‌دانم اگر سـینه فرزنـد دلبنـدش حسین را می‌دیدنـد چه می کردند. حضرت امیر(ع) دو بیت شعر در مصیبت عمار فرمودند:

الا ایها الموت الذی هو قاصدی

ارحنی فقد افنیت کل خلیل

[صفحه ۲۶۳]

اریک بصیرا بالذین احبهم

کانک تنحو نحو هم بدلیل

ای مرگی که قصـد علی درای زود بیا و علی را از انـدوه فارغ کن و او را به راحت بینـداز که هر که را من دوست داشـتم تو همه را

فانی کردی سخت تو را بینا می‌بینم ای مرگ که با دوستانت قصد جان دوستانم را نمودی و گویا تو را راهنمایی می‌باشد که دوستان مرا بتو نشان می‌دهد.

سپس فرمودند هر کس از شهادت عمار محزون نباشد او را از مسلمانی نصیبی نباشد. پس اگر کسی از مصیبت مظلوم کربلا و شهادت آن بزرگوار محزون نشود و نگرید آیا مسلمان است؟ شنیدید که حضرت شعری چند در مصیبت عمار گفتند ولی در روز عاشورا دختران آن بزرگوار یعنی زینب خاتون نیز چند بیت شعر در مصیبت برادر بزرگوار گفت، عمار در آن وقت نود و پنج سال داشت اما جناب امام حسین (ع) پنجاه و هفت سال داشت.

لشگر معاویه بعد از شهادت عمار ترسیدند و از قتال با اهل عراق سست شدند اما لعنت خدا بر لشگر عمر سعد که بعد از شهادت امام (ع) نترسیدند و عداوت ایشان کم نشد بلکه اراده کردند که اسب بر بدن آن سرور بتازند. حضرت امیر (ع) با تمام لشگر خود بر عمار نماز کردند و او را با لباسهای خون آلود دفن کردند بلی قاعده این است که هر شهیدی را با لباسهای خون آلود دفن می‌کنند و لباسهای شهید به منزله کفن آن شهید است.

عمار را با لباسهای او دفن کردند ولی بدن امام حسین (ع) را برهنه دفن نمودند. عمار را در همان روز دفن کردند ولی امام (ع) را بعد از سه روز دفن کردند. پس اشقیای شام به نزد معاویه می‌آمدند و ادعای قتل عمار می‌کردند.

معاویه عاجز شد و فکر می‌کرد، پس عمروعاص از هر یک می‌پرسید که عمار در آخرین نفس چه گفت؟ و هر یک سخنی می‌گفتند عمروعاص می‌گفت دروغ می‌گویی تا اینکه ابن جوین آمد و ادعای قتل عمار کرد عمروعاص گفت

[صفحه ۲۶۴]

در آخر کار عمار چه گفت؟ ابن جوی گفت شنیدم که می‌گفت امروز حبیبم حضرت محمد (ص) و اصحاب او را ملاقات می‌کنم. عمروعاص گفت تو راست گفتی. به خدا قسم موجب فتح ما نشدی بلکه امروز پروردگار خود را به غضب آوردی و چون کلام آخر عمار را شنیدید کلام آخر سیدالشهداء را هم بشنوید که عرض کرد خدا یا من به عهدم وفا کردم تو هم به عهدت وفا کن هاتفی ندا داد که ما هم به عهد خود وفا خواهیم کرد.

خلاصه اینکه عمروعاص گفت ای معاویه عمار کشته شد. معاویه گفت کشته شده باشد، چه خواهد شد؟ عمروعاص گفت ای معاویه مگر تو نشنیدی که رسول خدا به عمار یاسر فرمود که بزودی گروه ظالمان تو را خواهند کشت. معاویه گفت عمار را آن کسی کشت که او را به میدان جنگ فرستاد یعنی علی قاتل عماراست.

عمروعاص گفت ای معاویه ساکت شو پس بنابراین در روز اُحُد پیغمبر حمزه سیدالشهداء را کشت نه وحشی چون پیغمبر حمزه را به جنگ فرستاد. معاویه غضبناک شد و گفت از من دور شو که تو این حدیث را از پیامبر در بین مردم خواندی. عمروعاص اشعاری را برای تسکین قلب معاویه گفت.

واقعه لیلة الهریر

لیلة الهریر آن شب و روزی بود که از مشاهده آن، جوانان پیر شدند، آن روزی که عمار شهید شد و طرفین مصمم شدند که جنگ سختی را با هم داشته باشند و امام حسن (ع) و امام حسین (ع) در آن روزها نهایت کوشش را در یاری پدر بزرگوار نمودند و همینطور محمد حنفیّه و محمد ابی بکر و عبداللّه جعفر و عبداللّه عباس و مالک اشتر هم سعی و اهتمام در یاری امام (ع) کردند و در میان

[صفحه ۲۶۵]

اصحاب آن جناب سعی و کوشش مالک اشتر بیش از دیگران بود و مالک اشتر درمیان جنگ به میمنه و میسره می‌رفت و مردم را

تحریص بر جنگ می کرد و خطبه می‌خواند و می گفت حمد خدایی را سزا است که در بین ما، پسر عمّ رسول خدا را قرار داد. آن کسی که اسلامش از همه کس جلوتر بود و آن شمشیری از شمشیرهای خداوند است. در میدان جنگ بجز صدای آن صدایی بگوش نمی‌رسید و خود امیر(ع) دو زره پوشیده بودند.

معاویه رو به عمروعاص کرد و گفت: امروز مرگ رو بما آورده و اجل ما نزدیک گردید که علی اینقدر خشمناک گشته و هرگز زره نپوشیده بود و الآن دو زره پوشید و دامن زره بر کمر زده و آستینهای خود را بالا زده. پس امیر (ع) ذوالفقار را در دست داشتند و آنقدر از کافران را کشتند که ذوالفقار کج شده بود.

حضرت فرمودد اگر نه این بود که رسو ل خدا (ص) این شمشیر را مدح کرده و فرموده که «لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار» هر آینه این شمشیر را عوض می کردم.

راوی می گوید ما ذوالفقار را می گرفتیم و راست می کردیم و آن حضرت از ما می گرفت و می‌فرمود که من با این شمشیر در پیش حضرت رسول بسیار جنگ کرده ام حضرت داخل صفهای شام می‌شد، و صفها را می‌شکافت. و چون ذالفقار حیدر کرّار از بالا به زیر می‌آمد ایستاده را به دو نیم می کرد و چون بر میانه می‌زدند به دو نیم می کردند. راوی می گوید بخدایی که رسولش را بحق مبعوث کرد ما نشنیده ایم از آن روزی که خداوند آسمانها و زمین را آفرید تا به حال هیچ رئیس و فرمانده ای را ندیدیم که این مقدار کوشش نماید که آن حضرت در آن روز انجام داد. زیرا که آنچه شمارش شد بیش از هزار و پانصد نفر از بزرگان عرب بودند و کسی از آن دو لشگر را در آن روز میسر نشد که نماز خود را بخواند مگر اینکه در اثنای جنگ با اشاره نماز خوانده می‌شد.

هر چه از روز بر آمد جنگ عظیم تر شد و بزرگان اهل شام فریاد می‌زدند اللّه

[صفحه ۲۶۶]

اللّه فی البقیهٔ آفتاب گرفته بود و از آسمان خون و خاکستر می‌بارید و نماز ایشان تکبیر بود. پس آفتاب غروب کرد لشگر مشغول جنگ بودند و هر چه از شب بر آمد جنگ سخت ترشد و آن شب لیلهٔ الهریر بود که بخاطر شدت جنگ به این نام نهاده شد که آن دو لشگر مثل شیران در یکدیگر می‌جستند و دست در گردن یکدیگر می کردند و با دندان گوشتهای بدن یکدیگر را می کندند و حضرت در آن شب وظایف عبادت خود را بجا آوردند و همانطور حمله بر شامیان کردند و چون شجاعی را می کشت تکبیر می گفت و در آن شب از حضرت پانصد و سه تکبیر شمرده شد و مردم تا به صبح جنگ کردند.

در کتاب سرور المؤمنین آمده است که در روزهای قبل از آن شب حدود شصت و شش هزار نفر از لشگر معاویه کشته شدند و در آن شب از چهار جانب لشگر امیر (ع) طبلها می‌زدند و می گفتند علی (ع) منصور جنگ است و چون صبح آن شب دمید، مالک اشتر فریاد بر آورد که حمله کنید ای اهل عراق که با یک حمله دیگر کار ایشان تمام می‌شود و با این حمله خدا را راضی و دین را عزیز سازید. پس حمله کردند بطوری که اهل شام را از معرکه و میدان جنگ بیرون کردند و حتی از خیمه‌ها خارج ساختند و بسیاری از علمداران را کشتند و علمها را سرنگون کردند.

با حیله عمروعاص، قرآنها بر سر نیزه‌ها می‌روند

اشاره

در اینجا بود که حضرت خطبه خواندند که بعد از حمد و ثنای الهی فرمودند:

«ایها الناس قد بلغ بکم الامر و بعدو کم ما قد رایتم ولم یبق منهم الا اخر نفس»

ای مردم دشمن بیش از شما متحمل مشکلات شد و الآن آخرین نفس را می‌کشد پس نفس آخر را از آنان بستانید. و آنان با آنکه بر باطل بودند صبر کردند ولی

[صفحه ۲۶۷]

شما بر حقید پس حمله کنید.

همین که معاویه این مطالب را شنید مضطرب شد و به عمروعاص گفت «ویحک یا عمرو» وای بر تو ای عمروعاص حال چه کنیم؟ حیله های تو چه شد در حالی که تو در مکر و حیله بر علیه دشمنان معروف بودی. عمروعاص گفت چه می‌خواهی؟ معاویه گفت این جنگ را تسکین بده و فرون نشان و این شمشیران بران را از سر اهل شام بردار و اگر امروز تا شام جنگ ادامه پیدا کند احدی از اهل شام باقی نمی‌ماند.

عمروعاص کمی فکر کرد و گفت ای معاویه حیله تازه ای دارم، امر کن به همه لشگریان اهل شام که هر کسی قرآن بر همراه خود دارد بر سر نیزه کند پس به امر معاویه قرآنها بر سر نیزه قرار گرفت که حدود یکصد قرآن در برابر قلب لشگر بر سر نیزه‌ها رفت و مهمتر اینکه مصحف و قرآن بزرگ عثمان را بر سر چهار نیزه بستند و فریاد می‌زدند «اللّه اللّه فی النساء و البنات و الابناء من الروم و الترک و اهل الفارس غدا.»

ای اهل عراق اینک کتاب خدا در میان ما و شما است و ما از مشرکان و مرتدّان نیستیم و اگر ما همه کشته شویم کیست که فردا در برابر ترک و دیلم و روم و کفار فارس بایستد ومردی از اهل شام بر اسب ابلقی سوار شده بود و در پیش روی اهل شام به آواز بلند قرآن می‌خواند و بعضی از ایشان می گفتند «اللّه اللّه فی دینکم هذا کتاب اللّه بیننا و بینکم.»

پس با این حیله عمروعاص و معاویه اختلاف در لشگر علی (ع) افتاد. عدیّ بن حاتم طائی از جا برخاست و عرض فدای تو شوم هر قدر از لشگر ما کشته شده بیشتر از آن از لشگر معاویه کشته شدند و مجروحان در هر دو لشگر بسیار است و باقی مانده از اصحاب ما بهتر از باقی مانده اهل شام است و اینک

[صفحه ۲۶۸]

آثار فتح و پیروزی ظاهر شد، پس کار ایشان را تمام کن.

بزرگان لشگر امیر (ع) دو گروه شدند بعضی به جنگ مایل بودند مانند مالک اشتر و عمرو بن حمق و سعید بن قیس همدانی و اویس قرنی و عبداللّه عباس و حجر بن عدیّ و ابو ایّوب انصاری بودند و جمع کثیری با آنان همراهی می کردند. و جمع دیگری همانند اشعث وزید بن حصین و جمع دیگری از قرّاء جنگ نکردند و بی ادبی نسبت به حضرت نمودند.

اشعث بن قیس در حالی که غضبناک بود آمد و عرض کرد یا علی هیچ کس برای اهل عراق مهربان تر از من نیست و برای اهل شام دشمن تر از من نیست اما تو قوم مرا به کتاب خدا اجابت کن زیرا که تو به آن سزاوارتری. حضرت فرمودند بلی من سزاوارترم ولی معاویهٔ بن ابی سفیان و عمروبن عاص و ابن ابی محیط وابن مسلمه اصحاب دین و قرآن نیستند «انی اعرف بهم منکم و یحکم انها کلمهٔ حق یراد بها الباطل.»

من ایشان را از شما بهتر می‌شناسم در کوچکی و بزرگی، که در کوچکی بدترین کوچکها بودند و در بزرگی بدترین بزرگسالان می‌باشند وای بر شما این کلمه حق است ولی برای امر باطل می گویند و ایشان قرآن را می‌شناسند و عمل به آن نمی کنند و این خدعه و مکر است.

شما دستها و سرهای خود را یک ساعت دیگر به خدا عاریه دهید که حق به محل قطع رسیده و هیچ نمانده مگر ریشه این شجره خبیثه، و اگر امروز تا دو ساعت دیگر صبر کنید این ریشه را قطع می کنیم.

حدود بیست هزار نفر از لشگر امیر (ع) از حضرت جدا شدند که همگی مسلح بودند و شمشیرهای خود را کشیدند و بر دوش خود

نهاده بودند و پیشانی آنان از کثرت سجود سیاه شده بود و زید بن حصین و مسعد و گروهی از قرّاء در میان ایشان بودند پس فریاد بر آوردند و آن حضرت را به اسم خواندند و

[صفحه ۲۶۹]

امیرالمؤمنین نگفتند بلکه می‌گفتند یا علی قوم را به سوی کتاب خدا اجابت کن و اگر مردم را دعوت نکنی تو را می‌کشیم و به خدا قسم اگر اجابت نکنی اجراء خواهیم کرد.

حضرت فرمودند: «ویحکم انا اول من دعا الی کتاب اللّه و اول من اجاب الیه» وای بر شما منم اول کسی که به سوی کتاب خدا دعوت کردم و اول کسی که آنرا اجابت کردم و با این گروه برای همین قتال کردم که به حکم قرآن راضی شوند و به کتاب خداوند عمل نمایند ولیکن شما را خبر می‌دهم که این گروه با شما مکر کرده اند و اراده عمل نمایند ولیکن شما را خبر می‌دهم که این گروه با شما مکر کرده اند و اراده عمل به قرآن ندارند و در آن وقت مالک اشتر مشغول جنگ بود.

گروهی به حضرت عرض کردند که قاصدی را بفرست تا مالک را برگرداند پس آن حضرت یزید بن هانی را به نزد مالک اشتر فرستادند و فرمودند به مالک بگو که زود برگرد و جنگ را رها کن. چون یزید بن هانی به نزد مالک رسید نزدیک بود که مالک اشتر غالب شد پیغام حضرت را رسانید.

مالک گفت برگرد به خدمت حضرت و از طرف من عرض کن حال وقت آن نیست که مرا از جنگ منع کنی زیرا که آثار فتح و غلبه ظاهر شد. پس یزید برگشت و صداها را بلند نمودند و غبار بسیاری برخاست و اهل شام به جزع آمدند آن گروه گفتند که ما خواستیم که مالک اشتر را از جنگ منع کنی نه آنکه مرا به جنگ کنی.

حضرت فرمودند وای بر شما آیا من سر گوشی به قاصد گفتم؟ گفتند باز قاصدی بفرست و او را از جنگ باز دار و الاّ با تو جنگ می‌کنیم و تو را عزل می‌کنیم. حضرت فرمودند ای یزید بن هانی برو به مالک اشتر بگو که برگرد زیرا که فتنه بین اصحاب واقع شد و اگر می‌خواهد مرا زنده ببیند برگردد و الاّ مرا خواهند کشت. یزید بن هانی به مالک رسید و پیغام را دوباره رساند مالک گفت گمان من این است که از بلند شدن این مصفحها روی نیزه، فتنه بر پا شد، یزید

[صفحه ۲۷۰]

گفت بلی مالک گفت به خدا قسم از همان اول می‌دانستم که این حیله باعث فتنه در لشگر امیر (ع) می‌شود.

مالک فرمود ای یزید مگر نمی‌بینی فتح و پیروزی نزدیک شد و مگر اضطراب و ناله های آنان را نمی‌شنوی؟ یزید گفت ای مالک آیا راضی هستی که تو در اینجا فاتح جنگ باشی ولی امیرالمؤمنین را به دست دشمن بدهی؟ مالک گفت سُبحان اللّه هرگز راضی نمی‌شوم. گفت پس برگرد، مالک با غضب برگشت و بر آن گروه که حضرت را مجبور کرده بودند صیحه زد و گفت ای اهل عراق وای اهل سستی و خواری، وای بر شما بر شما آیا در وقتی که شما بر ایشان غالب شدید و خود را مغلوب و مقهور شما دیدند، شما را به کتاب دعوت می‌کنند؟

ای اهل عراق به خدا قسم ایشان قرآن را ترک کردند و حرمت آنرا ضایع کردند و سنت پیامبر را ترک نمودند و به حیله، قرآن را بر سر نیزه بلند کردند پس اجابت ایشان نکنید و فریب ایشان را نخورید و به اندازه دوشیدن شتر مرا مهلت دهید، جواب دادند اگر تو را مهلت دهیم با تو در گناه شریک می‌شویم.

مالک گفت خوبان شما کشته شدند و بدان و اراذل شما باقی ماندند. پس فریاد زدند ما در راه خدا جنگ کردیم و در راه خدا هم جنگ را تعطیل کردیم و اطاعت تو نمی‌کنیم ای مالک از ما دور شو، مالک فرمود به خدا قسم شما را فریب دادند ای پیشانی سیاهان فریب خورده اید ما گمان می‌کردیم که نمازهای شما از روی زهد و لقای خداوند است و حال می‌بینم که به سوی دنیا می‌گریزید. ای شبیه شتران پیر جلالل بعد از این عزت نخواهید دید پس آن گروه مالک را دشنام دادند و نزدیک بود که با هم

در گیر شوند که حضرت مانع شد.

پس مالک اشتر عرض کرد یا امیرالمؤمنین بر این صف باقی مانده لشگر معاویه حمله کن تا کار تمام شود ولی مردم از همه اطراف فریاد می‌زدند که امیرالمؤمنین به حکم قرآن راضی شد پس مالک اگر حضرت فرمود و

[صفحه ۲۷۱]

راضی شد من هم راضیم ولی حضرت در بین فریادهای مردم ساکت بودند و هیچ نمی‌فرمودند و به زمین نگاه می کردند.

معاویه گفت همان زمانی که حضرت قاصد فرستاد تا مالک اشتر دست از جنگ بردارد و به لشگر گاه خود بر گردد من اراده کرده بودم که فرار، کنم و یا طلب امان از مالک کنم و تا آن روز چهل جنگ و درگیری میان اصحاب امیر (ع) و لشگر معاویه اتفاق افتاد و در همه آنها فتح با امیر (ع) بود.

حضرت از جا برخاست و قوم ساکت شدند تا ببینند که آن حضرت چه می‌فرمایند خطبه ای خواندند و فرمودند: «ایها الناس انی کنت بالامس امیرالمومنین فاصبحت الیوم مامورا و کنت ناهیا فاصبحت منهیا وقد احببت البقاء» ای مردم بدانید که من تا دیروز امیرالمؤمنین بودم ولی امروز ماموروم و به من امر می کنند و تا دیروز نهی می کردم ولی امروز مرا نهی می کنند و به تحقیق که به شما بقاء در دنیا و زندگانی دنیا را دوست می‌دارید ونمی شود که شما را بر چیزی که نمی‌خواهید وادار کنم پس حضرت غضبناک نشستند و هر کس موافق خواهش و خواست خود سخن می گفت ناگاه ابوالاعور آمد و قرآن بزرگی را بر سر نهاده بود تا نزدیک لشگر امیر (ع) آمد و با صدای بلند گفت ای اهل عراق هیچ کس از ما، دیگری را اطاعت نمی کند و عده زیادی کشته شدند و من با قرآن به نزد شما آمده ام تا موجب الفت و تسکین فتنه گردد و از این پس قرآن حاکم باشد و از بین ما و شما دو نفر به قرآن حکم کنند پس یا علی تو نیز راضی شو مردم فریاد زدند ما راضی شدیم.

ابوالاعور گفت خدا شما را توفیق دهد و برگزید پس مردم همه شمشیرها را در غلاف نمودند و سلاحها را پایین گذاشتند تو به حکم قرآن راضی شدند. عمروعاص به معاویه گفت راءی مرا چگونه دیدی در حالی که در دریای اهل

[صفحه ۲۷۲]

عراق غرق شده بودی تو را از آن نجات دادم؟ معاویه گفت آری من تو را برای چنین کارهایی نگه داشته ام.

در حدیثی مشهور آمده است که مردی از بنی امیه از ابن عباس سوال کرد که تو اعلم امتی در رابطه با خون پشّه چه می گویی، آیا وضو را باطل می‌کند و آیا پاک است یا نجس؟ ابن عباس آهی کشید و فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، پس رو به اصحاب خود نمود و فرمود به این ملعون نگاه کنید که از خون پشّه سوال می کند ولی نمی‌پرسد که حق تعالی از خون فرزند رسول خدا سؤال می کند که چگونه با آن حضرت برخورد کرده اید و چرا او را با لب عطشان به شهادت رسانده اید و چرا بعد از شهادت بر بدنش اسب دوانديد؟

حال که صحبتی از خون شد بدان که خون مبارک سیدالشهداء و قربت مقدس و اشک چشم گریه کنندگان بر مصائب او نور است بر مومنین و نار و آتش است بر کافرین.

لقطر الماء فی الاصداف درا

و فی بطن الافاعی صار سما

یعنی آب دریا در صدفها اگر قرار بگیرد تبدیل به درّ گرانبها می‌شود و اگر در شکم افعیها قرار بگیرد تبدیل به سمّ مار و افعی می‌شود.

حال مَثَل خون مقدس حسین (ع) مانند همان قطره آب است که اگر بر چشم کور و نابینا و دست و پای فلج و شَل دختر یهودی بچکد موجب بینایی و شفای او می گردد و اگر همان خون مقدس بر ران نحس نجس و پلید عنید ابن زیاد می‌چکد سوراخ می کند

و به زمین فرود می‌رود و ران آن کـافر را متعفّن می کنـد. در مقتـل شـیخ فخرالـدّین طریحی آمـده است که مرغ خون آلودی داخل مـدینه شد و خود را به حرم رسول اللّه (ص) رساند و می گفت «الا الا قتل الحسـین بکربلاء» و چون شب فرا رسـید همان مرغ آمد و بر درخت یکی از باغهای خارج مدینه نشست.

[صفحه ۲۷۳]

در انتخاب حکمین بعد از اتمام جنگ صفین

ابن اعصم کوفی می گویـد در موضع حکمین بین دو لشگر، مـدت یـک سـال را توافق کردنـد. اهـل شام گفتنـد ما به عمروعاص و اشـعث راضـی شدیم و جماعتی از اصـحاب حضـرت که از خوارج شدند گفتند ما به ابوموسی اشعری راضی می‌شویم و او را حَکَم خود قرار می‌دهیم.

حضـرت امیر (ع) قبـول نفرمودنـد ولی اشـعث و زیـدبن حصـین و عبـداللّه بن الکوّا گفتنـد مـا به غیر از ابوموسـی به دیگری راضـی نمی‌شویم. حضـرت فرمودند: وای بر شما او از من مفارقت کرد مردم را از یاری نمودن من برگرداند و از من فرار کرد تا آنکه او را امان دام. لذا من عبداللّه بن عباس را حَکَم قرار می‌دهم.

قوم گفتنـد او نیز از تو است و در راءی مثل تو است. حضـرت فرمودند مالک اشتر را حَکَم کنید، گفتند مالک اشتر کسـی است که زمین را پر از آتش جنـگ کرد و میـان اشـعث و مالک سـخنان تنـدی اتفاق افتاد. پس قوم بـدون رضایت حضـرت کسـی را به نزد ابوموسـی اشـعری فرسـتادند و او را طلبیدند وچون قاصد به ابوموسـی خبر داد که مردم شام و عراق دست از جنگ برداشتند و تو را حکم قرار دادنـد، گفت «انـا للّه و انا الیه راجعون.» ابوموسـی سوار بر اسب شـد و به اردوی امیر (ع) آمـد و مردم را جمع نمودنـد و نویسنده حضرت بنام عبداللّه ابی رافع هم حاضر شد.

امیرالمومنین فرمودند بنویس «بسم اللّه الرحمن الرحیم هذا تقاضی علیه امیرالمومنین و معاویهٔ بن ابی سفیان.» معاویه اعتراض کرد که اگر ما تو را امیرالمؤمنین می‌دانستیم با تو جنگ نمی کردیم.

حضـرت امیر (ع) فرمودند «اللّه اکبر» رسول خدا مرا به این واقعه در روز حُدیبیّه خبر داد آن روزی که مشـرکان، پیامبر اسـلام (ص) را از مکه برگرداندند و به

[صفحه ۲۷۴]

صلـح اتفـاق کردنـد، پس رسول خـدا مرا طلبیـد و فرمودنـد یا علی بنویس «بسم اللّه الرحمن الرحیم هـذا ما صـلح علیه رسول اللّه و ابوسفیان»

پس پـدر این معاویه که ابوسـفیان بن حرب گفت ای محمد اگر ما تو را بعنوان رسول خدا قبول می‌داشتیم با تو جنگ نمی کردیم و لیکن اسم خود و پـدر خود را بنویس. پس من آن را به امر رسول خدا (ع) نوشـتم و آن حضـرت فرمودند یا علی تو را هم نظیر این واقعه اتفاق خواهد افتاد و تو برای پسران ایشان بنویسی آنچه را که من برای پدرانشان نوشتم. و من هم اکنون برای معاویه می‌نویسم چنان که حضرت رسول (ص) برای ابوسفیان نوشتند. عمروعاص گفت: «سبحان اللّه تشبهنا بالکفار و نحن مؤ منون الاخیار.»

ما را به کافران قیاس می کنی و حال آنکه ما مومنانیم و حضرت امیر (ع) او را از جایش بلند کردند و فرمودند ای پسر نابغه و زناکار تو کسـی هستی که والی مشـرکان و دشمن مسلمانان بودی و در ضلالت بودی و در اسلام آوردن عقب تر از همه و تو کسی هستی که با رسول خـدا (ص) جنگیـدی و امت او را بعد از رحلت او در ضـلالت افکندی و تو ابتر الْابتر و دشـمن خدا و رسولی برخیز ای دشمن خدا و رسول که سزاوار نیست که مثل تو در این مجلس حاضر باشد.

عمروعاص هیچ نگفت و برخاست و از مجلس بیرون رفت و در گوشه ای نشـست و معاویه هم سـر به زیر انداخته بود و اصلا سخن

نمی گفت. پس مالک اشتر برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین این معاویه در نزد خدا خَلَف و بدلی ندارد ولی تو را در نزد خداوند خَلَف و بدلی است اگر به حکم حکمین راضی هستی توئی امام بحق و وصیّ مطلق و اگر راضی نیستی «فافرع الحدید بالحدید واستعن باالله المجید» پس آهن را بر آهن بکوب و ما را اذن بده که تا از سر گیریم و از حق تعالی یاری می‌طلبیم.

پس حضرت چون نفاق لشگر خود را دیدند فرمودند بنشین ای مالک خدا

[صفحه ۲۷۵]

تو را رحمت کند که آنچه بر تو بود بجا آوردی. مردم از سخنان مالک اشتر تعجب کردند و دیگران که نشسته بودند هیچ نگفتند. حضرت کاتب خود عبدالله بن ابی رافع را فرمودند بنویس: «هذا ما تقاضی علیه علی بن ابی طالب» و معاویهٔ بن ابی سفیان.

ابوالاعور گفت ابتدا نام معاویه می کنیم مالک خروشید و گفت هرگز این نخواهد شد ای جاهل نادان او را چه فضیلت است که به نام او ابتدا کنیم؟ معاویه گفت یا مالک مقدم دار هر که را می‌خواهی و مؤ خّر دار هر که را خواهی پس کاتب نام امیرالمؤمنین را مقدم داشت و آن صحیفه را نوشت و در آن درج کرد که طرفی راضی شدند به حکم قرآن و حکم حکمین و عهد را از ایشان گرفتند که خلاف نکنند و به آنچه در قرآن هست عمل کنند.

اهل عراق با مهرهای خود مُهر کردند و به اهل شام دادند و ایشان نوشته و مُهر کردند و به اهل عراق دادند مالک اشتر و عدیّ بن حاتم طائی و عمرو بن حمق و زجربن قیس جعفی و دیگران از بزرگان اصحاب امیر (ع) برخاستند و گفتند ای معاویه گمان مبر که ما شک در ضلالت و فساد تو داریم، ولی چون استعانت به برداشتن مصحفها و ما را به کتاب خدا دعوت کردید ما شما را اجابت کردیم اگر به حق حکم کنند فبها والّا آماده جنگ باش که ما بر سر جنگ خواهیم رفت تا که از ما شما یکی هم نماند.

پس ابن عباس با ابوموسی سخن بسیار گفت. از جمله ابوموسی گفت که مردم راضی نشدند مگر به تو و جمعیت ایشان نه برای این بود که تو را فضیلتی هست که دیگران را نیست بلکه مثل تو از مهاجر و انصار که از تو پیشی دارند بسیارند لیکن اهل عراق راضی نشدند مگر به اینکه حَکَم یمنی باشد نه اهل کوفه و نه اهل شام و بدان که با تو رفیق شده است کسی که مکارترین عرب است و در معاویه هیچ صفتی نیست که به آن مستحقّ خلافت باشد واو طلیق اسلام است و

[صفحه ۲۷۶]

پدر او رئیس کفار در روز اُحُد و احزاب بوده است و او ادّعای خلافت می کند بی آنکه با کسی مشورت کرده باشد یا بیعتی با او کرده باشند.

ابوموسی گفت خدا تو را رحمت کند به خدا قسم که مرا امامی به غیر از علی نیست و حق نزد من محبوب تر از معاویه و اهل شام است. پس معاویه اهل شام را به شام فرستاد و اهل عراق به عراق رفتند. ابوموسی در نزد حضرت آمد و عرض کرد یا امیرالمؤمنین من از حوادث ایمن نیستم قومی را بفرست که تا دومهٔ الجندل با من بیایند.

پس حضرت امیر (ع) شریح بن هانی را با پانصد سوار با وی فرستاد و در بین راه شریح به ابوموسی گفت: ای ابوموسی تو را برای کار بزرگی فرستادند که شکستگی آن هرگز درست نمی‌شود و گناه او عفو نمی‌شود و کسی را به تو انداختند که او را دینی و آیینی نیست و حیله گرترین عرب است و دین خود را به دنیا فروخته، بپرهیز که تا تو را فریب ندهد.

ابوموسی گفت سزاوار نیست که مرا بفرستد که باطل را از ایشان دفع کنم، قومی که مرا متهم کردند پس او را به دومهٔ الجندل آوردند که حصاری است بین عراق و شام و هر یک از بزرگان شیعیان او را نصیحت کردند و برگشتند. امیرالمومنین (ع) قصد کوفه کردند.

توطئه منافقین و ظاهر شدن کرامت از علی

در کتاب فضائل ابن شاذان و روضهٔ الفضائل از ابن عباس روایت شده که با امیرالمؤمنین (ع) از صفین برگشتیم، لشگر تشنه شدند و در آن زمین آب نبود پس به آن شهسوار عرصه لافتی و تا جدار سوره هل اَتی از تشنگی شکایت کردند. حضرت کمی گشتند تا در آن بیابان به سنگی عظیم رسیدند، ایستادند و فرمودند «السلام علیك ایتها الصخرهٔ» آن سنگ بزرگ جواب داد: «السلام علیك یا وارث علم النبوهٔ.» حضرت فرمودند «این الماء» آب کجاست؟ عرض کرد در تحت من ای وصیّ محمد (ص) پس حضرت مردم را خبر دادند به آنچه آن سنگ خبر داده

[صفحه ۲۷۷]

بود.

صد نفر آمدند تا آن سنگ را حرکت دهند نتوانستند. حضرت فرمودند کنار روید، لبان مبارك را حرکت داد و به یک چشم بهم زدن سنگ را از جا کندند و در زیر آن آب نمایان شد آبی که از عسل شیرین تر و از برف سردتر بود و مسلمانان از آن آب گوارا نوشیدند و اسبان را آب دادند و آب بسیاری هم برداشتند، پس حضرت به سنگ فرمودند «عودی الی موضعك» بجای خود برگرد. ابن عباس می گوید: آن سنگ همانند توپی در میدان غلطید و بجای خود برگشت.

حضرت آب برداشتند و خواستند به جهت قضاء حاجت بروند. بعضی از منافقین لشگر که نفاق ایشان در روز صفین ظاهر شد گفتند پشت سر حضرت می‌رویم و او را در حال تخلّی می‌بینیم و آنچه از او خارج می‌شود را مشاهده می کنیم زیرا که مرتبه نبوت را از برای خود ادّعا می کند و به دروغ مردم را خبر می‌دهیم.

حضرت به قنبر فرمودند برو به آن دو درخت بگو «ان وصی محمد (ص) تاءمرکما ان تتلاصقا فقال قنبر یا امیرالمؤمنین ایبلغهما صوتی.»

بگو وصیّ پیغمبر امر می کند که شما دو درخت بهم بچسبید، قنبر گفت آیا صدای من به آن دو درخت می‌رسد؟ حضرت فرمودند ای قنبر «الذی یبلغ بصر عینیك الی السماء یبلغهما صوتک.»

آن کسی که بینایی چشم تو را به آسمان می‌رساند و حال آنکه میان تو و آسمان پانصد سال راه است، صدای تو را به آن دو درخت هم می‌رساند. پس قنبر رفت و به آنچه ماءمور بود عمل کرد و آن دو درخت مانند دو دست باز شده به هم چسبیدند.

بعضی از آن منافقین صحنه را که دیدند گفتند علی سحر رسول اللّه (ع) را

[صفحه ۲۷۸]

تازه کرد. نه پسر عمّ او پیغمبر بود و نه علی امام است بلکه هر دو ساحرند و جادوگر. حال ما بر دور این دو درخت می گردیم و از پشت این دو درخت عورت او را می‌بینیم و آنچه از او دفع می‌شود را خواهیم دید.

خداوند صدای ایشان را به گوش مبارك حضرت رساند. حضرت با صدای بلند قنبر را صدا زدند و فرمودند که منافقین اراده مکر با من دارند و گمان می کنند که این درخت بین من و ایشان حایل می‌شوند. برگرد به آن دو درخت بگو که وصیّ پیغمبر امر کردند که به مکان خود برگردید به مجرد اینکه قنبر این امر را گفت آن درختان از هم جدا شدند مثل کسی که از فرد شجاعی بگریزد پس حضرت بدون حایل در میان صحرا رفتند و برای تخلّی نشستند در آن حال منافقین نگاه کردند ولی نابینا شدند به طوری که هیچ نمی‌دیدند پس روی خود را برگرداندند بینا شدند، دوباره به حضرت نگاه کردند باز کور شدند و هیچ نمی‌دیدند تا هشتاد مرتبه تکرار کردند تا اینکه حضرت برخاستند و به منزل خود مراجعت نمودند.

پس منافقین خواستند بروند به آن مکانی که حضرت برای تخلّی تشریف بردند تا اینکه آنچه از حضرت خارج شد را ببینند ولی همین که اراده رفتن می کردند نتوانستند از جای خود برخیزند و زمین گیر شدند ولی چون خواستند به لشگرگاه برگردند برای ایشان ممکن می‌شد باز اراده کردند به آن موضع بروند، زمین گیر شدند و نتوانستند حرکت کنند تا صد مرتبه این واقعه بر ایشان

تکرار شد که در آن وقت جویریه منادی حضرت ندا داد که لشگر کوچ کنند.

با وجود مشاهده این معجزه عظیم، عداوت ایشان نسبت به حضرت و کفر و عناد و طغیان آنان بیشتر شد و با یکدیگر گفتند که اگر اینها معجزه بود پس چرا از معاویه و یزید عاجز شد که ناگاه صدای زنجیر شنیدند و نگاه کردند دیدند ملائکه معاویه و یزید را بستند و حاضر نمودند.

[صفحه ۲۷۹]

حضرت امیر (ع) آن منافقین را به اسم صدا زدند فرمودند: ببینید اینها معاویه و یزید و اعوان و انصار ایشانند. واگر می‌خواستم همه را می‌کشتم و لیکن ایشان را تا روز قیامت مهلت دادم و اینکه از امیر خود می‌بینید نه عجز است و نه ذلت و لیکن از جانب خدا است تا آنکه مشاهده کنید که خودتان چه می‌کنید و امتحان و آزمایش می‌شوید ولی اگر شما بر من لعن می‌زنید پیش از این کافران به رسول خدا (ص) هم لعن می‌زدند و می‌گفتند «من طاف ملکوت السموات والجنان و لیلهٔ و رجع کیف یحتاج ان یهرب و یدخل فی الغار.»

یعنی کسی که در یک شب معراج در همه آسمانها و بهشت می‌رود و به مکه بر می‌گردد پس چگونه محتاج می‌شود که از مکه فرار می‌کند و به غاری پناهنده می‌شود و یازده روز از مکه تا مدینه راه می‌رود. لیکن این از امتحانات خداوند است تا مؤمن از منافق تمیز داده شوند و خداوند خلق را به آنچه کراهت دارند امتحان می‌کند.

بازگشت حضرت و اصحابش از صفین

حضرت آمدند تا به کنار فرات رسیدند. صدا زدند ای رودخانه من کیستم؟ ناگاه فرات به اضطراب آمد و موجهای آن از هم جدا شد و مردم نگاه می‌کردند و صدایی از فرات شنیدند که می‌گفت «اشهد ان لا ـ اله الا ـ اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه و ان امیرالمؤمنین حجهٔ اللّه علی خلقه.»

پس حضرت آنچه تیر در ترکش داشت بیرون آوردند و بعد از آن چوب زردی از ترکش بیرون آورده و بر فرات زدند و فرمودند: «انفجری» پس فرات شکافته شد و به دوازده قسم تقسیم شد و هر قسمی مثل کوه ایستادند و مردم تماشا می‌کردند. پس حضرت سخنی فرمودند که کسی نفهمید، ناگهان تمام ماهیان آمدند در حالی که سرها را بلند کرده بودند و تکبیر و تهلیل می‌گفتند صدا زدند: «السلام علیک یا حجهٔ اللّه فی ارضه خذلک قومک بصفین کما خذل هرون بن عمران قومه.»

سلام بر تو ای حجت خدا در زمین، قوم تو را در صفّین وا گذاشتند چنانکه

[صفحه ۲۸۰]

جمعی هارون بن عمران را واگذاشتند.

حضرت فرمودند آیا شنیده اید؟ عرض کردند بلی. فرمودند: «فهذه ایهٔ لی علیکم و قد اشهد بکم علیه.»

این آیتی است برای من بر شما که من شما را بر آن شاهد می‌گیرم. حضرت حرکت کردند به ضدود رسیدند، طایفه بنی سعد به خدمت آن سرور آمدند و التماس کردند که در منزل ایشان فرود آید و شب را در آنجا به روز آورد. حضرت قبول فرمودند وشب را با یاران در آنجا ماندند و فردای آن شب از نخیله گذشتند. عبدالرحمن بن جندب می‌گوید که چون خانه های کوفه نمایان شد ناگاه مرد پیری را دیدیم که در زیر سایه دیوار خانه خود نشسته بود و آثار بیماری از چهره او ظاهر بود.

حضرت به جانب آن پیرمرد رفت و سلام کرد و ما نیز سلام کردیم. آن مرد جواب نیکو داد. حضرت فرمودد ظاهری بیمار داری و از آن کراهت داری، عرض کرد آری دوست ندارم. حضرت فرمودند: آیا از آن امید خیر و ثواب نداری؟ عرض کرد دارم. فرمودند بشارت باد به رحمت پروردگار و آمرزش گناهان، حال بگو کیستی ای بنده خدا؟ عرض کرد صالح بن سلیم بن منصور

هستم. فرمودند

سبحان اللّه چه نیکو است اسم تو و پدرت و اسم قبیله تو و اسم آن کسی که به او منسوب هستی آیا در این جنگ با ما حاضر بودی؟ گفت نه، می‌خواستم حاضر شوم ولی تب مرا مانع شد حضرت فرمودند بر شما واجب نبود و معذور بودید. حال بگو مردم چه می گویند از آنچرا که بین ما و اهل شام واقع شد؟ عرض کرد اغنیا از آن شادند و آن گروه که ناصح و خیرخواه مسلمانند متاءسفند.

حضرت فرمودند راست گفتی، خداوند این مرض تو را کفاره گناهان تو قرار دهد. بدرستی که مرض را در نزد خداوند اجری نمی‌باشد ولی گناهان را بر

[صفحه ۲۸۱]

طرف می‌سازد و اجر در گفتار و کردار است و خداوند به نیت و نیکی باطن، بندگان خود را داخل بهشت می کند. حضرت حرکت کردند چون قدری راه رفتند عبداللّه بن ودیعه انصاری را ملاقات نمودند و به او فرمودند که مردم چه می گویند؟ عرض کرد بعضی به آن راضی هستند و بعضی انکار می کنند.

حضرت فرمودند: منکرین چه می گویند؟ عرض کرد می گویند علی جمعیت عظیمی داشت آنها را متفرق کرد و حصار محکمی داشت خرابش کرد، کی بنا خواهد کرد آنچرا که ویران کرده است؟

و اگر در این هنگام که عاصیان عصیان نمودند قتال می کردند ظفر می‌یافتند یا تمام کشته می‌شدند که بهتر از این بود. حضرت فرمود آیا من خراب می کردم یا ایشان ومن متفرق کردم یا ایشان متفرق نمودند؟ و آنچه می گویند که بهتر این بود که جنگ کنیم یا پیروز شویم یا کشته شویم بلی ما را نیز همین راءی بود و ما به دنیا بی رغبتیم امانگاه کردم به حسن و حسین که در پیش روی من بودند و گفتیم اگر هلاک شوند نسل محمد (ص) در میان امت منقطع می‌شود به همین جهت اجابت مردم را قبول کردم و ترک مقاتله نمودم تا جان حسن و حسین حفظ شود.

ذکر مصائب ابا عبداللّه الحسین

آری عبث نبود که در روز عاشورا در عرصه ی کربلا وقتی که صدای استغاثه خامس آل عبا بلند شد و بیمار کربلا نیزه ای برداشت و از خیمه بیرون آمد و از شدت ضعف، بدن مبارکش می‌لرزید و نیزه را بر خاک می کشید و جناب سیدالشهداء نظر به آن بزرگوار نمود و فرمود: ای ام کلثوم او را برگردان که دنیا از نسل آل محمد (ص) خالی نماند.

جناب زینب خواستند که آن جناب را برگردانند فرمود عمه جان مگر تو ناله پدرم را نشنیدی؟ بگذار بروم این نیمه جانم را به فدای پسر فاطمه کنم و جناب ام کلثوم جلو آمد و ایشان را به خیمه برگرداند و صبر نمودند. موافق روایت سید بن طاوس حضرت در آن وقت جلوی خیمه آمد و به خواهر خود زینب

[صفحه ۲۸۲]

فرمود: «ناولینی ولدی الصغیر حتی اودعه.»

ای خواهر طفل صغیرم را بیاور تا او را وداع نمایم پس زینب آن طفل را آورد عرض کرد سه روز است آب نخورده شربت آبی از این گروه برایش طلب نما.

حضرت طفل را گرفت و تا نزدیک پسر سعد آمد و آن طفل را خوب بلند کرد که عارفانِ محرمِ راز و واقفان اسرار می گویند که گویا مقصود حضرت از بلند کردن قنداقه علی اصغر این بود که ای خدا تو واقفی که غیر از این گوهر گرانبها در خزانه من چیزی نمانده است و من آن را نثار تو می‌کنم و فرمود ای قوم شما شیعیان و اهل بیت مرا کشتید و بیعت مرا شکستید شربت آبی به این

طفل شیر خوار بدهید. وای بر شما این طفل شیرخوار را ببینید که چگونه از فرط تشنگی به خود می‌پیچد. ای قوم ستمکار آیا این از انصاف شماست که از این آب هر ترک و دیلمی بیاشامند و اهل بیت پیغمبر شما از تشنگی بمیرند؟ همینطور که حضرت مشغول صحبت بود ناگاه حرملهٔ بن کاهل اسدی تیری بر چلّه کمان گذاشت و به جانب آن امام مظلوم انداخت آن تیر بر گلوی مبارک آن طفل نشست و گلوی او را در هم شکافت و آن جناب چون متوجه این شقاوت شد تیر را از گلوی علی اصغر کشید و دست مبارک خود را به زیر گلوی آن طفل گرفت و چون پر از خون شد بسوی آسمان پاشید و فرمود این شهادت در محضر خدا و در برابر حق تعالی است لذا بر من سهل است آنچرا که دشمنان انجام می‌دهند.

و به روایت ابو مخنف ابن لوط بن یحیی حضرت به پیشگاه خدا عرض کرد: خدایا فرزند من در نزد تو کمتر از بچه ناقه صالح نمی‌باشد، آنچه اگر مقدر شده است که ما بر ایشان نصرت نیابیم اینها را از برای آخرت ما قرار مده و چون عادت طفلان است که در وقت رفتن نظر بر روی پدر یا مادر می‌کنند علی اصغر یک نظر بسوی پدر کرد و از شدت درد دستها را از قنداقه برآورد و به گردن پدر

[صفحه ۲۸۳]

حمایل کرد که تمام کائنات به جزع در آمدند.

ابن ابی الجمهور ذکر می‌کند که سیدالشهداء بر لبهای کبود شده طفل نگاه می‌کردند گویا متحیر بودند که با او چه کند و بر حضرت مشکل بود که کشته آن طفل را هم در خیمه برند در این وقت منادی از آسمان ندا داد که او را واگذار که خداوند در بهشت شیر دهنده ای برای او قرار داده است.

در مهیج از حمید بن مسلم منقول است که می‌گوید من در لشگر پسر زیاد بودم و به آن طفل نظر می‌کردم که بر روی دست پدرش بود و او حیران و خجالت زده از اهل حرم مانده بود که بر سر نعش آن طفل چه کند.

ناگاه زنی نورانی را دیدم که گاهی می‌نشست و گاهی بر می‌خواست و می‌گفت «وا ولده وا قتیلاه وا مهجهٔ قلباه» تا به نزد آن طفل آمد و خود را بر روی نعش او انداخت و دختران چندی را دیدم که از خیمه مضطرب بیرون می‌آمدند و آن شهید را در برگرفتند و در آن حال امام (ع) مشغول گفتگو با قوم بودند. چون متوجه آن صحنه شد فورا به کنار آن زن رفت و او را موعظه و نصیحت کرد و با ملاطفت او را به خیمه برگرداند.

من از کسانی که در اطرافم بودند پرسیدم این زن کیست؟ گفتند امّ کلثوم دختر امیرالمؤمنین است. گفتم آن سه دختر کیانند؟ یکی گفت سکینه و فاطمه و رقیه هستند. صاحب احتجاج می‌گوید خود آن حضرت از اسب فرود آمدند و با غلاف شمشیر خود زمین را کندند و بدن آن طفل شیرخوار را به خونش رنگین کردند و دفن نمودند.

شیعیان یکی از فضلا در وقت ذکر این مصیبت به مسمعین می‌گوید چرا از من نمی‌پرسید که سبب دفن علی اصغر چه بود که هیچ یک از آن هفتاد و دو نفر را دفن نکردند ولی بدن علی اصغر را دفن کردند؟ شاید نکته مهم آن این باشد که امام (ع) با علم امامت می‌دانستند که سه روز این بدنهای شهداء بر روی زمین گرم کربلا می‌ماند و کسی متوجه دفن اجساد طیّبه آنان نمی‌شود ولی چون پدر نسبت

[صفحه ۲۸۴]

به طفل کوچک مهربان تر است و بدن ضعیف علی اصغر شیرخوار تاب و تحمل آفتاب گرم صحرای کربلا را ندارد لهذا بدن آن طفل را دفن نمودند «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

مکر و حیله عمروعاص به ابو موسی اشعری

از ابوالحباب کلینی نقل شده است که وقتی ابوموسی و عمرو بن عاص همدیگر را در دومهٔ الجندل ملاقات کردند عمرو، ابوموسی را در کلام مقدم می‌داشت و می گفت تو پیش از من به خدمت رسول خدا رسیده ای و سنّ تو بیشتراز من است، تو اول سخن بگو و این را به عنوان سنت وعادت قرار داده بود البته غرض او مکر و خدعه بود و او را در صدر مجلس می‌نشاند و در نماز و طعام او را بر خود مقدم می‌داشت و به اسماء زیبا او را صدا می‌زد. مثلا می گفت «یا صاحب رسول اللّه» یعنی ای همنشین و صحابی رسول خدا. تا آنکه ابوموسی مطمئن شد و گمان کرد که با او مکر نمی کند و چون امر محکم شد روزی عمروعاص از ابوموسی پرسید که مرا خبر ده که راءی تو در این امر مهم چیست؟ ای ابوموسی اگر تو با عثمان در روز قتل او حاضر بودی چه می کردی؟ ابوموسی گفت او را یاری می کردم اما معتقدم معاویه با علی بن ابی طالب برابر نیست عمروعاص گفت راست می گویی.

اما اگر کسی ادعا کرد که علی ازکشندگان عثمان است بشنو و سخن او را قبول کن چون کشندگان عثمان را در نزد خود جای داد و یاران عثمان را در روز جمل کشت. ای ابوموسی اگر صلاح بدانی علی را عزل کن و من هم معاویه را عزل می کنم و خلافت را به عبداللّه بن عمر بن الخطاب که مرد زاهد و عابدی است وا می گذاریم او در این جنگ حاضر نشده است.

و چون ابوموسی از جمله دوستان عمر بود گفت راست گفتی خدا تو را

[صفحه ۲۸۵]

جزای خیر دهد عمرو گفت چه موقعی این کار را انجام می‌دهیم؟ ابوموسی گفت اگر می‌خواهی امروز و اگر نه فردا که روز دوشنبه است و روز مبارکی است. پس عمروعاص روز دیگر با جماعتی از شاهدان به نزد ابوموسی آمد و تمام مردم جمع شدند و منتظر بودند که ببینند راءی ایشان به چه تعلّق گرفته است و چه سخنهایی خواهند گفت. اول عمروعاص گفت ای ابوموسی بگو آیا عثمان را مظلوم کشتند یا ظالم؟ گفت مظلوم.

عمروعاص گفت آیا کشنده او را قصاص کنند یا نه؟ ابوموسی گفت بلی. عمروعاص گفت اکنون کشنده عثمان را چه کسی قصاص کند؟ ابوموسی گفت اولیای عثمان. عمروعاص گفت آیا تو می‌دانی که معاویه از جمله اولیای عثمان است؟ ابوموسی گفت بلی. عمروعاص گفت: ای مردم شاهد باشید به آنچرا که ابوموسی گفته است. ابوموسی اشعری گفت ای عمروعاص حال برخیز معاویه را عزل کن و طبق راءی دیروز که با هم توافق نمودیم عمل کن عمروعاص از راه مکر و خدعه گفت سبحان اللّه که من پیش از تو برخیزم و سخن بگویم و حال آنکه خداوند تو را در ایمان و هجرت بر من مقدم داشته است بلکه تو برخیز و آنچه می‌خواهی بگو تا من بعد از تو برخیزم و آنچرا قرار شد بگویم پس ابوموسی برخاست و خطبه خواند.

و گفت ای گروه مردمان ما مدتی در این امر تفکر کردیم و بهتر از این راهی را نیافتیم و راءی من و عمروعاص بدین قرار گرفت که علی بن ابی طالب و معاویه را عزل کنیم و خلافت را در میان مسلمانان به شوری واگذار کنیم که هر کس را می‌خواهند بر خود امیر و والی قرار دهند و الآن من علی بن ابی طالب و معاویه را خلع کردم، شما متوجه امر خود شوید و هر کس راکه اهل خلافت بدانید بر خود امیر سازید.

پس عمروعاص از جای خود برخاست و حمد وثنای الهی بجا آورد و

[صفحه ۲۸۶]

گفت آنچه این مرد گفت شنیدید و صاحب خود معاویه را برخلاف ثابت گرداندم زیرا که ولیّ عثمان و طالب خون او معاویه خواهد بود و اولی به ماقم عثمان او است. ابوموسی گفت تو را چه شد ای عمرو خدا تو را لعنت کند و تو را توفیق ندهد و لعنت خدا و رسول و ملائکه بر تو باد ای بد قولِ بد عهد کذّاب غدّار بی فا ای جامع صفات زشت مَثَل تو مَثَل سگی است که اگر بر او حمله کنی زبان بیرون می‌آورد و اگر حمله نکنی زبان بیرون می‌آورد.

چنان که خداوند فرموده است: «فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث» عمروعاص گفت مثل تو مثل حمار است

که اسفار بر او بار کرده باشند. پس یکدیگر را دشنام دادند.

شریح بن هانی که از جانب امیرالمؤمنین (ع) با ابوموسی آمده بود که عمروعاص حمله کرد و تازیانه بر سر عمروعاص زد و عمروعاص هم بر او حمله کرد و مردم برخاستند و ایشان را جدا کردند.

پس مردم فریاد برآوردند که این مکر و فریب بود که با ما کردید و ما با این راضی نیستم شریح گفت ای کاش بجای تازیانه، شمشیر بر فرق عمروعاص می‌زدم اصحاب علی (ع) ابوموسی را طلب کردند و او بر شتر خود سوار شده و به جانب مکه گریخت.

پس اهل شام شماتت بر اهل عراق کردند و عمروعاص نامه ای به معاویه نوشت که مشتمل بر تهنیت و تبریک خلافت معاویه بود.

سعید بن قیس همدانی از اکابر شیعیان برخاست و گفت بخدا قسم گمراهی ابوموسی و عمروعاص ضرری به ما نمی‌رساند و ما امروز بر آنیم که دیروز بودیم همه یکی پس از دیگری ابراز اخلاص نسبت به حضرت کردند به غیر از اشعث بن قیس که خاموش بود.

مالک به او گفت اول کسی که به این امر راضی است توئی ای ملعون.

[صفحه ۲۸۷]

در مقدمات جنگ نهروان (خوارج)

اشاره

چون خبر فریب دادن عمروعاص، ابوموسی را به امیرالمومنین (ع) رساندند، حضرت فرمودند من شما را به این واقعه خبر دادم قبل از آنکه زمینه آن مهیا گردد و کوشش کردم که حَکَم شما غیر ابوموسی باشد ولی شما قبول نکردید و قول مرا انکار کردید و اکنون مرا بجز جنگ راهی نیست و منتظرم که مدتی را که تعیین شد در عهد نامه بگذرد پس اهل عراق به عراق رفتند به آن میدان که بعد از انقضای مدت بر سر جنگ حاضر شوند.

حضرت امیر (ع) خطبه ای خواندند و فرمودند که این دو شخص که شما اختیار کردید حکم کتاب را کنار گذاشتید و هریک تابع خواهش نفس خود شدند و به غیر حجّت و سنّت حکم کردند و در حکم اختلاف کردند و هیچ یک از آنان را خداوند هدایت نکرد پس مهیای جهاد شوید و در فلان روز در فلان لشگرگاه جمع شوید.

و بعد از آن چون اصحاب امیرالمؤمنین (ع) از نماز صبح و مغرب فارغ می‌شدند معاویه و عمرو بن عاص و ابوموسی و حبیب بن مسلمه و عبدالرحمن بن خالد و ضحّاک بن قیس و ولید بن عقبه را لعنت می‌کردند. حتی خود حضرت آنان را لعنت می‌کردند بلکه به روایتی حضرت رسول (ص) رئیس آنان ابوسفیان را لعن می‌فرمودند.

ابن بابویه از برّاء روایت کرد که روزی ابوسفیان می‌آمد و معاویه در عقب سر او می‌آمد، رسول خدا (ص) عرض کرد پروردگارا لعنت کن تابع و متبوع را (یعنی ابوسفیان و معاویه را لعنت کن).

[صفحه ۲۹۰]

ابن شهر آشوب از ابوهریره و ابن عباس نقل می‌کند که رسول خدا (ع) در خانه هانی خوابیده بود ناگاه از خواب بیدار شد امّ هانی از کیفیت واقعه سوال کرد حضرت فرمودند: ای امّ هانی خداوند قیامت و احوال آنرا از بهشت و نعیم آن و دوزخ و عذاب هولناک را بر من عرضه کرد و در جهنم ملاحظه کردم دیدم که در آتش جهنّم ایستاده اند و زبانیه سرهای ایشان را به سنگهای آتشین می‌کوبند و می‌گویند به ولایت علی بن ابی طالب ایمان آوریـد. و دیگر اینکه حضرت رسول (ع) ابن عباس را به طلب معاویه فرستادند چنان که ابن عباس نقل می‌کند که من با کودکان مشغول بازی بودم که حضرت رسول (ع) رسیدند من از شرمساری در

پشت دری پنهان شدم حضرت مرا به سراغ معاویه فرستادند تا او را نزد حضرت بیاورم.

پس معاویه را پیدا کردم و دیدم او مشغول خوردن است گفتم ای معاویه حضرت تو را می‌طلبد، گفت حال مشغول خوردن طعام هستم پس آمدم عرض کردم یا رسول اللّه مشغول خوردن غذا هست و نمی‌آید. حضرت فرمودند: «الا اشبع اللّه بطنه» یعنی خدا هرگز شکم او را سیر نکند به دعای حضرت هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد.

حضرت رسول (ص) مکرر می‌فرمود: «الطلیق بن الطلیق اللعین بن اللعین.» طلیق یعنی آزاد شده چون وقتی حضرت مکه را فتح نمودند اهل مکه را از کشتن و اسیر کردن آزاد فرمودند به خاطر همین آزاد شدن آنان را طُلَقا می‌نامیدند و معاویه و پدرش ابوسفیان از آنان بودند و معاویه ملعون در مدت بعثت حضرت، مشرک بود و پنج ماه قبل از رحلت سید انبیاء (ص) اظهار اسلام کرد.

و در روز فتح در مکه نبود و چون پدرش ابوسفیان در آن روز اسلام آورد معاویه شنید که پدرش اسلام آورده، برای پدرش نوشت که از دین خود به دین محمد رفتی و ما را رسوا کردی که از لات و عزّی برگشتی لذا پدر

[صفحه ۲۹۱]

خود را سرزنش نمود. حضرت رسول (ص) حکم فرمودند که هر کس معاویه را دید بکشد، خونش هدر می‌باشد او ترسید و از آنجا به مکه گریخت و از هیچ کس و هیچ جا ایمن نبود.

معاویه از ترس حکم، خود را به عباس عموی پیامبر رساند و به دست پای او افتاد و اظهار اسلام کرد عباس به خدمت پیامبر رفت تا شفاعتش کند و حضرت هم او را بخشید و باز به شفاعت عباس او را کاتب نامه‌ها نمودند و اینکه اهل سنت او را کاتب وحی می‌گویند غلط و دروغ است زیرا بعد از اکمال دین و نزول تمام آیات و نزول آیه شریفه «الیوم اکملت لکم دینکم» بود که معاویه اسلام را پذیرفت و در زمان کفر هم به اتفاق همه علمای شیعه و سنی کاتب نبود.

روزی معاویه درنزد حضرت رسول (ص) نشسته بود و چیزی می‌نوشت آن حضرت اشاره به پهلوی معاویه می‌کردند و می‌فرمودند هر کس روزی او را امیر ببیند باید که پهلوی او را با شمشیر بشکافد مردی که این سخن را از رسول خدا شنیده بود روزی معاویه را در شام دید که برای مردم خطبه می‌خواند شمشیرش را کشید وبه سوی معاویه دوید ولی مردم بین او و معاویه حایل شدند و سبب این حرکت را از او پرسیدند گفت از رسول خدا (ص) شنیدم که فرمود: «اذا رایتم معاویهٔ بن ابی سفیان علی المنبر فاضربوه بالسیف.»

هرگاه ببینند معاویهٔ بن ابی سفیان را که بر روی منبر رفته او را با شمشیر بزنید گفت مگر نمی‌دانی عمر او را امیر قرار داده است؟

ابن بابویه از مردی از اهل شام روایت می‌کند که گفت از رسول خدا (ص) شنیدم که فرمودند بدترین خلق خدا پنج نفرند: ابلیس و قابیل پسر آدم که هابیل را کشت و فرعون ذوالاوتاد و مردی از بنی اسرائیل که ایشان را از دین بیرون کرد و مردی ازاین امت که مردم در نزد دروازه لُدّ با او بیعت می‌کنند و چون دیدم که

[صفحه ۲۹۲]

مردم در نزد دروازه لُدّ بامعاویه بیعت کردند قول رسول خدا (ص) به خاطرم آمد و لذابه علی (ص) ملحق شدم و با آن حضرت بودم.

در قاموس آمده است که لُدّ قریه ای است در فلسطین که حضرت عیسی (ع) دجّال را نزد دروازه آن قریه خواهند کشت. درکتاب بصائر الدرجات از امام باقر (ع) روایت کرده است که فرمود پدرم علی بن الحسین (ع) بر استر سوار بود و من درعقب سر آن حضرت سوار بودم که ناگاه استر رم کرد، دیدم شخصی زنجیر عظیمی در گردن دارد و کسی در عقب سر او می‌آمد.

آن پیر گفت یا علی بن الحسین (ع) مرا آب بده آن مردی که عقب سر آن پیر می‌آمد و او را می‌کشید گفت یا حجهٔ اللّه او را آب

نـده این معاویه لعین است در اخبار بسـیار آمـده که «ان تابوت معویهٔ فی النار فوق تابوت فرعون» تابوت معاویه در جهنم یک درجه از تابوت فرعوت بالاتر است چون معاویه «انا ربکم الاعلی» نگفت ولی فرعون گفت لذا عذاب او بیشتر از معاویه است.

روزی زیـد بن ارقم نزد معاویه آمـد و او را دید که با عمروعاص گفت جای دیگری ندیدی که بنشـینی و آمدی در میان من و امیر نشستی؟

زید گفت در غزوه ای از غزوات رسول خدا (ص) بود که هر دو جانب حاضـر بودید آن حضـرت وقتی شما را دید که با هم بودید نظر شدیـد به جانب شـما انـداخت و روز دوم و سوم همان حال را مشاهده فرمود و به تندی نظر کرد پس فرمود: «اذا رایتم معاویهٔ و عمروبن عاص مجتمعین ففرقوا بینهما لن یجتمعا علی خیر.»

یعنی هرگـاه معـاویه و عمروعـاص را با هم ببینیـد که جمع شـده انـد بینشان تفرقه و جـدایی بیندازنـد زیرا که ایشان بر امر خیر جمع نمی‌شوند.

معاویه، عایشه را در چاه می‌اندازد

عبداللّه بن عمر می‌گوید روزی رسول خدا (ص) فرمود از این درگاه مردی داخل می‌شود که در وقت مردن به سـنت من نباشد، من ترسیدم که مبادا پدرم

[صفحه ۲۹۳]

داخل شود زیرا که من از خانه که بیرون می‌آمـدم او مشـغول پوشـیدن لباس بود ولی دیدم معاویه وارد شد معاویه مشغول امور شرّ بود.

و در مـدت عمرش خیری ازدست او نیامـد مگر آنکه عـایشه را در چـاه انـداخت چنان که در کاشف الحق مسطور است که روزی معاویه در مـدینه بالای منبر حضـرت بود و از مردم برای پسـرش یزید ملعون بیعت می‌گرفت عایشه سـر از حجره خود بیرون آورد و گفت ای معاویه، شیوخ که قبل از تو بردند آیا برای فرزندان خود بیعت گرفتند؟

معاویه گفت نه، عایشه گفت پس تو در این کار به چه کسی اقتدا کردی؟ معاویه در حضور مهاجر و انصار خجل و شرمنده و رسوا شـد و از منبر پایین آمـد و بیعت نگرفت و بعـد از سه روز قاصدی فرسـتاد به نزد عایشه که به نزد معاویه بیاید تا باعث فخر و جبران شرمندگی در نزد مهاجر و انصار بشود.

پیش از آمـدن در مکـانی که قرار بود عـایشه بنشـیند چاهی حفر کرد و پر از آهک نمود و روی آن فرشـی گسترانـد و بر بالای آن کرسـی سـبکی گذارد چون عایشه وارد شد معاویه او را تکلیف به نشسـتن به بالای آن کرسـی کرد و چون عایشه بر کرسی نشست در چاه فرو رفت و معاویه گفت ای عایشه تو هنوز خام و نپخته ای در آنجا باش تا پخته شوی.

پس بر سـر چاه آمـد و گفت وعـده ما و تو در چاه ویل است و در آنجا حجّت خواهیم داشت. روزی عایشه به خانه معاویه رفته بود در حالی که چشـمانش ضـعیف شده بود همینطور که بر الاغی سوار بود بر روی فرش قیمتی معاویه رفت و آن خر بر یکی از فرشها سرگین انداخت و به فرش دیگر بول کرد مروان بن حکم عرق حمیّت او حرکت کرد اشاره به غلامان حجاز خود نمود که الاغ را با سواره آن عایشه در چاهی که در کنج خانه بود انداختند و کسی از واقعه مطلع نشد.

[صفحه ۲۹۴]

و مدتی از عایشه خبری نبود چون ابن عباس از امام حسن (ع) سوال کرد آن حضـرت او را از این واقعه آگاه فرمود که این واقعه در ذی الحجه سال پنجاه و هشت هجری واقع شد.

اخباری که دلالت بر کفر معاویه می‌کنـد بیش از این مقـدار است که بتوان ذکر کرد. حضـرت امام جعفر صادق (ع) فرمودنـد: ما و

آل سفیان گروهی بودیم که پیوسته در راه خدا با هم دشمن بودیم ما می گفتیم که خداوند راست می گوید ولی ابوسفیان و گروهش می گفتند دروغ می گوید.

ابوسفیان با رسول خدا (ص) مقاتله کرد و معاویه با علی بن ابی طالب (ع) و یزید بن معاویه با حسین بن علی (ع) مبارزه کرد و سفیانی با قائم آل محمد (ع) مقاتله خواهد کرد و همیشه ما مظلوم بودیم و ایشان ظالم و انتقام ما را خواهد گرفت.

در وقت ظهور آن سرور آن تعداد از دشمنان را بکشد که مردم می گویند اگر این مرد فرزند فاطمه طاهره است این قدر افراط در قتل نمی‌نمود و چون این سخن به گوش آن سرور رسد، بند نعلین سیدالشهداء خامس آل عبا را بردارد وبر بالای منبر رود و بفرماید آنچرا تا حال کشتم جبران بند نعلین جدّم نشده است و با گریه از منبر به زیر آید و بقیّه دشمنان را به قتل برساند.

آری چه نیکو گفت مختار بن ابی عبیده ثقفی در وقتی که سر عمر سعد و پسرش را در مجلس مختار گذاشته بودند مردی گفت سر عمر سعد به عوض سر سیدالشهداء و سر حفض پسر او به عوض سر علی اکبر. مختار ناله ای کشید و گفت ای احمق ترین مردمان کجا می‌توان قیاس کرد سرعمر سعد را به عوض سر پسر فاطمه، حاشا و کلّا که آنچرا که کشتم و اگر تمام عالم را بکشم با یک خال موی سر حسین (ع) برابری نمی کند.

روزی مختار، غضب بر او مستولی شد و بیم آن می‌رفت که تمام امیران را

[صفحه ۲۹۵]

گردن بزند و از ترس سیاست او تمام امیران و لشگریان در کوچه های کوفه و محلات می گشتند و قاتلان را به سزای اعمالشان می‌رساندند و سرهای ایشان را در پای علم می‌ریختند که در حدود بیست هزار سر در آن روز در پای علم مختار جمع شده بود و صدای گریه و ناله عظیمی در کوفه بلند شد.

مختار گفت که منادی ندا دهد که این ناله‌ها و گریه‌ها عوض ناله هایی است که از خانه بنی هاشم بلند بود.

کجا تلافی شد و کجا آن ناله هایی که درخانه بنی هاشم بلند شد از خانه بنی امیه بلند گردید؟ و کجا افواج غم و اندوهی که متوجه بنی هاشم شد. روی بنی امیه آورده شد.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

حضرت صادق آل محمد (ع) به زرارهٔ بن اعین فرمودند: زنی از قبیله ما خضاب نکرد و سرمه نکشید و موی سر خود را شانه نکرد تا سر پسر زیاد را از برای ما آوردند و این موجب تشفّی دلهای ما نشد بلکه ما بعد از این مصیبت در گریه و ناله می‌باشیم.

ای زراره جدّم علی بن الحسین (ع) هرگاه آن جناب را یاد می کرد می گریست که محاسن مطهرش مملو از آب دیده اش می‌شد و هر کس که گریه او را می‌شنید دلش می‌سوخت و از گریه او به گریه می‌آمد ای زراره ملائکه ای که در نزد قبر مطهر آن جناب هستند در مصیبت او چنان گریه می کنند که هر مَلَکی که در هوا و آسمان است از گریه ایشان به گریه می‌آید. بخدا قسم گریستن آسمان و زمین عجب نیست عجب آن است که چرا آسمانها پاره پاره نشدند و زمین سرنگون نشد و عالم خراب نشد. ای برادران این معنا را بدانید که گریه و اندوه محنت هر کسی بر آن جناب به قدر محبت و اخلاص او است و محبت هر کس بقدر معرفت او است و از اینجا است که اندوه محبّان بر آن بزرگواران بیش از دیگران است و گریه و زاری شیعیان بیشتر از محبّان است و اندوه و درد و گریه بنی هاشم زیادتر از ایشان بود.

[صفحه ۲۹۶]

همه شنیده اید و اگر نشنیده اید مستمع باشید که قدری از آن را برای شما ذکر کنم. ای دوستان هرگز بعد از واقعه کربلا لبهای بنی هاشم به خنده گشوده نشد و لباس نفیس نپوشیدند بلکه لباس کهنه پوشیدند و از آن وقتی که شنیدند بدن امام را برهنه کردند

اینقدر گریستند که رطوبت و اشک از دیده ایشان خشک گردید.

شب و روز به غیر از گریه و نوحه چیزی نداشتند و در فکر غذا و خواب نبودند و سید سجاد (ع) بر ایشان مهیا می‌کرد و به آنان می‌داد امام صادق (ع) می‌فرماید: زنی از زوجات سیدالشهداء بعد از شهادت آن سرور، زنان را در خانه خود جمع کرد و ماتم بر پا کرد و گریه‌ها بسیار کردند.

روزی آن زن، کنیزی از کنیزان خود را دید که اشک از چشم او جاری است سبب آن را پرسید. آن کنیز گفت: ای سیده من چون دیدم که اشک از چشمان من خشک شده غذایی به نام سویقی پختم و خوردم تا اینکه اشک چشم من جاری شود پس ان زن که حرم محترم آن سرور بود امر کرد سویقی ساختند و از آن خوردند قوتی یافتند تا اینکه اشک چشمی داشته باشند. پس چه بود گریه و اندوه سید الساجدین که آن سرور چهل سال بر پدر بزرگوارش گریست.

روزها روزه بود و چون وقت افطار نیز آن حضرت بر طعام و آب می‌افتاد می گریست و می‌فرمود: «قتل ابن رسول اللّه جائعا قتل ابن رسول اللّه عطشانا» فرزند رسول خدا در حالی که گرسنه و تشنه بود به شهادت رسید. و چون آن حضرت در مجلس یزید سر پدر بزرگوار خود را دید از آن پس گوشت سر گوسفند را نخورد آری اینها غریب و بعید نیست و حال آنکه یک فرزند از یعقوب علی نبیّنا و اله و علیه السّلام کم شد و او زنده بود ولی یعقوب (ع) آنقدر گریست که چشمانش کور شد و پشتش خم شد و مویش سفید شد. اگراسم یوسف را می‌برد و یا می‌شنید غش می‌کرد و واسفا علی یوسف می گفت تا پیر شد.

[صفحه ۲۹۷]

با وجود آنکه می‌دانست که یوسف زنده است ولی امام سجاد به چشم خود دید و شنید آنچرا که شنید. از امام صادق (ع) سوال کردند حزن و اندوه حضرت یعقوب (ع) در چه مرتبه ای بود؟ حضرت فرمودند به اندازه اندوه هفتاد زنی که عزیزترین فرزندان او را بر روی سینه او ذبح کرده باشند.

البته غم حضرت یوسف نیز نزدیک به غم یعقوب (ع) بود حال ای یاران محنت او کجا و محنت امام سجاد (ع) کجا؟ غل و زنجیر به گردن یوسف گذاشتند اما زمانش اندک بود چون همین که برادران (فروشندگان) یوسف از او دور شدند زنجیر را برداشتند ولی از کربلا تا شام غل و زنجیر بر گردن امام سجاد بود. یوسف را بر قبرهای آل یعقوب گذراندند ولی یوسف این امت یعنی سید سجاد را بر قتلگاه آل محمد عبور دادند یوسف از دیدن قبر مادرش خود را از روی شتر انداخت ولی سید سجاد (ع) از دیدن نعش پدر به قدری متغیر شد که نزدیک بود جان از تنش بیرون رود.

حضرت یوسف از قبر مادرش وا والده، وا ابناه شنید ولی امام سجاد (ع) از حلقوم پدر بزرگوارش صدای قرائت قرآن شنید. حضرت یوسف را به زندان محبت بردند ولی آن سرور را به خرابه عداوت بردند.

و زنان مصر در وقتی که یوسف را به زندان می‌بردند می گریستند و بجای دست، سنگ بر سینه می‌زدند به خلاف زنان شام که می‌خندیدند و شادی می کردند بلکه زبانم لال باد که سنگ به جانب ایشان می‌انداختند و در وقتی که یوسف وارد شهر مصر کردند جمع زیادی برای خریداری یوسف آمدند تا جایی که آن حضرت دل شکسته شدند که پیر مردی در گوشه ای فریاد کرد: «یا اهل المصر اقصروا اطما عکم فانه عزیز لا یشتریه الا عزیز.»

ای اهل مصر طمعهای خود را کوتاه کنید و دست نگه دارید که او عزیز است وکسی جز عزیز او را نخواهد خرید که از این سخن یوسف تسکین یافت ولی

[صفحه ۲۹۸]

پیرمردی در خرابه شام به سید سجاد گفت الحمدللّه که خدا، مردان شما را کشت و مردم را از فتنه و شرّ شما خلاص کرد.

ای دوستان وقتی که اهل مصر به جهت خریدن یوسف می‌آمدند طبق نقل از فصول ستّین، تنها فارغه از دختران شدّاد هزار شتر بار

کرد تا یوسف را بخرد ولی همین که نظرش به جمال حضرت یوسف افتاد پشیمان شد و گفت کم آوردم این جوان لیاقت سروری و پادشاهی دارد نه بندگی و غلامی لذا هر آن مقدار که آورده بود به نظرش حقیر و کم آمد و همه را نثار یوسف کرد و وانهاد و رفت.

آه آه اهل شام هم خوب پذیرایی و مهربانی کردند به نظرم آمد که این جمله را فقط به عنوان نمونه بگویم آن وقتی که آن مرد سرخ موی از مجلس یزید برخاست گفت ای یزید من در خانه خودم کنیز و خادمه ندارم، این دختر را به من بده در حالی که اشاره به فاطمه دختر سیدالشهداء نمود لابد فاطمه هم صدا زد عمه جان زینب، آیا بعد از شهادت بابا مرا به کنیزی این قوم ظالم می‌دهی؟ «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

پادشاه روم امام حسن و یزید را امتحان می‌کند

در کتاب سُرور المؤمنین آورده شده که بعد از جنگ صفین، اخبار به پادشاه روم رسید از جمله اینکه دو نفر از اعراب پیدا شدند که طلب ملک می‌نمایند. پرسید از کجا بیرون آمده اند؟ گفتند یکی از کوفه دیگری از شام.

پادشاه روم به وزیرش گفت تفحّص نمایید و کسی از تجّار عرب را پیدا کنید تا برایم اوصاف آن دو را و صف کند پس دو نفر از تجّار شام و ده نفر از تجّار کوفه را نزد پادشاه آوردند و او صفتهای امیرالمؤمنین (ع) را از ایشان سوال کرد بعد از شنیدن اوصافِ حضرت، از خزینه داران خود صورتها و عکسهایی را

[صفحه ۲۹۹]

طلبید و چون آن دو جوان را مشاهده نمود گفت شامی ضالّ است و کوفی هادی. نامه ای بطور جداگانه به حضرت امیرالمؤمنین (ع) و معاویهٔ بن ابی سفیان به این مضمون نوشت که: «ابعث الی اعلم اهل بیتک.»

یعنی عالمترین و زاهدترین از اهل بیت و فرزندان خود را برایم بفرستید تا حقایقی بر من آشکار گردد و در انجیل که کتاب ما مسیحیان است نظر کنم تا به شما خبر می‌دهم که سزاوارتری به این امر کیست. معاویه علیه اللعنهٔ، یزید لعین پسر خود را فرستاد و امیرالمؤمنین (ع) امام حسن (ع) را روانه روم کرد و چون یزید به پادشاه روم رسید دستش را گرفت و بوسید و سر او را هم بوسه زد. بعد از او امام حسن مجتبی (ع) وارد بر پادشاه شد و فرمود:

«الحمدللّه الذی لم یجعلنی یهودیا ولا نصرانیا ولا مجوسیا ولا عابدا للشمس و القمر ولا الصنم و البقر و جعلنی حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین تبارک اللّه رب العرش العظیم و الحمدللّه رب العالمین.»

یعنی خدا را سپاس می گویم که مرا یهودی و مسیحی و مجوس قرار نداد و مرا پرستش کننده خورشید و ماه و بت و گاو قرار ندارد بلکه مرا مسلمان خالص و پاک قرار داد و من مشرک نیستم آفرین بر خدایی که صاحب عرش عظیم است و حمد و ستایش فقط برای پروردگار جهانیان است.

پس امام حسن (ع) نشست و به مردم نگاه نکرد و چون پادشاه به آندو نظر کرد ایشان را از آن مجلس بیرون برد و آندو را از هم جدا کرد. اول یزید بن معاویه ملعو را طلبید و چون یزید حاضر شد، پادشاه سیصد و سیزده صندوق از اتاقهای خود بیرون آورد و حاضر نمود که در آن صندوقها صورت و عکسهای پیغمبران بود.

پادشاه عکسها را از صندوق بیرون آورد و یکی یکی به یزید نشان می‌داد و از او می‌پرسید این تصویر متعلق به چه کسی است؟ یزید هیچ کدام از آن

[صفحه ۳۰۰]

تصویرها را نشناخت و هر کدام از عکسها را به یزید نشان می‌داد می گفت نمی‌شناسم و هیچ نمی‌دانم. پس پادشاه از ارزاق خلایق

و ارواح مومنین سوال کرد که در کجا جمع می‌شوند واز ارواح کفار پرسید که بعد از مردن در کجا می‌باشند؟ یزید هیچ جواب نداد.

سپس پادشاه امام حسن (ع) را طلبید گفت من اول یزید را برای این طلبیدم که بداند که تو می‌دانی آنچرا که او نمی‌داند و به تحقیق که صفت پدر تو و پدر او را برای من ذکر کردند و من در کتاب انجیل نظر کردم که محمد (ص) رسول خدا است و در اوصیاء نظر کردم دیدم که پدر تو علی (ع) وصیّ محمد (ص) است امام حسن (ع) فرمود ای پادشاه هر چه می‌خواهی بپرس تا جواب گویم انشاء اللّه.

پادشاه روم تصویرها را طلبید و اول صورتی که بر آن حضرت عرضه داشت که به صورت ماه بوده فرمود که این صورت آدم ابوالبشر است و او ۹۳۰ سال زندگی کرد.

پس تصویر دیگری را نشان داد که به صفت آفتاب بود فرمود این صورت حوّا است. تصویر سوم را فرمود که این شیث بن آدم است اولین کسی که مبعوث شد و او ۹۱۲ سال عمر کرد و به روایتی ۱۰۴۰ سال عمر کرد. پس صورت دیگری را به امام حسن (ع) نشان داد فرمود این صورت حضرت نوح است و صاحب کشتی است و ۱۴۰۰ سال عمر نمود که ۹۵۰ سال در میان قوم خود بود.

صورت بعدی را نشان داد فرمود این صورت ابراهیم خلیل است که سینه اش عریض و پیشانی وی بلند بود که ۱۷۵ سال عمر کرد.

صورت دیگری را بیرون آورد فرمود این اسرائیل پسر حضرت یعقوب است صورت بعدی تصویر اسماعیل است صورت بعدی که نیکو صورت و سطبر ساق و گرد صورت و گشاده چشم و تنگ دهان، مقوّس ابرو و مجعّد مو بود، حضرت فرمود این صورت یوسف بن یعقوب است که عمر او به ۱۲۰ سال رسید.

[صفحه ۳۰۱]

تصویر بعدی را فرمود این صورت موسی بن عمران است و او ۲۴۰ سال زندگی کرد و میان او و ابراهیم ۵۰۰ سال فاطمه بود پس صورتهای شعیب و زکرّیا و یحیی و بعد عیسی بن مریم را به امام حسن (ع) نشان داد و آن بزرگوار همه را یکی یکی به او شناساند و درباره عیسی فرمود که عمرش در دنیا ۳۰۳ سال بود پس خدا او را به آسمان بالا برد و در دمشق به زمین فرود می‌آید و دجّال را خواهد کشت سپس عکسهای همه پیامبران را نشان داد و امام حسن (ع) همه را شناخت و توصیف فرمود و بعد اسامی اوصیاء و وزرا را یکی یکی شمرد و بعد صورتهای پادشان رانشان داد و حضرت شناخت و معرفی کرد.

اما امام حسن (ع) فرمود که اوصاف این پادشاهان و تصاویر آنان نه در کتاب تورات است و نه در انجیل و نه در زبور و نه در فرقان و اینها صورت پادشاهان است. پادشاه روم گفت شهادت می‌دهم که شما اهل بیت محمد (ص) علم اولین و آخرین و علم تورات و انجیل و زبور و صحف ابراهیم و الواح موسی عطا شده است.

پس صورتی را به حضرت نشان داد که بسیار می‌درخشید و چون آدم حضرت صورت را مشاهده کرد گریست پادشاه سوال کرد چرا گریه می‌کنی؟ فرمود این صورت جدّ من محمد (ص) است که پهن سینه و بلند گردن و با پیشانی پهن و بینی کشیده و دندان گشاده و نیکو صورت و مجعّد مو و خوشبو و نیکو بیان و فصیح زبان بود و عمر مبارک آن حضرت ۶۳ سال بود و در زمان رحلت به غیر از انگشتری که در دست راست داشت که در آن نقش «الا اله الا اللّه محمد رسول اللّه» بود و شمشیری که نام آن ذوالفقار بود و اسبی چند و عصا و پیراهن پشمی که نه بریده بود و نه دوخته بود چیز دیگری بجا نگذاشت.

پادشاه ما در انجیل دیده ایم که برای محمد (ص) چیزی خواهد بود که به دو سبط خود داده باشد آیا آن دو چیز در نزد شما باقی است؟ فرمود نه گفت این

[صفحه ۳۰۲]

اوّل فتنه است که این دو نفر بر پدر تو غالب شدند و بر ملك پیامبر شما غلب گردیدند و این امت را بر ذرّیّه پیغمبر خود اختیار

کردند و از شما است قائم بحق که امر کننده به معروف و نهی کننده از منکر است.

پس از امام حسن (ع) پرسید که کدام هفت حیوان است که در رحم آفریده نشدند؟ امام حسن (ع) فرمود: آدم و حوّا و کبش ابراهیم (قوچ) و ناقه صالح (شتر) و ابلیس لعین و مار و کلاغ که خدا در قرآن ذکر کرده است. پادشاه از روزیهای خلائق سوال کرد آن حضرت فرمود: روزیهای خلائق در آسمان چهارم است و به اندازه فرود می‌آید و به همان اندازه تقسیم می‌شود.

پس از ارواح سوال کرد حضرت فرمود ارواح مؤمنان بعد از مردن در نزد صخره بیت المقدّس و در هر شب جمعه جمع می‌شوند و آن عرش ادنی خدا است و از آنجا زمین را پهن گردانید و محشر از آنجا است.

از ارواح کفار سوال کرد فرمود در وادی حضرمت در آن طرف شهر یمن، پس خدا آتشی را از مشرق و آتشی از مغرب برانگیزاند و در عقب آنها دو باد شدید می‌فرستد پس مردم را در نزد صخره بیت المقدس و اهل بهشت را در جانب راست صخره محشور می کند و پرهیزکاران رستگار می‌شوند و جهنم در طرف چپ صخره خواهد بود، در آخر زمین هفتم و در آنجا است فلق و سجّین و خلائق از جلوی صخره متفرق می‌شوند.

و هر کس از اهل بهشت است داخل بهشت می‌شود و هر کس ازاهل آتش است داخل آتش می‌شود و همین است که خدا می‌فرماید: «فریق فی الجنهٔ و فریق فی السعیر.»

پادشاه رو به یزید کرد و گفت: دانستی که این علمی است که کسی از آن آگاهی ندارد مگر پیغمبر مرسل یا وصیّ پیغمبر و اگر دیگری ادّعا نماید خداوند بر دل او مُهر گذاشته و دنیا را بر آخرت اختیار کرده و از ظالمان و ستمکاران

[صفحه ۳۰۳]

خواهد بود. یزید ساکت شد و چیزی نگفت پس پادشاه جایزه عظیمی به امام حسن (ع) داد و حضرت آن را بین فقراء بلد تقسیم کرد.

پادشاه روم از امام (ع) خواست که او را دعا کند تا دین پیغمبر خاتم را بپذیرد ولی اقرار کرد لذّت سلطنت و پادشاهی، میان من و این دین دفع شده است و پادشاهی، زهر کشنده و عذاب درد آور است. پس یزید به نزد معاویه برگشت و پادشاه به او نوشت که آن کسی که بعد از پیغمبر شما که صاحب علم است و حکم می‌کند و آنچه در تورات است و انجیل و آنچه در انجیل است و زبور و آنچه در زبور است و فرقان و آنچه در فرقان است حق و خلافت برای او خواهد بود که علی بن ابی طالب و فرزندان آن بزرگوار خواهند بود و نامه ای به امیرالمؤمنین (ع) نوشت که حق و خلافت برای تو است و خاندان نبوت برای تو و اولاد تو است پس مقاتله کن با هر کسی که با تو مقاتله نماید زیرا خداوند او را بر دست تو عذاب خواهد کرد و در عذاب جهنم هم معذّب خواهد بود.

ما در انجیل دیده ایم که خدا و ملائکه و اهل آسمان و تمام مردم، آنها را لعنت می کنند.

در کتاب رجال کشّی از مردی ازاهل شام روایت کرده است که محمد ابی حذیفه که پسر دائی معاویه بود و از جمله دوستان و محبّان علی (ع) بود و چون حضرت از دنیا رفت معاویه محمد را گرفت و اراده قتل او کرد و او را در زندان حبس نمود و چون مدتی گذشت روزی معاویه گفت این دیوانه یعنی محمدبن ابی حذیفه را بیرون آوریم و او را سرزنش کنیم و از گمراهی درآوریم و امر کنیم که علی را ناسزا گوید حاضران رای خبیث او را پذیرفتند او را آزاد کردند و به نزد معاویه آوردند.

معاویه گفت آیا بصیرت یافتی که عثمان مظلوم کشته شد و عایشه و طلحه و زبیر به طلب خون او بیرون آمدند و علی در قتل او تدبیر کرد و ما امروز خون او

[صفحه ۳۰۴]

را طلب می‌کنیم؟ محمد گفت: ای معاویه تو می‌دانی که من از همه کس به تو نزدیکترم و به حال تو داناترم؟ گفت بلی.

محمد گفت کسی را که شراکتش در خون عثمان از تو بیشتر باشد نمی‌شناسم زیرا که تو و امثال تو را حاکم گردانید و مهاجر و

انصار از او سوال کردند که اینها را عزل کن ولی عثمان قبول نکرد و کسی در قتل عثمان از اول تا آخر بیشتر از طلحه و زبیر و عایشه مدخلیّت نداشت و ایشان بر او شهادت دادند و مردم را شوراندند. و عبدالرحمن بن عوف و ابن مسعود و عمار و انصار با ایشان در این امر شریک بودند.

معاویه گفت چنین است که می‌گویی و من از تو دروغ نشنیدم. محمد بن ابی بکر حذیفه گفت به خدا قسم که شهادت می‌دهم از آن روزی که تو را شناخته ام چه در جاهلیت و چه در اسلام هیچ چیز در تو زیاد نشد چون مرا ملامت می‌کنی که چرا علی را دوست می‌دارم و یا آنکه هر مومن صائم و قائم از مهاجر و انصار با علی بودند و هر چه فرزندان منافقان طلقا و عتقا که تو ایشان را در دین فریب داده بودی با تو بودند. ای معاویه بخدا قسم که بر تو پوشیده نیست آنچرا که انجام دادی.

اگر به وجدان خود رجوع کنید خواهید یافت که غضب خدا در اطاعت تو می‌باشد و من علی را دوست می‌دارم برای رضای خداو رسول او و تو را دشمن می‌دارم برای رضای خدا ورسول خدا (ص). معاویه گفت من تو را هنوز در گمراهی می‌بینم و امر کرد او را به زندان بردند و در همان زندان به رحمت پروردگار واصل گردید رحمهٔ اللّه علیه.

ملاقات معاویه با پیرمرد شیعه و شجاع

در کتاب فضائل ابن شاذان از جابر بن عبداللّه انصاری نقل می‌کند که گفت روزی با معاویه در شام در موضعی نشسته بودیم و ابوالاعور سلمی و دو پسر معاویه خالد و یزید و عمروعاص حاضر بودند. دیدم مرد پیری از طرف بیابان

[صفحه ۳۰۵]

می‌آید که دو پاره آهن در دست داشت و پاره ای از لیف مقل کمربندش بود و نعلینی از لیف مقل در پا کرده بود و عبائی پوشیده بود که پودش رفته بود و تارش مانده بود و ابروهایش بر روی چشمهایش افتاده بود و استخوانهای صورتش ظاهر شده بود.

معاویه گفت بر خیزید که به نزد این مرد رویم و از او بپرسیم که از کجا می‌آید. پس برخاستیم و به نزد آن مرد پیر رفتیم. معاویه گفت: «من این اقبلت یا شیخ و این ترید.»

ای شیخ از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ جواب نداد.

عمروعاص گفت چرا امیرالمؤمنین را جواب ندادی؟ شیخ گفت «ان اللّه تعالی جعل التحیهٔ غیر هذه» خداوند تحیّت و سلام را غیر از این قرار داده است.

معاویه علیه اللعنهٔ گفت راست می‌گویی ای شیخ و ما خطا کردیم و تو نیکی نمودی و بدی از ما سر زد «السلام علیك یا شیخ» جواب داد «علیك السلام» معاویه گفت اسم تو چیست؟ گفت: جبل.

معاویه گفت: از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ شیخ گفت از عراق می‌آیم و اراده بیت المقدس دارم. معاویه گفت عراق را به چه نحو پشت سر گذاشتی؟ گفت با خیر و برکت. معاویه گفت گویا از کوفه یعنی از غری می‌آیی. شیخ گفت غری چیست؟ معاویه گفت آنجایی که ابوتراب در آنجا است. شیخ گفت: ابوتراب کیست و غرض تو چیست؟ پسر ابوطالب را می‌گویم. شیخ گفت: چرا نگفتی امام عادل، صراط مستقیم؟ و چرا نگفتی پدر یتیمان، پناه ضعیفان، شوهر بیوه زنان؟

و چرا نگفتی «و قاتل المشرکین والناکثین و القاسطین والمارقین؟» و چرا نگفتی، شمشیر خدا و پسر عمّ رسول و زوج بتول، تاج فقیهان و گنج فقیران و نفر دوم از خامس آل عبا، شیر غالب، پدر حسن و حسین علی بن ابی طالب علیه الصلواهٔ والسلام؟

[صفحه ۳۰۶]

معاویه ای شیخ چنین می‌بینم که گوشت و خون تو با گوشت و خون علی آمیخته است پس وقتی که علی بمیرد تو چه خواهی کرد؟ شیخ گفت پروردگار خود را متهم نمی‌دانم و حزن من بسیار خواهد بود اما می‌دانم که خدا سید و امام مرا از دنیا نمی‌برد تا

اینکه از اولاد او حجّتی تا روز قیامت قرار دهد.

معاویه گفت ای شیخ چیزی را باقی گذاشته ای که بعد از خود بر آن فخر نمایی؟ گفت اسب اشقر و سنگ و کلوخ و راهی که هر که میتواند بیاید. عمروعاص گفت یا امیرالمؤمنین شایداین تو را نشناسد که اینگونه سخن می گوید؟ معاویه از شیخ پرسید آیا مرا می‌شناسی؟ شیخ گفت تو کیستی؟ گفت منم معاویهٔ بن ابی سفیان شجره زکیه و فروع علیّه و سیّد بنی امیّه. شیخ گفت بلکه توئی لعنت شده بر زبان پیغمبر (ع) در کتاب خدا آنجا که می‌فرماید «و الشجرهٔ الملعونهٔ فی القران» توئی شجره خبیثه و عروق خسیسه که بر خود و پروردگار خود ظلم کرده ای.

توئی آن کسی که پیغمبر درباره او فرموده است که خلافت بر آل ابی سفیان حرام است. توئی پسر هند جگر خوار که ظلم او برای همه ظاهر است. معاویه به غضب آمد و گلویش از فرط خشم گرفته شد، دست به شمشیر برد که او را بکشد ولی گفت اگر عفو نیکو نبود تو را می کشتم. شیخ گفت بخدا قسم من به سعادت فایز می‌شدم و تو به شقاوت فرو می‌رفتی، به تحقیق کسی که از تو بدتر بود مثل عثمان کشته شد و کسی که از من بهتر بود مثل ابوذر کشته شد.

معاویه گفت ای شیخ در روز خانه حاضر بودی؟ گفت روز خانه کدام است؟ گفت آن روز که علی عثمان را کشت. شیخ گفت بخدا قسم که علی او را نکشت و اگر علی (ع) اراده می کرد شمشیرهای تیز و دستهای محکم بر سر عثمان بلند می‌شد و دراین عمل مطیع خدا و رسول بود.

معاویه گفت: تو در صفین حاضر بودی؟ گفت: غایب نبودم. گفت در آن

[صفحه ۳۰۷]

روز چه می کردی؟ گفت اطفال لشگر تو را یتیم می کردم و زنان ایشان را بیوه می کردم و مثل شیر بودم گاهی شمشیر می‌زدم و گاهی نیزه می‌زدم، گاهی بر میمنه و گاهی بر میسره حمله می کردم.

معاویه گفت آیا تیری بسوی من هم حواله کردی؟ شیخ گفت هفتاد و سه تیر بسوی تو انداختم و منم صاحب آن دو تیری که در سجاده تو افتاد و دو تیر هم بر لباس تو فرود آمد و دو تیر بر بازوی تو خورد و اگر از روی آن برداری محلّ آن دو تیر را به تو نشان می‌دهم.

معاویه گفت ای شیخ روز جمل حاضر بودی؟ گفت روز جمل کدام است؟ گفت روزی که علی با عایشه مقاتله کرد؟ گفت غایب نبودم. معاویه گفت حق با علی بود یا عایشه؟ گفت حق با علی بود. معاویه گفت مگر خدا زنان پیغمبر را مادر مومنان قرار نداده است و پیغمبر ایشان را امّ المومنین خطاب نکرد؟

شیخ گفت آیا تو نشنیده ای که خداوند فرموده است که در خانه بنشینند و بیرون نیایند و مگر پیامبر خدا به علی (ع) نفرمودند که یا علی تو خلیفه منی بر زنان من و اهل من و طلاق ایشان بدست تو می‌باشد آیا با وجود اینها می‌توان گفت که حق با عایشه است تا اینکه خونهای مسلمین را بریزد و مالهای ایشان را خواهند بود و امیرالمؤمنین عایشه و حفصه و خواهر تو را طلاق داد.

معاویه گفت ای شیخ تو چیزی را وا گذاشتی تا بر آن احتجاج کنیم. ای شیخ بگو چه وقت ظلم بر این امت واقع شد و فتنه ظاهر شد و قندیلهای رحمت خاموش شد؟ شیخ گفت روزی که تو امیر ایشان شدی و عمروعاص وزیر تو گردید.

معاویه چون این جواب را شنید خندید که از فرط خنده به پشت افتاد. معاویه گفت ای شیخ چیزی در نزد ما هست که زبان تو را به آن قطع نمائیم؟

[صفحه ۳۰۸]

شیخ گفت آن چه چیز است؟ گفت بیست شتر سرخ مو که گندم و روغن و عسل بار داشته باشد با ده هزار درهم که به عنوان نفقه بر عیال خود صرف کنی. شیخ گفت قبول نخواهم کرد. پرسید چرا؟ گفت از رسول خدا (ص) شنیدم که فرمودند یک درهم حلال

از هزار درهم حرام بهتر است.

معاویه گفت ای شیخ اگر در دمشق بمانی گردن تو را خواهم زد. شیخ گفت من با تو در یک شهر نخواهم ماند زیرا که همسایه خوک باشم بهتر است که با تو باشم. معاویه گفت چرا؟ شیخ گفت چون خدا فرمود: «ولا ترکنوا الی الذین ظلموا » ... یعنی میل نکنید بسوی آن کسانی که ظلم کرده اند و کیست برای شما غیر از خدا از دوستان و بعد از آن یاری نمی‌شوید.

ای معاویه توئی ظالم که در اول ظالم بودی و در آخر هم ظالمی. پس آن شیخ متوجه بیت المقدس شد. آری معاویه اول به علی (ع) ظلم کرد و آخر به امام حسن مجتبی (ع) ظلم نمود.

معاویه لعن زهری را برای مروان بن حکم فرستاد تا مروان به جُعده زوجه امام حسن مجتبی برساند و جعده هم طبق وعده هایی که معاویه داده که او را بعد از شهادت امام به عقد یزید فرزند خود درآورد و قطعات زمین حلّه و کوفه را به او واگذار نماید و هزار درهم پول نقد هم برای او بفرستد، اعلام آمادگی نموده و حاضر شد با آن زهر امام (ع) رابه شهادت برساند و در شب جمعه بود که امام (ع) را مسموم کرد که صد و هفتاد پاره از جگر پاره ی رسول خدا و قرۃ العین فاطمه بتول (س) از اره حلقش به داخل طشت ریخت و آن جناب شیعیان خود را اجازه فرمود که داخل خانه شوند و حضرت را وداع کنند و مسائل خود را سوال کنند تا اینکه حضرت بی قرار شد و فرمود ای برادرم حسین جان صورتم به چه رنگی متمایل گشت؟ امام حسین (ع) فرمود روی مبارک تو به رنگ سبز گشته است. حضرت فرمود: ای برادر سرّ حدیث معراج ظاهر شده و دستها را به گردن امام

[صفحه ۳۰۹]

حسین (ع) به جهت وداع درآورد که حضّار مجلس بجای اشک، خون از دیده هایشان جاری شد.

گویا صدای الوداع الوداع و الفراق الفراق از همه اشیاء و در و دیوار خانه بلند شد. عده ای از اصحاب سرّ حدیث معراج را جویا شدند و حضرت فرمود: رسول خدا (ص) فرمودند که در شب معراج دو قصر در بهشت دیدم که در کنار هم قرار داشتند که یکی از زمرّد سبز و دیگری از یاقوت سرخ بود که شعاع آنها چشمها را خیره می کرد.

از جبرئیل سوال کردم که این دو قصر از برای چه کسانی است؟ جبرئیل فرمود: قصر سبر از برای حسن است و قصر سرخ از برای حسین است سوال کردم ای جبرئیل هر دو به یک اندازه اند پس چرا به یک رنگ نیستند؟ گفت یا رسول اللّه در این سرّی است که نگفتن آن بهتر است. من از جبرئیل با اصرار خواستم ولی جبرئیل ساکت شد و گفت از تو حیاء می‌کنم و با گریه گفت یا رسول اللّه حسن را به زهر شهید می‌کنند و در وقت رحلتش رخساره مبارکش سبز خواهد شد لذا خداوند قصر او را در بهشت به رنگ سبز آفرید.

و امام حسین چون به تیغ در کربلاء شهید گردد و در دم جان دادن رخساره مبارک او از خون او سرخ خواهد گردید لذا خداوند قصر او را از یاقوت سرخ آفرید. حضرت امام حسن (ع) بعد از نقل این حدیث فرمود: حسین جان کارم به آخر رسید و به چشم خود پاره های جگرم را در طشت دیدم. و در برابر سوال امام حسین (ع) که چه کسی تو را مسموم نموده و خاک مصیبت بر سر ما افشانید فرمود اگر بگویم با او چه می کنی؟ فرمود او را می کشم، فرمود نمی گویم تا جدّم را ملاقات کنم. در اینجا مردم بیرون رفتند و اهل حرم برای وداع آخر وارد شدند. نمی‌دانم چه قیامتی در خانواده نبوّت بر پا شد و چون آن سرور، ایشان را نظر کرد جناب امّ کلثوم را طلبید و فرمود ای خواهر، فرزندم قاسم را حاضر کن

[صفحه ۳۱۰]

و چون قاسم حاضر شد او را در بغل گرفت و روی او را بوسید و به امام حسین (ع) سفارش فرمود فاطمه را در آینده به نامزدی قاسم در آورد. و شاید آنچه را که در روز عاشورا نقل می‌شود بخاطر این وصیت بوده باشد. در آن لحظه امام حسن مجتبی (ع) بیهوش شد و یک لحظه چشم گشود که فرزندان و برادران و خواهران را گریان و نالان دید.

سپس سید الشهداء را در بغل گرفت و فرمود وصیّت مرا بنویس که در آخر وصیت خود فرمود که مرا در کنار جدّم حضرت رسول (ص) دفن کن که من احقّم و سزاوارترم به آن حضرت نسبت به کسانی که بدون رخصت داخل خانه آن حضرت شدند و اگر آن زن مانع شد تو را قسم می‌دهم که نگذاری در تشییع جنازه من خونی به زمین ریخته شود.
ابن عباس می گوید: سید الشهداء فرمود ای برادر می‌خواهم وقت احتضار شما را بدانم تا حال شما را در آن وقت مشاهده نمایم. امام حسن (ع) فرمود از جدّم شنیدم که تا روح در بدن ما است، عقل از ما اهلبیت مفارقت نخواهد کرد. پس ای برادر جان دست خود را به من بده هرگاه ملك الموت را زیارت کردم دست تو را می‌فشارم.
لذا دست امام حسین (ع) در دست آن حضرت بود اندك زمانی نگذشت که آن حضرت دست امام حسین (ع) را فشرد و امام حسین (ع) عمامه را از سر خود برداشت و از اهل بیت خروش و ناله بلند شد.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

و چون علامت شهادت برادر را شنیدید علامت قتل سید الشهداء را نیز بشنوید. فاطمه دختر سید الشهداء فرمود: من در خیمه بودم و فکر می‌کردم که بر سر پدرم چه خواهد آمد، ناگاه دیدم زمین خیمه در زیر پایم می‌لرزد. سر از خیمه بیرون آوردم، مشاهده کردم که هوا تیره و تار شد و بادهای مخالف وزیدن گرفت و خروش و افغان بلند شد به خیمه برادرم رفتم برادرم امام سجاد (ع) سر از بستر
[صفحه ۳۱۱]
برداشت و فرمود بیائید زیر بغل مرا بگیرید و دامن خیمه را کنار بزنید تا ببینم که بر سر پدر مظلومم چه آمده است و آن جناب وقتی نظر به میدان نمود ناگاه دیدم دو دست مبارك خود را بر سر خود کوبید. و فرمود ای عمه‌ها برخیزید وچادرها بر سر کنید و بند معجرهای خود را محکم ببندید، اینك پدر مرا کشتند.
ابن عبّاس نقل می‌کند که چون جناب امام حسن (ع) به عالم بقاء رحلت نمود و خاك مصیبت بر سر عالمیان ریخت، سید الشهداء مرا و عبداللّه بن جعفر و علی پسر مرا طلبیدند و آن حضرت را غسل دادند و جنازه را برداشتند و خواستند درِ روضه رسول خدا (ص) را بگشایند و حضرت را در کنار پیامبر خدا (ص) دفن نمایند که مروان حکم با فرزندان عثمان و فرزندان ابوسفیان و سایر بنی امیه مانع شدند و گفتند ما نمی گذاریم چرا که عثمان در قبرستان یهودیها دفن شد و امام حسن (ع) در جوار رسول اللّه (ص) دفن گردد.
و به روایتی مروان حکم بر استر خود سوار شد و به خانه عایشه آمد و واقعه را بیان کرد و گفت ای عایشه اگر امام حسن را به نزد رسول خدا دفن کنند فخر پدر تو تا روز قیامت برطرف می‌شود.
عایشه گفت چه کنم؟ مروان گفت بر استر من سوار شو و مانع دفن آن حضرت شو و عایشه هم آمد و مانع شد و به روایتی حمل کنندگان جنازه را تیرباران کردند بطوری که هفتاد چوبه تیر بر جنازه آن مِهر مُنیر زدند. بنی هاشم شمشیر کشیدند و به بنی امیه فرمود اگر وصیت بردارم نبود که فرمود مگذار در تشییع جنازه من خونی ریخته شود، هر آینه برادرم را در جوار جدّ بزرگوار خود دفن می‌کردم و بینی شما را به خاك می‌مالیدم.
پس جنازه را به بقیع بردند و در نزد جدّه خود فاطمه بنت اسد مادر علی (ع) دفن نمودند. و در روایت آمده است که اگر کسی او را در بقیع زیارت کند قدمش
[صفحه ۳۱۲]
بر صراط ثابت گردد در روزی که قدمها بر آن می‌لرزد. و بنی هاشم بعد از دفن آن حضرت بر دور آن قبر شریف ایستادند و امام

حسین (ع) قبر شریف برادر را در برکشید و فرمود ای برادر بعد از تو از این پس سرم را روغن نخواهم مالید و بدن خود را خوشبو نخواهم کرد و حال آنکه سر مبارک تو خاک آلود در زیر خاک است و ای برادر، بی وفا نیستم و بر تو خواهم گریست مادامی که در عالم مرغی بخواند و باد صبا بوزد.

گریه من برای تو طولانی است و اشکهای چشمم چون باران باشد و تو از من دوری و قبر تو به من نزدیک است برادرم تو غریبی با وجودی که قبر تو به خانه های مدینه نزدیک است.

و این به جهت آن است که هر که در زیر خاک می‌باشد غریب است اگر چه قبرش به یاران و خویشان متصل باشد. ای یاران، سید الشهداء برادر بزرگوار خود را غریب می‌خواند با وجود اینکه آن روز جنازه آن بزرگوار همگان برداشتند و کسی در مدینه نماند که به تشییع جنازه آن حضرت حاضر نشود و همه گریان بودند و به عزاداری اقدام نمودند و امام حسین (ع) در عقب جنازه، بدون عمامه رداء و با پای برهنه می‌آمد و حدود سیصد زن با معجرهای سیاه گریان بودند.

اما غریب تر از آن بزرگوار آن شهیدی بود که بیش از سه روز بدن مبارکش در خاک و خون افتاده بود و کسی در تشییع او حاضر نشد و کسی جنازه او را برنداشت و حتی او را در تابوت نگذاشتند. در میان ائمه (ع) کسی غریب تر از امام رضا (ع) در روز وفات آن سرور نبود و جبرئیل تابوتی از چوب درخت طوبی از بهشت آورد ولی تابوت سید الشهداء چوب تیرها و نیزه‌ها بود که بر بدن مقدسش زده بودند.

امام محمد باقر (ع) می‌فرمایند: در ابتدا وقوع آن مصیبت، امام حسین (ع)

[صفحه ۳۱۳]

همه روزه به زیارت قبر برادرش امام حسن مجتبی (ع) می‌رفتند که تا چهل روز رفتند و بعد از زمانی همیشه عصر روز جمعه به زیارت آن بزرگوار می‌رفتند ولی جانم به فدای آن غریبی که تا چهل روز کسی بر سر قبرش نرفت و زیارتش نکرد مگر مرغان هوا و وحوش صحرا. بلی روز اربعین بود که جابر بن عبداللّه انصاری با جمعی از بنی هاشم به زیارت قبر مطهرش آمدند و بنا به روایتی همان روز بود که سید سجاد و زین العباد با عمه‌ها و خواهران خود وارد زمین کربلا شدند.

«الا لعنة اللّه علی القوم الظالمین»

در ذکر احوالات خروج خوارج

اشاره

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه روایت کرده که چون حضرت امیر (ع) از صفین مراجعت فرمودد و وارد کوفه شدند، خوارج در کوفه جمع شدند و به جانب صحرای کوفه که آن را ضرورا می گویند رفتند و فریاد می کردند «لا ـ حکم الا ـ للّه و لو کره المشرکون» که معاویه و علی هر دو در حکم خدا مشرک شدند و تعداد آنان چهار هزار نفر بودند و بیش از هزار نفر دیگر به ایشان پیوستند.

سپس آن دوازده هزار نفر عبداللّه بن کوار را بر خود امیر قرار دادند. حضرت امیر (ع) عبداللّه بن عباس را طلبیدند و فرمودند به نزد این گروه برو و ببین چه می گویند و به چه سبب از ما جدا شدند.

عبداللّه بن عباس سوار بر اسب شد و به نزد ایشان آمد در حالی که پیراهن نازکی بر تن داشت آنان سوال کردند ای عبداللّه بن عباس تو زاهدترین ما بودی و تو این لباس را پوشیده ای؟ یکی گفت ای عبداللّه تو نیز به خداوند خود کافر

[صفحه ۳۱۴]

شدی همانند علی بن ابی طالب.

ابن عباس گفت من با تمام شما نمی‌توانم سخن بگویم ولکن عالمتر خود را بیرون آورید تا با او سخن بگویم. مردی از جمعیت بیرون آمد که او را ابن اعور ثعلبی می‌گفتند در برابر ابن عباس ایستاد و غلام خود را گفت که قرآنی در پیش روی گشود و او نظر می‌کرد و حجّت می‌آورد و ابن عباس گفت من برای تو مثلی می‌آورم بشنو. خارجی گفت بگو، ابن عباس گفت به من بگو که خانه اسلام از کیست و آن را چه کسی بنا کرده؟ گفت پروردگار عالم و به انبیاء فرمود که امت را بگویید که جز او را نپرسید و آخرین پیامبر حضرت محمد (ص) بود.

ابن عباس فرمود راست گفتی. اکنون بگو که وقتی حضرت محمد (ص) را به خانه اسلام فرستادند آیا آن خانه را مثل انبیای دیگر بنا کرد و عمارت آن را محکم گردانید و امت را به راههای آن واقف گردانید و شرایع و احکام آن را به ایشان آموخت یا نه؟ خارجی گفت بلی.

ابن عباس گفت آیا این سرور از این خانه دنیا رفت یا باقی ماند؟ خارجی گفت رفت در هنگامی که عمارت آن خانه تمام محکم بود.

ابن عباس گفت خبر ده مرا که آیا، حضرت محمد (ص) هیچ کس بود که به عمارت این خانه بعد از او قیام نماید؟ خارجی گفت یاران و اهل بیت و فرزندان او بودند. ابن عباس فرمود آیا ایشان بعد از حضرت مصطفی (ص) تعمیر آن خانه کردند یا نه؟ خارجی گفت بلکه خراب است. ابن عباس گفت آیا فرزندان آن حضرت این خانه را خراب کردند یا امت؟ گفت امت او. فرمود تو از امّتی یا از ذرّیه او؟ گفت از امّت او هستم. ابن عباس گفت حالا بگو که چگونه امید نجات از آتش جهنم داری و حال آن که تو از امّتی که خانه خدا و رسول مرا خراب

[صفحه ۳۱۵]

کردی؟ خارجی گفت انّا للّه و انّا الیه راجعون بخدا که حیله کردی و بر من غالب شدی یابن عباس چه کنم که از این مهلکه نجات یابم؟ ابن عباس گفت سعی کن در عمارت که آنچه خراب کردی جبران سازی.

خارجی گفت چگونه تعمیر خانه دین کنم؟ ابن عباس گفت باید آن کسی که خانه دین را خراب کرده بشناسی و با او مبارزه نمایی و با کسی که آن خانه را تعمیر می‌کند دوست باشی. خارجی گفت من الآن حافظی از برای آن خانه به غیر از پسر عمّ تو علی بن ابی طالب نمی‌بینم البته اگر ابوموسی را حکم نکرده بود در حقی که برای او بود. ابن عباس گفت ویحک یا عباب حکومت در کتاب خدا است. سپس خوارج با صدای بلند به ابن عباس گفت آیا عمروعاص در نزد تو عادل بود در حالی که در جاهلیت از همه جلوتر بود و در اسلام آوردن عقب تر و او ابتدا ابن الابتر است کسی که با حضرت (ص) قتال کرد و امت او را فتنه افکند؟

ابن عباس گفت وای بر شما عمرو بن عاص حکم ما نبود او حکم معاویه بود و امیرالمؤمنین (ع) خواست مرا برای حکمیّت بفرستد و شما قبول نکردید و گفتید ما به ابوموسی اشعری راضی شدیم و او را فرستادیم و انجام داد آنچه را که انجام داد و حال ما را نیازی به بحث عمروعاص و ابوموسی نیست و ازخدای خود بترسید و به حالت اول برگردید و اطاعت از امیرالمومنین کنید و آن سرور منتظر است که در موعدی که قرار شده است وارد شود و بر سر آن قوم بریزد و حق خود را طلب نماید.

خوارج گفتند هیهات یابن عباس ما بعد از این روز هرگز از علی پیروی نکنیم، تو برو به نزد او و بگو خودش به نزد ما آید و ما حجتهای خود را به او بگوییم و سخن او را هم بشنویم شاید سخنان او در ما اثر کند.

در کتاب احتجاج آمده است که خود حضرت در جایی قرار گرفت که

[صفحه ۳۱۶]

گفتگوی آنان را می‌شنید که خوارج در آخر کار گفتند ای ابن عباس، ما از صاحب و پسر عم تو چند صفت را انکار می کنیم که هریک از آنها باعث کفر و ضلالت او می‌باشد و او را به جانب آتش می‌برد اول آنکه اسم امیرالمؤمنین رااز خود برداشت و میان خود و معاویه عهدنامه نوشت پس هرگاه او امیرالمؤمنین نباشد و ما مومنانیم پس او امیر ما نخواهد بود.

دوم آنکه علی در امر خود شک دارد زیرا به حکمین گفت اگر معاویه حق است برگزینید و اگر من بر حقم مرا برگزینید، پس او در شکست هست و نمی‌داند که او بر حق است یا معاویه. سوم اینکه انتخاب حکمیّت را به اختیار دیگران گذاشت در حال که او در نزد ما حکم کننده ترین از همه مردم بود. چهارم اینکه در روز بصره حیوانات و سلاح را در میان ما قسمت کرد ولی از زنان و غرزندان آن گروه ما را منع کرد.

پنجم آنکه او وصیّ بود و وصیّت را ضایع کرد. ابن عباس به خدمت آن حضرت آمد و گفت یا امیرالمؤمنین تو خود سخن این گروه را شنیدی و خودت به جولاب سزاوارتری. حضرت به خوارج فرمودند آیا شما به حکم خدا و رسول راضی هستید یا نه؟

گفتند بلی راضی هستیم.

فرمودند من شروع می‌کنم به آنچه که شما شروع کردید بدانید که من نویسنده رسول خدا بودم که وحی و قضایا و شروط و امان را می‌نوشتم و در روزی که رسول خدا (ص) در حدیبیّه با ابوسفیان و سهیل بن عمرو بن عمرو صلح می‌کرد نوشتم بسم اللّه الرحمن الرحیم این صلحنامه ای است در میان محمد (ص) رسول خدا و ابوسفیان.

ولی سهیل بن عمرو گفت ما رحمن و رحیم را نمی‌شناسیم و اقرار به آن نداریم و تو را هم بعنوان رسول خدا نمی‌شناسیم و لیکن برای شرف تو قبول می‌کنیم که اسم خود را بر اسم ما مقدّم کنی هر چند از تو بزرگتریم و پدرم از پدر

[صفحه ۳۱۷]

تو بزرگتر است پس رسول خدا (ص) به من امر فرمودند که بجای بسم اللّه الرحمن الرحیم جمله باسمک اللهم را بنویسم و کلمه رسول اللّه را محو کردم و بجای آن محمد بن عبداللّه را نوشتم.

حضرت فرمودند یا علی با تو هم مثل من برخورد خواهند کرد و تو اجابت خواهی کرد و من در صلحنامه معاویه و عمروعاص نوشتم که این صلحنامه است میان امیرالمؤمنین و معاویه و عمروعاص ایشان گفتند که ما اگر تو را امیر خود می‌دانستیم چرا با تو می‌جنگیدیم و اگر امیرالمؤمنین بودی جنگ با تو ظلم محسوب می‌شد لذا مجبور شدم به اسم فقط اکتفاء کنم و نوشتم علیّ بن ابی طالب، چنان که رسول خدا نیز اینگونه عمل کرد.

گفتند از این طلب در گذز و باقی مطالب را بگو. حضرت فرمودند: گفتید که من در امر خود شک داشتم ولی هیچ شکیّ در باب حکمین نداشتم ولی در سخن انصاف بکار بردم و گفتم اگر احقّ بر معاوین هستم مرا امیر خود قرار دهید چنان که خداوند فرمود «و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین.»

و همانا ما با شما در هدایت یا گمراهی آشنا هستیم و خدا می‌داند که پیامبرش در حق است گفتند از این هم بیرون آمدی.

حضرت فرمودند اینکه گفتید که من حکمیّت را به دیگری واگذاشتم و خود در نزد شما احکم الحاکمین بودم، رسول خدا (ص) هم در روز بنی قریضه حکم را به سعد بن معاذ واگذاشت و در حالی که خودش اَحکم بودند و خداوند فرمود «لقد کان لکم فی رسول اللّه اسوهْ حسنهْ» و من از رسول خدا پیروی کردم.

خوارج گفتند از این هم بیرون آمدی.

حضرت فرمودند آنچه گفتید که من در روز بصره حیوان و سلاح را بین شما تقسیم کردم و شما را از زنان و فرزندان ایشان منع نمودم بخاطر اینکه بر اهل بصره منّت نهادم چنان که رسول خدا (ص) بر اهل مکه منت نهاد. اگر ایشان به ما

[صفحه ۳۱۸]

تعدّی کردنـد ما ایشان را به گناه خود مؤاخـذه نمودیم و ما گناه کوچک را به گناه بزرگ نمی گیریم و علاوه بر این کدام یک از شما حاضر بودید که عایشه همسر پیامبر (ع) را به سهم خود بردارید. خوارج گفتند از این مسئله هم بیرون آمدی.

حضـرت فرمودند اینکه گفتید من وصـیّ او بودم و وصـیّت را ضایع کردم لذا کافر شدم باید بگویم که شما خودتان کافر شدید که دیگری را بر من مقدم داشتید و بر اوصـیاء واجب نیست که مردم را به سوی خود دعوت نمایند بلکه انبیاء که مبعوث می‌شوند مردم را دعوت می کنند و وصـیّ برای کسانی است که ایمان به خدا و رسول داشـته باشند و اگر مردم حج را ترک نمایند، کعبه به جهت آنکه مردم او را ترک کردند کافر نمی‌شود بلکه مردم به ترک او کافر می‌شوند زیرا که خداوند او را برای نشانه غضب کرده است و همچنین رسول خـدا (ص) مرا نیز بعنوان نشـانه نصب نمود و فرمود یا علی تو به منزله کعبه هستی که دیگران به نزد تو می‌آینـد و تو به نزد ایشان نروی. خوارج گفتند از این امر مهم هم جواب دادی و بیرون آمدی پس بعضـی از آن گروه بازگشت کردند و عده ای ماندنـد و به جـانب نهروان رفتنـد و عبـداللّه بن وهب و ابن زهیر بجلی را بعنوان امیر خود انتخاب کردنـد و روانه نهروان شدنـد. حضرت امیر (ع) خطبه ای خواندند و مردم را امر فرمودند که به مدائن روند و در آنجا لشگرگاه بسازند.

بیعت هشت تن از خوارج با سوسمار

چهـار نفر به نامهای شـیعث بن ربعی و عمرو بن حریث و اشـعث بن قیس و جویر بن عبـداللّه با چهار هزار نفر دیگر به نزد حضـرت امیر (ع) آمدند و گفتند ما را اذن بده که چند روزی در کوفه بمانیم و زود به تو ملحق می‌شویم.

حضـرت فرمودند اراده بدی کرده اید بخدا قسم شـما کاری در کوفه ندارید و من می‌دانم که در دلهای شما چیست و زود باشد که به شـماها بگویم، می‌خواهیـد که مردم را از بیرون آمـدن باز داریـد و گویا من شـما را می‌بینم که در سـرزمین خورنق نشسـته اید و سفره طعام گسترده اید که سوسماری بر شما می گذرد و شما

[صفحه ۳۱۹]

کودکان را به گرفتن آن امر کنید و چون سوسمار را صید کردند مرا رها می کنید و به آن سوسمار بیعت می کنید.

پس حضـرت روانه ی مـدائن شدنـد و آن جماعت بیرون آمدنـد و به خورنق رسیدند و طعام مهیّا کردنـد و در آن وقت که بر دور سفره نشسـته بودنـد سوسـماری گذشت و کودکان را به گرفتن آن امر کردند و چون صـید نمودند، آن را بسـتند و عمرو بن حریث دست آن سوسـمار را بـاز گرفت و گفت بیعت کنیـد بـا این که امیرالمؤمنین است و هفت نفر با او بیعت کردنـد و در آخر عمروبن حریث بیعت کردند و دستهای خود را به دست او نهادند چنان که آن حضرت خبر داده بودند و روانه مدائن شدند.

امیرالمؤمنین (ع) در آن وقت در مسـجد مشغول خوانـدن خطبه بودنـد که آن جماعت با همان هیئت که بودند داخل مسـجد شدند چون نظر امیرالمؤمنین (ع) بر آن گروه افتـاد فرمودنـد ایهـا الناس، رسول خـدا (ص) هزار حـدیث پنهانی به من تعلیم کرد که در هر حدیثی هزار در قرار دارد و از برای هر دری هزار کلید است و من از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌فرمود روزی باشد که هر کسی را بـا امام خود بخواننـد و من قسم یاد می کنم که هشت نفر در روز قیامت مبعوث خواهنـد شـد که امام ایشان سوسـمار باشـد و اگر بخواهم اسامی آنان را بگویم می‌توانم. راوی می گویـد عمرو بن حریث را دیدم که لرزه بر اعضایش افتاده بود همانند شاخه درخت که تکان داده شود.

حضـرت فرمودنـد گویا می‌بینم ایشان در قیامت که آن سوسـمار آنان را به جانب آتش می کشد و اگر منافقانی با رسول خدا (ص) بودنـد با من نیز هسـتند پس روی مبارک را به جانب شیـث و عمرو کردند و فرمودند: بخدا قسم ای شیـث و ای پسـر حریث شـما با فرزند من حسین مقاتله خواهید نمود و او را مظلومانه

[صفحه ۳۲۰]

شهید خواهید کرد و رسول خدا (ص) مرا چنین خبر داد و البته این واقع خواهد شد.

روزی حضرت امیر (ع) در مسجد کوفه در بالای منبر بودند و خطبه می‌خواندد که مشتمل بر وعظ و نصیحت بود مردی از جای خود برخاست و عرض کرد یا امیرالمؤمنین دعا کن بر خالد بن عرفطه که در فلان وادی از شام وفات کرده است.

حضرت فرمودند خالد نمرده و باز مشغول خطبه شدند که دوباره آن مرد سخن را اعاده کرد حضرت فرمودند او نمرده است و برای مرتبه سوم آن مرد گفت من به شما خبر می‌دهم که خالد مرده است ولی شما می‌فرمایید خالد زنده است.

حضرت فرمودند واللّه خالد نمرده است پس آب از دیده مبارکش جاری شد و فرمودند زود باشد که خالد بن عرفطه سردار جمعی از لشگر شود و گروهی را بر دارد و ازاین باب کنده بیرون رود و علمدار او حبیب بن حماد باشد و به جنگ فرزندم حسین بروند. حبیب بن حماد در آن مجلس حاضر بود و برخاست و گفت واللّه من از شیعیان تو هستم آیا علمدار آنان خواهم بود؟ حضرت فرمودند تو کیستی؟ عرض کرد من حبیب بن حمادم. فرمودند اگر تو حبیب بن حماد هستی البته علم را خواهی برداشت و آنچه گفتم واقع خواهد شد.

راوی گفت در کوفه بودم دیدم غلغله ای برخاست ناگاه دیدم خالد بن عرفطه که با پنج هزار نفر مسلح از باب کنده بیرون می‌روند و حبیب بن حماد هم علمی در دست داشت گفتم این جماعت به کجا می‌روند؟ گفتند به جنگ حسین بن علی بن ابی طالب گفتم صدق امیرالمؤمنین راست گفت علی (ع).

حضرت از آینده خبر می‌دهد

شیخ مفید و

[صفحه ۳۲۱]

شیخ طبرسی نقل فرمودند که روزی حضرت امیر (ع) خطبه می‌خواندند و فرمودند «سلونی قبل ان تفقدونی.»

قبل از آن که من از میان شما بروم هر سوالی دارید بپرسید و بخدا قسم سوال نکنید از من از گروهی که گمراه کنند گروهی را و یا هدایت کنند تا روز قیامت مگر اینکه شما را خبر دهم که پیشرو و امیر ایشان را نیز بگویم. پس مردی از حضّار برخاست و گفت مرا خبر ده که چند مو در سر و ریش من وجود دارد؟ حضرت فرمودند حبیبم رسول خدا (ص) مرا خبر داد به آنچه تو سوال کردی و مرا خبر داد که به عدد هر موئی که در سر تو است ملکی هست که تو را لعنت می‌کند و به عدد هر موی از ریش تو شیطانی است که تو را گمراه می‌کند و آن سرور مرا خبر داده که در خانه تو فرزندی است که فرزند دختر رسول خدا را می‌کشد و این در آینده واقع خواهد شد و فرزند ملعون تو فرزند مرا و سرور سینه مرا می‌کشد و در آن وقت آن ملعون را در خانه کودکی بود که هنوز درست راه نیفتاده بود. شیخ فخرالدین طریحی نقل کرده که آن کودک، خولی بن یزید اصبحی بود آن ملعونی که نیزه ای بر سینه مبارک سید الشهداء زد که از پشت سرش بیرون آمد و حضرت بر رو افتاد و در خون می‌غلطید و شکایت آن ظالمان را به پروردگار خود می‌کرد.

آن ملعون در روز عاشورا به عنوان علمدار لشگر شقاوت عبیداللّه بن زیاد بود و شبیلی برادرش سردار لشگر شقاوت اثر بصره بود و خولی در آن روز با دست ناپاک خودش جمعی از اصحاب و اقرباء سید الشهداء را شهید نمود که از آن جمله عثمان بن امیرالمؤمنین (ع) بود که بیست و یک سال عمر شریفش گذشته بود و حضرت او را عثمان نامیده بودند تا همنام عثمان بن مظعون که از

[صفحه ۳۲۲]

اکابر زهّاد و اصحاب سید ابرار (ص) و از جمله اخلاص کیشان امیرالمؤمنین بود باشد.

او چهارده نفر را در یاری برادر بزرگوارش کشت و بیست و دو نفر را زخمی نمود که همین ظالم تیری بر چله کمان گذاشت و بر پیشانی مقدّسش زد که از اسب به زمین افتاد و اسحق بن اشعث شمشیری به او زد و بر او هجوم آورد و او هم برادر خود را به یاری خویش طلبید و هنوز ابا عبداللّه (ع) به او نرسیده بودند که ملعونی از فرزندان ابان بن حازم سر او را برای عمر سعد برده بود.

و دیگر اینکه جعفر بن علی که مادرش لیلی دختر مسعود دار می‌بود و کینه او امّ البنین بود برادر مادری حضرت عباس (ع) بود که از آن سرور کوچکتر بود و نوزده سال از عمر شریفش گذشته بود و در میدان جنگ بودند که همین دخولی لعین تیری بر گلوی او زد که از اسب افتاد که مرغ روحش از شاخساران بدن به جنّهٔ الماوی پرواز کرد.

و حرکت زشت دیگر ملعون این بود که سر مقدس سید الشهدا را به خانه اش برد و در میان تنور بر روی خاکستر گذاشت و صبح که شد آن سر مطهّر را برداشت و بر سر نیزه کرد و به لشگر ملحق شد و در بازار کوفه آمد و در برابر جناب زینب قرار داد و دل آن مظلومه را به درد آورد و موجب شکساتن پیشانی آن سیده زنان عالمیان گردید و در روزی که اهل بیت آن مظلوم را وارد شهر شام می کردند همین خولی فخریّه می‌خواند.

موافق روایت سیّد عبدالکریم بن طاوس و صاحب مناقب وقتی که ابا عبداللّه (ع) خامس آل عبا در زمین کربلا افتاده بود و حال آنکه از تشنگی زبان و دهان مقدّسش خشک شده بود و در خون مبارک غوطه ور گردید و جمیع ذرّات

[صفحه ۳۲۳]

کائنات به مظلومی او به جزع آمده بودند، آن وقتی که آن جناب به یک چشم اهل بیت خود را می‌دیدند و به چشم دیگر ملاحظه می‌فرمود که از کدام جانب دشمنان قصد آن امام (ع) را می‌نمایند و آن زمانی که پانزده نفر از شجاعان لشگر به قصد قتل آن سرور با شمشیرهای برهنه دویدند.

همین دخولی ملعون بود که به قصد قتل حضرت پیش روید و چون نزدیک حضرت رسید دستهایش لرزید و ضعف به نحوی بر او مستولی شد که به زانو درآمد و زانوهایش بر زمین آمد. دست راستت در زنجیر غضب و دست چپت شل باد ای شقی بدبخت و خداود تو را از رحمت خود دور گرداند ای دشمن خدا و رسول چه خیال عظیمی کرده ای، آیا می‌خواهی سر رئیس رؤ سای اهل اسلام را جدا نمایی؟ مگر نمی‌شناسی او را که مصدر نشین بر صدر نشین مجلس قرب و رئیس بار یافتگان محفل اُنسل می‌باشد.

ای قاصد تیز رو در شب و روز، آرام مگیر و خود را به مدینه برسان از برای آنکه پیغام غریب عراق را به اهل زمین حجاز رسانی و بر احدی مخفی نیست که قریش عظیم ترین قبایل عرب بودند و اشرف قبایل قریش قبیله عبد مناف بودند و اشرف قبیله عبد مناف، هاشم هستند و ای قاصد.

قریش و بنی هاشم را بگو که بزرگ و امام شما را در کربلا بدون سر بر زمین انداختند و از برای او قبر و لحدی ترتیب ندادند و بگو به آنان که بزرگ و سیّد شما از دنیا رفت و با لبی عطشان و شکمی گرسنه به شهادت رسید.

و بگو ای قاصد به بنی هاشم در مکه و مدینه که سیّد شما را زیر سمّ اسبان پایمال نمودند و سر بریده اش را برای حرام زاده کافر بنی امیه به هدیه فرستادند «الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

[صفحه ۳۲۴]

جنگ نهروان به وسیله خوارج شکل می‌گیرد

اشاره

پس از جنگ صفّین، خوارج در نخلیه توقف کردند تا جمعیت ایشان زیاد شد و حرقوس بن ظهیر سعدی و رعدبن و هب برج طائی

را امیر خود قرار دادنـد و اراده کردنـد کـه در نهروان لشـگر گـاه بسازنـد لـذا حرکـت کردنـد و در بیـن راه مردی را دیدنـد که می گریخت و قرآنی در گردن او بـود، دور او را گرفتنـد و گفتنـد کـاری بـا تـو نـداریم بگـو کیستی؟ گفت من عبـدللّه بن حباب می‌باشم که پدرم از اصحاب سیّد انبیاء (ص) بود.

خوارج گفتنـد آیا هیـچ حدیثی از پدرت بیاد داری که از رسول خدا (ص) نقل کند؟ گفت بلی از پدرم شـنیدم که می گفت رسول اللّه (ص) فرمود که بعـد از من فتنه ای ظـاهر خواهـد شـد و در آن فتنه دل مردم بمیرد چنـانکه بـدن آنان می‌میرد و در قبل از صبح مؤمن هسـتند ولی چون صبح می‌شود کـافر می‌شونـد و کسـی که در آن فتنه نشسـته باشـد بهـتر است از کسـی که ایسـتاده باشـد و ایسـتادن در آن بهتر از راه رفتن است و راه رفتن بهتر از دویـدن است. پس هر کس در آن فتنه مقتول باشـد بهتر است از آنکه قاتل باشد.

گفتنـد اعتقـاد تو در حکمیت و حکومت چیست؟ جواب داد که بخـدا قسم امیرالمؤمنین (ع) از شـما دانـاتر است و دین خود را بهتر نگاه می‌دارد و به قریش در امر دین از هر کس بیشتر است پس یکی از خوارج شمشیری بر سرش زد و او را کشت و شهیدش کرد و به روایتی او را در کنار نهر ذبـح کردند و خوارج به خانه او ریختند و اهل و عیال او را کشـتند در حالی که همسـر او حامله بود و خانه او را غارت کردند.

خواستند درخت خرمایی از مرد نصرانی بخرند که آن مرد گفت من این

[صفحه ۳۲۵]

درخت را به شـما دادم گفتنـد قبول نمی‌کنیم مگر به قیمت آن. نصـرانی گفت واعجباه شـما مثل عبداللّه بن حباب را می‌کشـید ولی درخت خرمـا را قبـول نمی‌کنیـد! پس خوارج از آن قریه بیرون رفتنـد و به جـانب نهروان رفتنـد. این خـبر به امیرالمؤمنین (ع) رسـید فرمودند منادی ندا دهد تا مردم در مسجد جمع شوند.

حضـرت خطبه ای خواندند که بعد از حمد پروردگار و درود و صـلوات بر پیغمبر (ص) فرمودند شـما آنچرا که از این جماعت سر زد آگاه شدیـد که خون مردم را می‌ریزنـد و اموال آنان را غارت می‌کننـد و ایشان از دین خارج شدنـد، پس آلات جنگ را آماده کنید که من به جنگ با این فاسقان میروم انشاءاللّه، از منبر پائین آمدند و به خانه تشریف بردند.

و اهل کوفه آن سـرور را اجابت نکردند مگر عده کمی که باعث غضب آن حضرت شد و روز دیگر نیز بالای منبر تشریف بردند و خطبه خواندند و سـخنانی که دلالت بر دلتنگی آن حضرت و بی فاویی اهل کوفه امام به قتال خواهید رفت و کدام خانه بعد از خانه من نگه خواهید داشت؟ اگر شـما را امری می‌کنم مخالفت من می‌کنید و اگر سخن شما را می‌شنوم پراکنده می‌شوید پروردگار بین من و شما جدایی بیندازد و مرا فرجی عطا فرماید پس محزون به خانه تشریف بردند.

عـده زیادی به خانه حضـرت رفتند و عرض کردند فدای تو شویم دلتنگ مباش. اینک ما نزد تو ایسـتاده ایم و آنچه بفرمایی اطاعت می‌کنیم و مال و جان خود را نثار تو می‌کنیم. پس روز دیگر آن سـرور بر بالای منبر رفتنـد و مردم کوفه را به جهاد دعوت کردند و مردم با تعجیل، آن امام را اجابت کردند و حدود چهار هزار نفر دور آن حضرت جمع شدند.

طبرسی در تاریخ خود می‌گوید که چون از کوفه به عزم نهروان بیرون آمد،

[صفحه ۳۲۶]

منجّمی در میان اصحاب عرض کرد یا علی در این ساعت بیرون مرو و چون سه ساعت از روز بگذرد بیرون بیرون برو و اگر در این ساعت بیرون بروی به تو و اصـحاب تو ضـرر بسـیار و اذیت بی شـمار خواهد رسـید و اگر در آن ساعت که من می گویم بروی ظفر خواهی یـافت. حضـرت امیر (ع) فرمود آیـا تو می‌دانی که در شـکم این اسبی که من سوارم کرّه نر هست یـا مـاده؟ عرض کرد اگر حساب کنم می‌دانم. حضرت فرمود که کسی تو را تصدیق نمی‌کند بلکه قرآن این کار تو را تکذیب می‌کند. آیا گمان می‌کنی که

می‌توانی هدایت کنی به آن ساعتی که نفع ببینند و یا باز بداری از ساعتی که در آن ضرر باشد؟
پس هر کسی تو را در این دعوی تصدیق نماید از استعانت جستن به خدا بی نیاز خواهد بود از دور کردن بدیها از او و سزاوار است برای کسی که به قول تو یقین کند که حمد تو را بجا آورد نه حمد خدا را زیرا که تو او را هدایت و دلالت کردی به آن ساعتی که اگر در آن ساعت روانه شود نفع می‌بیند و او را باز می‌داری از ساعتی که حرکت کردن در آن موجب ضرر و بدی او می‌شود. پس هر کس به تو ایمان آورد من ایمن نیستم از اینکه برای ضدّ و شریک قرار داه باشد. ما مخالفت تو می‌کنیم و در همین ساعت که تو نهی می‌کنی ما حرکت می‌کنیم «اللهم لاخیر الا خیرک و لا اله غیرک.»
پس فرمود که ای گروه از منجّم به همان قدر که در تاریکیها و صحرا و در بیابان راه پیدا کنید دوری کنید چون منجّم مانند کاهن است و کاهن مثل ساحر و ساحر مثل کافر است و کافر هم در آتش خواهد بود و سپس به منجّم فرمود اگر به من خبر برسد که تو به نجوم عمل می‌کنی تو را در زندان حبس خواهم کرد و تا زنده ام تو را از عطا محروم خواهم کرد.
و حضرت در همان ساعت حرکت کردند و پیروز شدند و فرمودند اگر ما از آن مرد منجّم اطاعت می‌کردیم مردم می‌گفتند بخاطر پیش بینی او پیروز شدیم و
[صفحه ۳۲۷]
بدانید ای مردم که جناب محمد مصطفی (ص) از منجّم استفاده نکرد و ما بعد از آن حضرت که بلاد کسری و قیصر را فتح کردیم از هیچ منجّمی بهره نگرفتیم بلکه بر خدا توکل کردیم و شما هم به خدا اعتماد و توکل کنید زیرا که او هر چیزی را کفایت می‌کند، پس روانه شدند.

پیش بینی منجمین و جواب حضرت

در کتاب تحفة المجالس شیخ معین الدین ذکر شده است که در بین راه نهروان لشگر به دیری رسیدند و راهب پیری از بالای دیر نعره زد که صاحب و امیر این لشگر کجا است؟
خبر را به حضرت رساندند و آن سرور هم عنان مرکب خود را به جانب آن دیر معطوف داشتند و به سمت آن راهب آمدند. راهب عرض کرد با این جمعیت به کجای می‌روی؟ فرمودند به مجادله با دشمنان.
راهب گفت تو با لشگر چند روزی در پای دیر من توقّف کنید و فرود آیید چون فلان ستاره در هبوط است و طالع اهل اسلام ضعیف است لذا چند روزی صبر کن تا آن کوکب هابط، رو به صعود و بالا کند و طالع مسلمانان قوتی بگیرد. حضرت فرمودند تو که ادعای علم آسمانی می‌کنی مرا خبر ده از سیر فلان کوکب. راهب گفت من تا به حال اسم این کوکب را نشنیده ام.
حضرت نام چند ستاره دیگر را فرمودند ولی راهب ندانست. حضرت فرمودند تو از احوال آسمان اطلاعی نداری از زمین سوال می‌کنم بگو ای راهب که در زیر قدم تو که الان ایستاده ای چه چیز مدفون است؟ راهب متحیّر ایستاده بود گفت نمی‌دانم. حضرت فرمودند ظرفی از مس در زیر قدم تو مدفون است. و هفت دینار در آن هست، ونقش و سکه های آنها را هم فرمودند. پیر راهب گفت تو این سخن را از کجا می‌گویی؟ فرمودند رسول خدا (ص) مرا خبر داد و آگاه باش که آن حضرت مرا خبر داده است که تو با این جماعت جنگ می‌کنی و از لشگر تو کمتر از ده نفر کشته شوند و از لشگر ایشان کمتر از ده نفر باقی نمانند
[صفحه ۳۲۸]
و همه بگریزند.
صاحب دیر متحیّر شد و گفت پس زیر پای خودم را شکافید، شکافتند و آن ظرف مسی را درآوردند و عدد دینار و نقش و سکّه‌ها همان بود که حضرت فرمودند. پیرمرد راهب فورا از دیر خارج شد و خود را به پشت پای مقدس آن حضرت انداخت و به شرف

اسلام مشرّف شد و آن حضرت با یارانش روانه نهروان شدند و عدیّ بن حاتم طائی پیشاپیش جمعیت می‌رفت و شعر می‌خواند.
و چون قـدری راه آمدند منجّم دیگری به خدمت حضـرت آمد و از رفتن منع کرد و حضـرت خبر پیروزی خود را به او داد و منجّم گفت آتش در برج طالع تو مشـتعل است. حضرت فرمودند روشنی و نور آن آتش از ما است و سوزش و ظلمت آن و خروش برای دشـمنان مـا است. حضـرت فرمودنـد ای منجم که ادّعـای پیشـگویی داری آیا خبر داری که دیشب سـراندیب غرق شـد و مناره هند خراب شـد و حصـار انـدلس شـکست و پادشاه افریقیه هلاک شـد، اینها خبر دور بود حال از اخبار نزدیک سوال می‌کنم که در آن وقت سـعد بن مسعده خـارجی در نزد حضـرت امیر (ع) ایسـتاده بود و این لعین جـاسوس معاویه بود و مالک اشتر می‌خواست او را بکشد که حضـرت مانع شدند و فرمودند ای منجّم آیا خبر داری که عمر او به آخر رسـیده، آن ملعون گمان کرد که حضرت امر به قتل او خواهد کرد پس از ترس زهره شکافت و بر زمین افتاد آن منجّم از دیدن این غرائب به سجده افتاد و ایمان او کامل شد.
حضـرت با لشـگر خود در دو فرسخی نهروان فرود آمدند و قنبر را پیشاپیش فرستادند تا به خوارج بگوید که حضرت می‌فرمایند که شما را چه بر این داشت که بر من خروج کردید و من در میان شـما به علامت رفتار کردم و کوچک و بزرگ شما را حرمت داشتم و شما را به زندگی خود نگرفتم و مالهای شما را به

[صفحه ۳۲۹]

غنیمت نگرفتم. ای قنبر اگر آنان دشنام می‌دهند جوابشان مده. قنبر به نزد خوارج رفت و تبلیغ رسالت از جانب حضرت نمود.
مردی از لشـگر خوارج پیش آمد و گفت به نزد مولای خود برگرد و ما هرگز اجابت دعوت تو نخواهیم کرد وما می‌ترسیم که علی (ع) بـا زبـان نرمی که دارد ما را برگردانـد چنان که عبـداللّه بن الکوّار را برگردانیـد. برو به مولایت بگو که جمع شـدن ما در اینجا برای جنگ است.
پس قنبر جواب خوارج را به حضرت عرض کرد و سپس نامه ای به خوارج نوشتند «بسم اللّه الرحمن الرحیم من عبداللّه امیرالمؤمنین علی بن ابیطـالب اخی رسول اللّه الی عبـداللّه وهب و حرقوص بن ظهیر المـارقین من دین الاسـلام و شـریعهٔ سـید الانـام» این نامه ای است از بنـده خـدا امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب برادر رسول خدا محمد بن عبداللّه (ص) به عبداللّه وهب و حرقوص بن ظهیر که از دین اسـلام و شـرعیت حضرت مصطفی (ص) خارج شدند پس بدرستی که خبر خروج شما به من رسید و جمع نمودن این جماعت جاهل که خبر از خیر و شر ندارند و به مقاتله و مجادله بعد از بیعت با من حاضر شده اید. پس عهد خود را شکستید و قسمهای خود را باطل کردید و به آن قناعت نکردید و عبداللّه بن حباب را بدون جرم و گناه کشتید و او پسر حباب قاصد رسول خدا (ص) بود و من او را طلب خواهم کرد پس قاتل او قاتل اهل و عیال او را به من تسلیم کنید تا انتقام از ایشان بکشم.
بخـدا قسم اگر قاتـل او را به من واگـذار نکنیـد بر نخواهم گشت تـا آنچه مقصودم است حاصل کنم و اسـتعانت از خداونـد دارم و توکل بر ذات اقـدس او می‌نمایم والسـلام. حضـرت نامه را به عبداللّه بن ابی عتبه دادند و نامه را به عبداللّه بن وهب داد در هنگامی که در کنار نهروان نشسته بود و شمشیر حمایل کرده بود و حرقوص و رؤ سای خوارج دور او نشسته بودند نامه را به عبداللّه داد.

[صفحه ۳۳۰]

عبـداللّه بن وهب و حرقوص نامه را خواندند و عبداللّه بن وهب به عبداللّه بن عتبه که قاصد حضـرت بود گفت اگر تو رسول نبودی گردن تو را می‌زدم پس جواب نامه را اینگونه نوشت: «بسم اللّه الرحمن الرحیم من عبداللّه بن وهب الی علی بن ابی طالب.»
بـدان که رسول و نـامه تو به من رسـید نوشته بودی که قاتـل عبـداللّه را تحویل شـما دهیم، بـدان که ما همگی او را کشتیم و اینکه نوشتی که به جنـگ مـا می‌آیی که مـا به جنـگ با تو عازم هستیم، پس نامه را قاصـد به نزد حضـرت آورد و حضـرت پس از مطلع شدن از مضمون نامه امر فرمودند که لشگر به جانب نهروان حرکت کنند.
وقتی لشـگر به خوارج نزدیـک شدنـد صـدای قرائت قرآن آنان هماننـد زنبور عسل می‌پیچیـد و در میان ایشان زهّاد و عبّاد بودنـد و

پیشانیها و زانوهای ایشان از کثرت عبادت پینه بسته بود یکی از یاران حضرت می‌گوید وقتی من این صحنه‌ها را دیدم از لشگرگاه دور شدم و به شک افتادم و از اسب فرود آمدم و نیزه خود را به زمین زدم و سپر خود را پایین گذاشتم و زره را بر روی نیزه انداختم و به نماز ایستادم و دعا می‌کردم و گفتم خدایا اگر رضای تو در قتال با جدال با این گروه هست پس به من چیزی را بنما که شک از دل من برداشته شود و اگر سخط تو در آن است مرا از آن دور کن.

ناگاه دیدم که حضرت آمد و بر استر رسول خدا سوار بود پیاده شدند و به نماز ایستادند ناگهان مردی با اسب با سرعت تمام آمد و گفت یا امیرالمؤمنین خوارج از نهر گذشتند و مرد دیگری هم آمد و گفت خوارج گفت یا علی خوارج از نهر عبور کردند حضرت فرمودند سبحان اللّه آنان از نهر نگذشتند واللّه نخواهند گذشت و دراین طرف نهر تمام کشته خواهند شد مگر کمتر از ده نفر و این

[صفحه ۳۳۱]

وعده ای است که خداوند و رسول خدا (ص) به من داده پس فرمودند ای جندب این تل را می‌بینی؟ عرض کردم بلی فرمودند که رسول خدا (ص) فرموده است که ایشان نزد این تّل کشته خواهند شد.

پس فرمودند ای جندب ما رسولی به نزد ایشان خواهیم فرستاد که ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) دعوت نماید و چون رسول ما به نزد ایشان برود، تیرها به جانب او خواهند انداخت و او را خواهند کشت.

پس ما به نزد خوارج آمدیم و دیدیم که خوارج در لشگرگاه خود هستند و نرفته اند پس شکّ من برطرف شد.

اتمام حجت حضرت با خوارج

پس امیر (ع) امر کرد تا مردم را جمع کنند و فرمودند کیست که این قرآن را بگیرد و به نزد این گروه رود و ایشان را به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) دعوت نماید و در نهایت کشته خواهد شد و بهشت برای او باشد.

هیچ کس جواب آن حضرت را نداد مگر جوانی از بنی عامر بن صعصعه و چون آن حضرت جوانی آن جوان را دید فرمودند به جای خود برگرد. پس مرتبه دیگر همان سخن را اعاده فرمودد و کسی دیگر به غیر از آن جوان اجابت ننمود، حضرت فرمودند برگرد و باز برای بار سوم تکرار شد و حضرت فرمودند بدان کشته خواهی شد.

آن جوان کتاب خدا را برداشت و به جانب خوارج حرکت کرد و چون به جایی رسید که صدای آنان را می‌شنید، تیرها را به جانب او انداختند و چون آن جوان رو به ما کرد دیدیم که از بسیاری تیرها همانند خارپشت شده است و به شهادت رسید.

جندب می‌گوید چون این صحنه را دیدم شکّ از خاطرم برطرف شد لذا حرکت کردم و هشت نفر از ایشان را کشتم. ای مسلمان تعجب کردی که این جماعت صدای تلاوت قرآن از اردوی ایشان بلند بود و پیشانیها و زانوهای

[صفحه ۳۳۲]

ایشان از شدت عبادت پینه بسته بود. ولی آن ظالمانی که در روز عاشورا با سید الشهدا جنگ نمودند و در میان ایشان کسانی بودند که قاری قرآن بودند. «رب تال القران و القران یلعنه.»

چه بسا قاریان قرآن که خود قرآن آنان را لعنت می‌کند. و همانطور قاتلان امام حسین (ع) هم از کسانی بودند که قرآن تلاوت می‌کردند. در زمان قیام مختار بود که مردی از قاتلان در کربلا را به نزد مختار آوردند. مختار فرمود ای ملعون چرا به کربلا رفتی و با سرور شهیدان جنگیدی؟ آن ملعون گفت من تنها نبودم بلکه صد هزار نفر که همگی عابد و قاری قرآن بودند حضور داشتند. مختار گفت خداوند تو را و همه آن جماعت را لعنت کند. شبی از شبهای بعد از واقعه کربلا هاتفی در بصره نداء داد:

بدرستی که آن نیزه هایی که در کربلاـ بر سینه حسین (ع) وارد می‌شوند با کتاب خدا مقاتله و مجادله می‌کنند، تکبیر و تهلیل می‌گویند به اینکه تو کشته شده ای و حال آنکه به کشتن تو تکبیر و تهلیل را کشتند و حق پرستی و خداپرستی را برطرف کردند.

گویا به کشتن تو جدّ امجد تو را کشتند که صلوات خدا و جبرئیل بر او باد.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

آری آن بی شرمان بی حیاء و ظالمان پر جفا در روز عاشورا چون سر مقدس سید الشهداء را بر سر نیزه کردند، صدای تکبیر از آن ظالمان بلند شد که دلهای اهل بیت از آن صدا از جا کنده شد. بی شرمی را ببینید که به نقل از معصومین که فرمودند «جددت بالکوفهٔ اربعهٔ مساجد فرحا لقتل الحسین» که چهار مسجد در کوفه به جهت شکرانه شهادت امام حسین (ع) احداث کردند و به نامهای مسجد جریر، مسجد سمام، مسجد اشعث و مسجد شبث بن ربعی ساخته شد. از اینها عجیب تر اینکه اهل شام نذر کردند که اگر امام حسین (ع) کشته شود و خلافت آل ابی سفیان قرار گیرد روز قتل او را عید بگیرند و چنان دیده ی
[صفحه ۳۳۳]
بصیرت ایشان کور شده بود که یهود و نصاری از عمل ایشان عبرت می گرفتند و از ظلم و عدوان ایشان تعجب می کردند و خود آنان هم کور و کر بودند که حقایق را نمی‌دیدند و نمی‌شنیدند.

ولی زنان و کودکان ایشان بر ظلم آنان می گریستند و ناله می کردند. شنیده اید که وقتی اهل بیت را وارد کوفه نمودند صدای گریه عظیمی از زنان کوفیان بلند شد که آن دختر شهسوار عرب جناب زینب فرمود بس کنید ای اهل کوفه و ای اهل مکر و حیله، مردان شما مردان ما را می کشند و زنان شما بر ما گریه می کنند.

حمید بن مسلم می گوید روز عاشورا وقتی که لشگر دست به غارت اهل بیت خامس آل عبا زدند، زنی را دیدم که از قبیله بکر بن و ابل همراه شوهرش در لشگر عمر سعد بود چون دید آن قوم بی حیاء دست به بی حیایی به جانب دختران خیر النّساء دراز کردند و ایشان را غارت می کردند، دست به شمشیر برد و به جانب خیمه‌ها روان شد و گفت ای آل بکربن وابل «اتسلب بنات رسول اللّه» آیا دختران پیغمبر را برهنه می کنند و شما ایستاده اید؟ سپس فریاد زد «یا لثارات رسول اللّه» کجائید ای طلب کنندگان خون رسول اللّه (ص).

پس شوهر ملعون آن زن شجاع آمد و او را به سوی منزل خود برگردانید. اللّه اللّه ازاین شقاوت و نعوذ باللّه از این کفر و ضلالت و غفلت آشکار عجیب تر آنکه همه روز صحنه های معجزه آسا و فارق العادت بسیاری را مشاهده می کردند که بسیاری از کفار از دیدن آنها متنبّه و به شرف اسلام مشرف می‌شدند و شخصی نقل می کند که در پشت کوفه جمعیتی را دیدم و فوج کثیری را دیدم که بعضی از ایشان بر گردن و بعضی بر دوش بعضی سوار بودند.

آمدم تا ملاحظه کنم که چه خبر است، دیدم سر مقدس جناب امام حسین (ع) را که بر درخت آویخته بودند که سوره ای از سوره های قرآن را تلاوت می کرد. حارث بن وکیده نقل می کند که من از آن کسانی بودم که سر مقدس را
[صفحه ۳۳۴]
برداشته بودند شنیدم که آن حضرت سوره کهف تلاوت می‌فرمود و من در تحیّر فرو رفتم که چگونه سر بی تن سخن می گوید در همین حیرت بودم که یک مرتبه دیدم به من فرمود: «یابن وکیدهٔ اما علمت انا معاشر الائمهٔ احیاه عند ربنا نرزق» ای پسر وکیده آیا نمی‌دانی که ما معاشر امامان همیشه زنده می‌باشیم و مرگ ما را فانی نخواهد کرد؟

حارث می گوید چون این سخن را شنیدم بیشتر تعجب کردم که نباید سر مطهّر و منوّر امام (ع) در دست این جماعت بد گهر باشد لذا از ایشان می گیرم و به کربلا می‌روم و به بد مطهرش ملحق می‌سازم چون این به خاطر من گذشت ناگهان آن سر مبارك فرمود «یابن وکیده لیس لك الی ذلك سبیل» ای پسر وکیده به این فکری که کرده ای راهی نخواهی یافت ای حارث ریختن خون من در نزد خدا عظیم تر است از گردانیدن سر در راهها و شهرها، بگذار هر چه خواهند بکنند زود باشد که قبح عمل خود را بدانند. «اذ

الاغلال فی اعناقهم و السلاسل یسحبون.»

«الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین»

شروع جنگ امیرالمؤمنین با خوارج در نهروان

اشاره

بعد از کشتن قاصد حضرت امیر (ع)، عبداللّه بن وهب در میان لشگر خود ایستاد و شروع به خواندن خطبه نمود که آنهایی که خود را با پروردگار برابر دانستند علی و اصحاب او بودند که در دین خدا، عمروعاص و ابوموسی را حَکَم کردند مردی فریاد زد که ای دشمن خدا تو را چه کار به خطبه خواندن و تو آن کسی هستی که خودت بهتر میدانی. وای بر تو ای لعین میدانی در حضور چه کسی سخن می گویی؟ او امیرالمؤمنین و برادر سید المرسلین و پسر عمّ و

[صفحه ۳۳۵]

داماد و پدر سبطین است. حضرت امیر (ع) فرمودند او را واگذار که در گمراهی خود مقرّ است. حرقوص لعین جلو آمد و گفت ای پسر ابوطالب بخدا قسم که مقصود ما جنگ با تو برای رضای حق است.

حضرت این آیه را تلاوت فرمودند «قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوهٔ الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا.»

بگو آیا به شما خبر بدهم به پست ترین اعمال؟ آنان که در دنیا در مسیر گمراهی و ضلالت عمل می کنند ولی گمان می کنند که اعمال نیکو انجام میدهند. بخدا قسم که خوارج نهروان از مصادیق بارز این آیه شریفه هستند. پس حضرت در آن روز با خوارج سخن گفتند و ایشان به کشتن عبداللّه اقرار کردند.

حضرت فرمودند گروه گروه از یکدیگر جدا شوید تا سخن هر یک را جدا جدا بشنوم. پس هر قبیله جدا شدند و هر یک جداگانه اقرار به کشتن عبداللّه نمودند و گفتند آری ما او را کشتیم و تو را نیز خواهیم کشت.

حضرت به اصحاب فرمودند حمله کنید و منم اول کسی که بر ایشان حمله می کنم. پس ذوالفقار را کشیدند و برایشان حمله کردند و اصحاب هم در عقب سر آن جناب حمله کردند و جنگ در گرفت. حبیب بن عاصم الازدی عرض کرد یا امیرالمؤمنین اینها که با ایشان جنگ می کنیم آیا از کفّارند؟ فرمودند از کفر گریخته اند و در کفر افتاده اند. حبیب گفت آیا منافقند یا بفرمایید از چه طایفه ای هستند تا ما با بصیرت با آنان بجنگیم؟ حضرت فرمودند که ایشان گروهی هستند که از دین اسلام بیرون رفته اند همچنان که تیر از کمان بیرون رود. پس همین شخص با سعادت جنگید تا به شهادت رسید.

احنف بن غدار طائی که شجاعترین خوارج بود و در صفّین جنگها کرده بود حمله کرد و صف لشگر را شکافت حضرت خود را به او رساندند و اسب احنف او را تا آخر لشگر گاه در کنار نهر نهروان برد و به زمینش زد و جان به

[صفحه ۳۳۶]

مالکان دوزخ سپرد و به درک واصل شد. سپس مالک بن وضّاح رجز خوانان بیرون آمد و حضرت امیر (ع) در حمله اول او را کشتند و بعد از او حرقوص و پسر عمّ مالک بر حضرت حمله کرد و حضرت را در میان خود گرفتند و حضرت امیر (ع) به یک ضربت کار پسر عمّ مالک را ساخت و ضربت دیگری بر سر حرقوص زدند و کلاه نظامی او را قطع نمودند و سر شمشیر بر اسب او خورد واسب رم کرد و نعش آن ملعون را در میان دو لاب خرابی که در آن نزدیکی بود انداخت و بعد از آن جنگ سخت شد.

امیر خوارج عبداللّه بن وهب پیش آمد و فریاد زد که ای پسر ابی طالب از این معرکه بیرون نمیرویم تا تو را بکشیم یا تمام کشته

شویم و خودت به نزدیک من بیا و مردم را واگذار. چون امیر (ع) صدای او را شنیدند تبسم نمودند و فرمودند خدا او را بکشد چه قدر کم حیاء است نمی‌داند که من همیشه رفیق شمشیر و قرین نیزه بوده ام لیکن او از زندگی ماءیوس شده است یا طمع باطلی دارد. پس آن ملعون بر امیر (ع) حمله کرد و حضرت می‌فرمودند:

سیف رسول اللّه فی یمینی

و فی یساری قاطع الوتین

یعنی شمشیر رسول خدا در دست راست منست و در دست چپ من شمشیر قطع کننده سرها است و به قولی در آن روز قمقام در دست چپ آن حضرت بود و حضرت به یک ضربه شمشیر او را دو پاره کردند وبه اصحاب پلیدش ملحق نمودند. پس خوارج حمله کردند که اصحاب حضرت فرار کردند و حضرت به تنهایی در برابر ایشان ایستادند.

حضرت فرمودند این چه کار است گویا به سوی مرگ می‌روید. گفتند مگر به سوی مرگ نمی‌رویم؟ فرمودند بسیار دعا کنید و دندانها را بر روی یکدیگر گذارید و حمله کنید که از شما کمتر از ده نفر به شهادت می‌رسند ولی دشمنان شما کمتر از ده نفر باقی می‌مانند. راوی می گوید ما به فرموده آن سرور عمل

[صفحه ۳۳۷]

کردیم بخدا قسم که هنوز نصف نرسیده بود که تمام آن قوم خوارج را کشتیم و از آنان به غیر از نه نفر کسی باقی نمانده که همه آنان گریختند که دو نفر به جانب خراسان رفتند و در زمین سجستان ساکن شدند و نسل آندو در آن ولایت بسیار شد و دو نفر به جانب شهرهای عمّان رفتند و دو نفر به یمن گریختند و در آن بلاد صاحب نسل و اولاد شدند که گروه اباضیّه معروف شدند. و دو نفر به بلاد جزیره موسوم به سنّ و بواریخ در کنار فرات رفتند. و یک نفر به جانب طلّ موزون رفت.

اصحاب حضرت امیر (ع) در این جنگ نهروان غنائم فراوان صاحب شدند و از اصحاب آن سرور به تعداد نه نفر به درجه شهادت نائل آمدند چنان که خود حضرت خبر داده بود که کمتر از ده نفر از ما به شهادت می‌رسند و کمتر از ده نفر از دشمن باقی می‌مانند که اسامی آنان گذشت. و این معجزات و کرامات آن حضرت بود. و کرامات دیگری در کتاب ارشاد القلوب مذکور است که شبی امیرالمؤنین (ع) قبل از جنگ نهروان از مسجد کوفه بیرون آمدند و به جانب منزل تشریف می‌بردند. کمیل بن زیاد می گوید من در خدمت آن حضرت بودم از کنار خانه ای عبور کردیم که شخصی با صدای محزون قرآن تلاوت می کرد که «قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب.»

بگو ای پیامبر آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند مساوی هستند؟ همانا صاحب عقل و متذکّر و متوجه خواهند بود. کمیل می گوید من از شنیدن صدای قران در دل خود او را تحسین کردم و از حال قاری قرآن تعجّب نمودم اما اصلا اظهار نکردم. امیرالمؤنین فرمودند ای کمیل از آواز این مرد تعجب مکن و او را تحسین هم مکن. بخدا قسم که این مرد ازاهل آتش است و من بعد از این تو را از حال او با خبر خواهم کرد.

کمیل می گوید که من از مکاشفه آن حضرت که بر دل من مطلع شد تعجب

[صفحه ۳۳۸]

کردم و از این شهادتی که حضرت برای آن مرد دادند متحیر شدم ولی زمانی نگذشت که غزوه ی نهروان اتفاق افتاد و بعد از اتمام جنگ حضرت ایستاده بود و شمشیر بر دست آن بزرگوار و از شمشیر خون می‌چکید و سرهای خوارج در دور آن حضرت ریخته بود به جانب من التفات فرمودند و سر شمشیر را بر بالای یکی از آن سرها نهادند و فرمودند: «یا کمیل امن هو قانت اناء اللیل» ای کمیل این سر همان شخصی است که در اواسط شب قرآن تلاوت می کرد و تو را به تعجب وا داشته بود. در اینجا کمیل خود را به دست و پای آن حضرت انداخت و آن را بوسید و از خدا طلب آمرزش کرد و بر آن بزرگوار هم صلوات فرستاد.

حضرت کشته های خوارج را شمارش می‌کنند

و چون در روز نهم ماه صفر خوارج نهروان بدست حضرت امیر(ع) و اصحابش کشته شدند، حضرت فرمودند که در میان کشته های دشمن بگردید تا شخصی را به نام مخدع که همان ذوالثّدیه نام داشت را پیدا کنید.

ابن ابی الحدید از یزید بن رویم روایت می‌کند که حضرت خبر دادند که مقتولان ایشان چهار هزار نفرند و یکی از ایشان ذوالثّدیه خواهد بود. پس خود حضرت امیر (ع) فرمودند ای یزید چهار هزار نی بردار و بر هر کشته ای یکی بگذار و فرمودند ای عجلان اسب رسول خدا را بیاور، حضرت سوار بر اسب شدند و من در پیش روی آن حضرت به شمردن کشتگان خوارج مشغول بودم و آن سرور عقب سر من تشریف می‌آوردند.

تا آنکه کشتگان تمام شدند و یک نی در دست من باقی ماند. در همان حال

[صفحه ۳۳۹]

به جانب حضرت نظر کردم دیدم رخسار مبارکش برافروخته شد و فرمودند «واللّه ما کذبت ولا کذبت» بخدا قسم تا حال دروغ نگفته ام و دروغگو شمرده نشدم. در آن اطراف دولابی وجود داشت حضرت فرمودند: در اینجا تجسّس کنید و چون جستجو کردم کشته ای در میان آب و گل دیدم و یک پای او را گرفتم و کشیدم و گفتم این هم یک خارجی دیگر است پس حضرت از اسب پایین آمدند و آن جسد را تا به روی خاک کشیدند دیدیم ذوالثّدیه است آن حضرت با صدای بلند تکبیر گفت و به سجده افتاد و تمام مردم تکبیر گفتند.

حضرت امیر (ع) بعد از نماز عصر تا وقت غروب به اصحاب خود پیوستند و با صدای بلند می‌فرمودند «صدق اللّه و بلغ رسوله.»

و به روایتی یک دست آن مرد قطع شده بود و یکی از دو پستان او شبیه پستان زن بود. حضرت فرمودند کیست که این مرد را بشناسد هیچ کس او را نشناخت، مردی گفت که او را در حیره دیدم و از او پرسیدم به کجا می‌روی؟ گفت به کوفه. حضرت فرمودند درست گفتی این از جنّ است.

کرامات حضرت بعد از پیروزی در جنگ نهروان

شیخ احمد بن فهد حلّی از معلّی بن خنیس روایت کرده است که امام جعفر صادق (ع) فرمود که روز نوروز بود که خداوند امیرالمؤمنین را بر اهل نهروان پیروز گرداند و ذوالثّدیه کشته شد.

حضرت امیر (ع) روانه کوفه شدند که در بین راه استخوان جمجمه انسانی را دیدند که در بین راه افتاده بود حضرت به غلامان خود فرمودند این استخوان سر انسان را بیاورید چون به خدمت آن سرور آوردند حضرت سر تازیانه خود را به آن کلّه گذاردند و فرمودند:

«من انت فقیر ام غنی ثقی ام سعید ملک ام رعیۀ قوی ام ضعیف عزیز ام ذلیل سید ام عبد» تو کیستی فقیری یا غنی، شقی هستی یا سعید، پادشاه هستی یا رعیت، قوی هستی یا ضعیف، عزیزی یا ذلیل آقا بودی یا عبد؟ آن جمجمه سر انسان به زبان فصیح گفت:

[صفحه ۳۴۰]

«السلام علیک یا امیرالمومنین» من پادشاه ظالمی بودم. من پرویز پسر هرمز پادشاه پادشاهانم «فملکت مشارقها و مغاربها سهلها و جبلها و برها و بحرها.» همه چیز را مالک شدم از مشرف و مغرب، دشت و کوه، زمین و دریا و صحرا من آن کسی هستم که هزار شهر را در دنیا گرفتم «و قتلت الف ملک من ملوکها یا امیرالمؤمنین.»

و هزار پادشاه را کشتم و پنجاه شهر بنا کردم هزاران دختر و چهار هزار غلام خریدم و هزار غلام ترک و هزار ارمنی و هزار رومی و

هزار نفر زنجی و هفتاد دختر پادشاهان را تزویج کردم و پادشاهی در روی زمین نماند مگر آن که بر او غالب شدم و بر اهل بیت او ظلم کردم.

وقتی که ملک الموت آمد و گفت «یا ظالم یا طاعن خالفت الحق» ای ظالم و طاعن مخالفت حق نمودی، اعضای من لرزید و گوشت میان دو کتف من مرتعش شد و در میان لشگرم مرا قبض روح کرد. و من در آن حال هفتاد هزار نفر از اولاد پادشاهان را در زندان داشتم. اهل زمین از ظلم من راحت شدند و زندانیان آزاد شدند ولی من برای همیشه در آتش معذّبم و خداوند بر من هفتاد هزار زبانیّه جهنم را مسلط کرده است که در دست هر یک، عمودی از آتش که اگر بر کوههای دنیا بزنند می‌سوزند و هر وقت یکی از آنها را بر من می‌زنند مشتعل می‌شوم و می‌سوزم و خداوند به قدرت خود دوباره مرا زنده می کند و عذاب می کند و همینطور خداوند بر من موکّل کرده است به هر موئی که در بدن من وجود دارد، مار و عقربی را خلق کرده است که مرا می گزند و به من می گویند «هذا جذاء ظلمک علی عباده» این جزای ظلم تو بر بندگان خدا است.

پس جمجمه ساکت شد و همه لشگر امیر (ع) گریستند و بر فرق و سرهای خود می‌زدند و می گفتند یا امیرالمؤمنین ما حقّ تو را نشناخته ایم و بعد از آنکه حضرت رسول (ص) ما را به حق تو خبر داد ولی ما نقصان و کوتاهی نمودیم و از

[صفحه ۳۴۱]

حق تو چیزی کم نشد پس ما را حلال کن که تفریط کردیم و غیر تو را به جای تو قرار دادیم پس ما نادم و پشیمان هستیم.

حضرت امیر (ع) فرمودند که آن کلّه انسان را زیر خاک کنید در آن وقت آب نهروان ایستاد و همه ماهیها و حیواناتی که در آب بودند بر روی آب آمدند و بر آن حضرت سلام کردند و به ولایت آن سرور شهادت دادند.

در کتاب کنز الفوائد از جویریهٔ بن سهر منقول است که در وقت مراجعت از نهروان به سرزمین بابل رسیدیم که وقت نماز عصر داخل شده بود پس حضرت فرود آمدند و مردم نیز فرود آمدند حضرت فرمود ای مردم این سرزمین ملعون است و سه مرتبه عذاب بر این زمین نازل شده است و اول زمینی است که در آن بت پرستیدند و برای هیچ پیغمبر یا وصیّ پیغمبری حلال نیست که در این زمین نماز بخواند لذا مردم در اطراف راه ایستادند و نماز گذاردند و حضرت بر اسب رسول خدا سوار شدند و رفتند.

جویریه می گوید من با خود گفتم واللّه امروز در نماز از امیرالمؤمنین (ع) متابعت خواهم کرد. پس از عقب سر حضرت روانه شدم و از پل سورا نگذشته بودم که آفتاب غروب کرد قصد ناسزاگویی داشتم که حضرت متوجه من شد و فرمودند جویریّه عرض کردم بلی، پس از اسب پیاده شد وضو ساخت و برخاست و کلامی بر زبان جاری کرد که من آنرا عبری گمان کردم.

پس حضرت فریاد زد الصلاهٔ. من به آفتاب نگاه کردم که از میان دو کوه بیرون آمد و صدایی داشت. آن حضرت نماز عصر خود را بجا آوردند و چون از نماز عصر فارغ شدیم شب شد. پس امام (ع) به من متوجه شد و فرمودند که خداوند می‌فرماید «فسبح باسم ربک العظیم» پس خدا را با اسم اعظم خواندم و آفتاب را برگرداند. عبور حضرت امیر (ع) به سرزمین بغداد افتاد و فرمودند این زمین بغداد است زود از آن بگذرید و از آن اجتناب کنید که حتف به این زمین

[صفحه ۳۴۲]

نزدیکتر است از فرو رفتن میخ در نخاله.

و چون به مکان دیگری از آن سرزمین رسیدند پرسیدند این چه سرزمینی است؟ گفتند این زمین بحر است فرمودند این زمین شوره زار است لذا از آن دور شوید و به طرف دست راست میل کنید و چون به جانب راست بغداد رسیدند، جمعیت زیادی همراه حضرت بودند و جمعیت زیادی هم ملحق شدند. راهبی در آنجا بود که صومعه ای داشت حضرت از آن راهب پرسیدند آیا اجازه می‌دهید اینجا فرود آئیم؟ راهب گفت خیر در این سرزمین کسی فرود نمی‌آید مگر پیغمبر یا وصیّ او باشد که در راه خدا مقاتله می کند.

و ما در کتب خود چنین دیده ایم حضرت امیر (ع) فرمودند من وصیّ سید انبیاء و سید اوصیاء هستم. راهب گفت آیا تو وصیّ محمد (ص) و اصلح قریشی؟ حضرت فرمودد بلی. راهب از صومعه پایین آمدند و عرض کرد که شرایع اسلام را بگو بدرستی که من در کتاب انجیل اوصاف تو را دیده ام و خوانده ام که تو در زمین براثا در خانه مریم در زمین عیسی (ع) فرود خواهی آمد.

حضرت فرمودند ای راهب ساکت باش و ما را به چیزی خبر مده. پس حضرت به موضعی پای مبارک را به زمین زدند که ناگاه چشمه ای ظاهر شد و فرمودند این چشمه حضرت مریم است که برای او جوشید پس از آن موضع هفده ذراع دور شدند و فرمودند اینجا را بشکافید و چون شکافتند سنگ سفیدی پیدا شد. فرمودند که بر روی همین سنگ حضرت مریم، عیسی (ع) را شیر می‌داد و در این مکان نماز می‌کرد سپس آن سنگ را در جای خودش نصب فرمودند و چهار روز در آن مکان ماندند و نزد آن سنگ نماز خواندند و حرم را در خیمه قرار داد که به قدر رسیدن صدا از آن موضع دور بود، فرمودند این زمین براثا است و این خانه مریم است که موضع مقدس است که پیغمبران در آن نماز خواندند.

[صفحه ۳۴۳]

حضرت امام محمد باقر (ع) می‌فرماید که پیش از عیسی (ع) حضرت ابراهیم (ع) در آن مکان نماز می‌خواند. به برکت امیرالمؤمنین (ع) عده کثیری از نصاری به شرف اسلام مشرف گردیدند. بلی ایشان اهل بیت فتوّت و مکرمت و خانواده با برکت و سعادت بودند.

ذکر مصائب ابا عبدالله الحسین

و همینطور به برکت فرزند ارجمندش مظلوم کربلا، جمع کثیری از نصاری در قبل و بعد از شهادت آن بزرگوار به شرف اسلام مشرف شدند از آن جمله حکایت راهبی است که در نزدیکی شهر عثقلان بود.

جمعی از ثقات که از سلیمان بن مهران روایت کرده اند که او از مردی از اهل شام روایت کرد و همینطور از ابو سعید شامی روایت کرده اند که می گوید من با سرها و اسیران همراه بودم وقتی که ایشان را از کربلا به شام می‌بردند شنیده شد که مردی از شیعیان علی (ع) بنام نصر خزاعی با لشگری حرکت کرده و اراده جنگ با دشمنان اهل بیت دارد و می‌خواهد بر آنان بتازد و سرها و اسیران اهل بیت (ع) را از آنان باز پس بگیرد.

لشگر شمر ملعون به دیر راهبی نزدیک شدند. امراء لشگر گفتند که ما امشب به این دیر پناه می‌بریم و خود را محفوظ می‌داریم پس شمر ملعون نزدیک دیر آمد و فریاد زد «یا اهل الدیر یا اهل الدیر» پس قسّیس کبیر از بالای دیر آمد و لشگر را دید که به دیر او می‌آیند گفت «من انتم و ما تریدون؟» شما کیستید و چه می‌خواهید؟ شمر ملعون گفت ما لشگر عبیداللّه بن زیادیم و از عراق به جانب شام می‌رویم قسّیس گفت برای چه منظور می‌روید؟

شمر لعنهٔ اللّه علیه گفت شخصی در عراق نسبت به یزید یاغی شده و لشگر

[صفحه ۳۴۴]

فراهم آورده بود، پس یزید هم لشگر عظیمی فراهم آورد و ایشان را کشتند و این سرهای کشته های آنان است.

راوی می گوید که قسّیس راهب به سوی سر مبارک امام (ع) که بر نیزه بود نظر کرد که از آن سر منوّر، نوری به آسمان ساطع بود که هیبتی از آن سر مقدس در دل آن راهب مسیحی افتاد. قسّیس گفت دیر ما کوچک است و جای همه شما نمی‌شود بلکه سرها و اسیران را داخل دیر کنید و خودتان در بیرون دیر محافظت خود نمایید و اگر دشمن به شما نزیک شده دفاع کنید و از سرها و اسیران خاطر جمع باشید که در دیر محفوظ خواهند ماند. امرائ لشگر سخن راهب را نیکو شمردند و گفتند راءی ما نیز همین است.

پس سر مقدس امام حسین (ع) را از نیزه به زیر آوردند و در داخل صندوقی گذاردند و درِ آن صندوق را قفل زدند و آن را داخل دیر کردند و حضرت سید السّاجدین را با غُل و زنجیر و زنان اهل بیت را هم داخل دیر نمودند. بنا به روایتی چون آن سر را به صومعه و دیر خود برد، صومعه و دیر او از نور آن سر مقدس روشن شد و صدای هاتفی را شنید که گفت خوشا به حال تو و خوشا به حال کسی که حرمت این بزرگوار را بداند.

راهب خواست که آن سر مبارک را ببیند پس در آن خانه ای که صندوق قرار داشت نظر می کرد و سر خود را از روزنه ای داخل کرد دید که آن خانه از روز روشن تر است و سقف خانه شکافته شد و تخت عظیمی از آسمان به زمین آمد و نور از چهار طرف آن تخت ساطع و لامع بود و زنی بالای تخت نشسته که از حور نیکوتراست و شخصی صیحه می‌زد که طرقوا طرقوا راه دهید راه دهید اینک حوّا مادر آدمیان می آید، راه دهید مریم مادر عیسی می آید و سارا حرم

[صفحه ۳۴۵]

ابراهیم خلیل الرّحمن می آید و هاجر مادر اسماعیل ذبیح اللّه می آید و آسیه همسر فرعون و راحیل مادر یوسف و همینطور مادر موسی بن عمران می آیند. راه دهید که خدیجه دختر خویلد حرم پیغمبر آخرالزّمان می آید.

پس هاتفی گفت طرقوا و لا تنظروا راه باز کنید و سر به زیر اندازید و نظر مکنید که خاتون قیامت و سیده نساء عالمین، مادر سید الشهداء فاطمه زهرا می آید. راوی می گوید که آن زنان مقدّسات و سادات مطهّرات، آن سر مبارک را از صندوق بیرون می‌آوردند و هر یک از دیگری، آن سر مبارک را می گرفتند و می‌بوسیدند و گریه و زاری می کردند و ناله و بی قراری می‌نمودند.

آه آه چون نوبت به خاتون قیامت و بانوی حجله کرامت فاطمه زهرا (س) رسید، پرده ای آویخته شد که کسی او را نمی‌دید ولی صدای قائله را شنید که می گفت: «السلام علیک یا قتیل الام السلام علیک یا مظلوم الام السلام علیک یا شهید الام السلام علیک یا روح الام لا یتداخلک هم و غم فان اللّه سیفرج عنی و عنک» سلام بر تو ای کشته مادر، سلام بر تو ای مظلوم مادر، سلام بر تو ای شهید مادر، سلام بر تو ای روح مادر، غم مخور که خداوند از من و تو غمها را می‌زداید. صدای گریه و ناله و نوحه و شیون از زنان بلند شد که راهب با شنیدن آن ناله‌ها غش کرد و بیهوش شد و چون به هوش آمد به سوی صندوق رفت و درِ آن را شکست و سرِ مبارک را بیرون آورد و با کافور و گلاب خوشبو نمود و شستشو داد و بر پارچه ی حریری نهاد و برابر قبله خود گذارد و گریه می کرد و با ادب تمام نشست و با گریه گفت ای سر رؤ سای بنی آدم و ای اشرف و اعظم جمیع عالم، گمانم می‌رسد که تو از بزرگوارانی هستی که خداوند مدح ایشان را در تورات موسی و انجیل حضرت عیسی (ع) فرموده است چون دیدم که

[صفحه ۳۴۶]

خواتین معظّمه و سادات آخرت همه بر تو گریه کردند می‌خواهم بدانم که تو کیستی؟

سر مبارک امام (ع) به زبان آمد که: «انا المظلوم انا المقتول انا المهموم انا المغموم انا الذی بسیف العدوان قتلت انا الذی بحرب اهل البغی ظلمت» منم مظلوم و مقتول و صاحب غم و اندوه، منم که به شمشیر عدوان کشته شدم، منم که به محاربه دشمنان دین ستمدیده شدم، راهب گفت فدای تو شوم از سخنان تو معلوم می‌شود که تو مظلوم شهید و بی گناهی ولی من چیز دیگری را می‌طلبم. فرمود ای راهب اگر از اصل و نسب می‌پرسی «انا بن محمد المصطفی انا بن علی المرتضی انا بن فاطمهٔ الزهراء انا بن خدیجهٔ الکبری انا بن عروهٔ اللّه الوثقی انا الشهید بکربلاء.»

من فرزند رسول خدا حضرت محمد مصطفی هستم، من فرزند علیّ مرتضی و فاطمه زهرا و خدیجه کبری هستم، من آن ریسمان محکم خداوند هستم و من شهید کربلاء هستم. راهب از این سخنان امام (ع) به خروش آمد و صورت خود را بر صورت نازنین حضرت گذاشت و گفت روی خود را از روی تو بر نمی‌دارم تا شفاعتم را قبول کنی. فرمود به دین جدّم در آی تا تو را شفاعت کنم.

راهب مشغول گریه و زاری شد و چون صبح شد مریدان و شاگردان خود که هفتاد نفر بودند را جمع کرد و حکایت آن سر مقدّس را باز گفت و همه آنان به گریه در آمدند و گریبان چاک نمودند و عمّامه از سر انداختند و به نزد سید السّاجدین (ع) آمدند و ناقوس را شکستند و از افعال یهود و نصاری اجتناب نمودند و همه به دست آن حضرت مسلمان شدند وعرض کردند یا بن رسول اللّه

[صفحه ۳۴۷]

اجازه بده که با این کفار بجنگیم و از سینه های خود بگذریم ولی حضرت مصلحت ندیدند و فرمودند بزودی منتقم حقیقی ما ایشان را خواهد گرفت و در دنیا و آخرت انتقام خواهد کشید. و چون صبح شد سرها و اسیران را از راهب خواستند راهب بر بالای بام آمد و گفت می‌خواهم با رئیس شما سخنی بگویم و سپس سر را تحویل دهم.

ابن سعد جلو آمد و راهب گفت: «سالتک باللّه و بحق محمد ان لا تعود الی ما کنت تفعله بهذ الراءس.»

تو را سوگند می‌دهم به خدا و به حق پیغمبر خدا که دیگر بعد از این نسبت به این سر مقدس بی احترامی مکن و آن را به نیزه مزن و از این صندوق بیرون نیاور. آن ملعون قبول نکرد و سر را بر بالای نیزه قرار داد و گرداند. سپس آن لشگر حرکت کردند و به شهر عثقلان رسیدند.

و چون آن اشقیا از صومعه راهب دور شدند، راهب از دیر خارج شد و سر به صحرا گذارد و در کوهها و بیابانها بندگی خدا می‌کرد تا اجلش فرا رسید و انشاء اللّه از شفاعت آن حضرت برخوردار گردید.

«الا لعنهٔ اللّه علی القوم الظالمین.»

[صفحه ۳۴۸]

خاتمه: تصمیم خوارج بر قتل علی، معاویه و عمروعاص بعد از جنگ نهروان

بعد از واقعه ی نهروان، گروههایی از خوارج در مکه جمع می‌شدند و بر کشتگان جنگ نهروان می‌گریستند. هر روز اجتماعی را بر پا می‌کردند و بر اعمال ننگین گذشته خود اظهار ندامت و نگرانی می‌کردند، لذا در طی جلساتی تصمیم نهایی را اتخاذ نمودند. آنان مصمّم شدند که سه نفر را به قتل برسانند که عبارتند از حضرت امیر (ع) و معاویه و عمروبن عاص، که اگر این سه نفر کشته شوند جامعه روی آرامش را به خود خواهد دید.

اما چه کسانی باید این طرح ترور را اجرا کنند به شور نهادند که در این میان، عبدالرحمن بن ملجم مرادی اظهار نمود که من برای کشتن حضرت علی آمادگی دارم و حجّاج بن عبداللّه که معروف به برک بود، کشتن معاویه را که در شام حکومت می‌کرد به ذمّه خویش نهاد و شخصی دیگر به نام دادویه که معروف به عمروبن بکر تمیمی بود ترور عمروعاص را قبول کرد و همگی تصمیم گرفتند که در یک شب و ساعت معینی طرح را اجرا کنند، لذا قرار شد در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سال چهلم هجرت به اجراء درآورند. پس یکدیگر را وداع کردند که ابن ملجم ملعون به سوی کوفه حرکت کرد و برک به سمت شام و عمروبن بکر به جانب مصر رهسپار شدند.

و در شب حادثه هر یک آمادگی کامل یافتند که برک در مسجد جامع شام در شب نوزدهم قبل از طلوع فجر وارد مسجد شد تا با شمشیری که به زهر آبدیده

[صفحه ۳۴۹]

کرده بود بر سر معاویه فرود آورد. ولی در عمل، شمشیرش بر ران معاویه اصابت کرد که معاویه بانگی برآورد و در محراب افتاد. مردم برک را دستگیر نمودند و معاویه را به منزل وی انتقال دادند و طبیب حاذق آوردند. چون طبیب زخم ران او را دید گفت این

ضربت از اثر شمشیر زهرآلود است و رگ نکاح را قطع نموده، ای معاویه اگر بخواهی جراحتت بهبود یابد و نسل تو منقطع نگردد بایـد با آهن سرخ شده، موضع جراحت را داغ نمایم و اگر از داشتن فرزندِ بیشتر می‌پوشی با نوشیدن شراب می‌توان معالجه کرد معاویه گفت: مرا تاب و تحمل داغ شدن بوسیله آهن گداخته نیست و لذا مرا دو فرزندم یزید و عبداللّه بس است. پس طبیب تصمیم گرفت که زخم ران معاویه را با نوشاندن شراب عقاقیر به او مداوا نماید. طبیب توانست با این روش او را از مرگ نجات دهد.

پس معاویه برک را حاضر ساخت و امر کرد تا سرش را از تنش جدا کنند. برک گفت مرا امان دهید تا شما را بشارت دهم، چرا که رفیقم برای قتل علی به کوفه رفته است، حال صبر کنید تا نتیجه آن معلوم گردد که اگر او موفق به کشتن علی نشد من خود به سراغ علی می‌روم تا او را به قتل برسانم.

اکنون مرا محبوس کن تا امر برای تو مشخص شود. معاویه صبر کرد تا خبر شهادت حضرت را شنید و به شکرانه قتل آن سرور مظلومان عالم، برک را آزاد کرد. و اما عمروبن بکر چون داخل مصر شد صبر کرد تا شب نوزدهم ماه مبارك رمضان فرا رسد و در شب نوزدهم به مسجد جامع رفت و در انتظار عمروبن عاص نشست.

از قضا در آن شب عمروعاص را قلنجی عارض شد و نتوانست برای نماز صبح به مسجد بیاید. پس قاضی مصر که خارجهٔ بن ابی حبیبه نام داشت را به نیابت خود به مسجد فرستاد. از آنجایی که عمرو بن بکر او را نمی‌شناخت

[صفحه ۳۵۰]

شمشیر را بر سر خارجه فرود آورد و او را در خون خود غوطه ور ساخت و مردم او را دستگیر نمودند. عمروعاص به عیادت خارجه رفت و او که هنوز نیمه جانی در وی باقی بود به عمروعاص گفت: همانا این مرد اراده قتل تو را داشت، عمرو گفت لکن خداوند اراده خارجه را نمود. سپس عمروعاص دستور داد که ضارب که عمرو بن بکر نام داشت را گردن بزنند.

و اما عبدالرحمن بن ملجم مرادی لعنهٔ اللّه علیه به قصد حضرت امیر (ع) و در محلّه بنی کنده که قاعدین خوارج در آن جا بودند فرود آمد ولی طرح ترور را مخفی داشت. روزی به قصد دیدار یکی از دوستانش رفت که در آنجا قطام بنت تمیه را ملاقات نمود که پدر و برادر او که از خوارج بودند در نهروان به دست حضرت کشته شده بودند. ابن ملجم از قطام خواستگاری می کند قطام گفت صداق من سه هزار درهم و کنیزکی و غلامی و کشتن علی بن ابی طالب است. ابن ملجم گفت: از قضا ماءموریت من در کوفه برای قتل آن حضرت است. قطام جمعی از قبیله خود را با او همراه کرد تا او را یاری کنند. از جمله با شبیب بن بحره که از قبیله اشجع بود و مذهب خوارج داشت آشنا شد و گفت ای شبیر آیا می‌توانی مرا در قتل علی یاری کنی؟ شبیر گفت در مسجد کوفه به انتظار می‌نشینیم و با شمشیر آبدیده به زهر، فرق او را می‌شکافیم و دل خود را شفا می‌بخشیم.

ابن ملجم را به نزد قطام برد، قطام گفت: شب نوزدهم به نزد من آیید. ابن ملجم با شبیب و وردان به نزد قطام که در مسجد اعظم به اعتکاف مشغول بود رفتند. قطام ملعونه بافته هایی از حریر برداشت و بر سینه آنان بست و شمشیرهای به زهر آبدیده را به آنان داد. آن سه نفر وارد مسجد شدند و با

[صفحه ۳۵۱]

اشعث بن قیس ملاقات کردند و اشعث با آرامی به ابن ملجم گفت که شتاب کنید تا دیر نشود.

در این لحظه حُجربن عدیّ رحمهٔ اللّه علیه تا بزرگان شیعه بود متوجه گفتگوی آنان شد و احساس خطر نمود لذا سریع به منزل حضرت رفت تا او را از توطئه ای بزرگ خبر دهد که از قضا حضرت از راه دیگری از خانه به مسجد مشرّف شد و حُجر، دوان دوان خود را به مسجد رساند ولی صدای گریه شیعیان بلند شده بود.

ابن ملجم ملعون در پشت سر حضرت در صف اول نماز ایستاد و انتظار می کشید تا حضرت نماز را شروع کنند و وقتی حضرت به

نماز ایستاد و در رکعت اول قرار گرفت سجده اول را تمام نمود و تسبیح گویان سر از سجده اول برداشت که شمشیر جفا بر فرق مبارک آن اول مظلومِ عالم فرود آمد و «ندای فزت و رب الکعبه» را سر داد و به روایت شیخ مفید و مسعودی، آن سه نفر ملعون بر درِ مسجد کوفه ایستادند همین که حضرت وارد مسجد شد بر حضرت حمله کردند و شمشیر ابن ملجم بر فرق حضرت فرود آمد.

حضرت را به منزل آوردند و طبیب حاذق حاضر کردند و با آزمایشی که انجام داد گفت زهر در جان حضرت اثر کرد و چند روزی بیش میهمان شیعیان نخواهد بود. تا اینکه در بیست و یکم ماه رمضان روح منوّرش به ارواح انبیاء و اولیاء الهی و لا سیّما به پیامبر مکرّم اسلام (ص) و فاطمه زهرا (س) ملحق گردیدند.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

التماس دعا

قم المقدسه / مهدی احمدی

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱ ۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی

همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».